

قال تعالى هو الذي جعل الشمس ضياء والقمر نورا

الحمد لله الذي اعمده تاليفات واقف علوم عظمى ونفقه ملاحين اعطاهم من نعمته

الاولى

بإتمام قاضي فتح محمد قاضي عبدالكريم برادران جناب معظّم قاضي محمد البراهيم صناع

مطبع فتح الكريم واقع بمبئي ونق طبع

PE1959

PE1959

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حکیم علی الاطلاق **حکیم** گفته که وظائف اطالیه
بجزیره بر زبان جمیع موجودات علوی و نفلی جاری و درالمرسیت و فواید
نفسیه بجا آید هر سه حرکت بلندی ۱۱ که در ۱۱
عظمی خلقه که خداوندی در اجزای مجموع عبادات سماوی و ارضی و سایر وسایل لطیف و غریب امور عقل
نکته پیوندد که شناسائی در جهان خردمند و جواهر بخش حکمتی باریک که بر فرازنده و شبنمای تاریک که در کلام قدیم
که حکیم و کتاب لازم التقییم و التکریم با حضرت رسالت پناه سلطان تنهایی علی الله گفته دان و حکم که
ما لم تکن تعلم روشن بیان انا فیکم العرب والعجم مشنوی محمد کازل تا ابد بر چه هست نه بآریش
نام او نقش است بدجراغی که انوارش بسبب نور فرغ همه آفرینش از دست صلوات الله و سلامه
عیکم و علی الیه و اصحابه المقربین کذبه و علی من تابعه و انتم فی الذل و جبت هدایت طالبان مقاصد
رادت و حمایت قاصدان مطالب تفادیت بدین نوع خطاب و بوده و آن دانش آموز علم
شکر بیک القوی البیوت تعلیم مستعدان مکتب ادب و سبیل القیوم تفهیم مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین
نوال نموده که آخ را الی سبیل ربک بالحق و الموعظة الحسنة منظوم این کلام سعادت
میرجام آنست که ای دعوت کننده عالمیان بمواد عوام اصلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمنابع
استانته

[illegible]

می نمود و این جوهر قیمتی در زمان ^{۱۲} آواز دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه مصدق نهان بودی و چون لعل بهخشان از چشم کان جز به از خون جگر چهره نمودی و بعد از و هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سر سیادت مستندی همان طریق مسلوک داشته در اخفای آن کوشیدند و این چه بالذکر نیم فضا کل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر داشتی و نایب مشک افشان مناقبش مشایب مستشقان را و این اخبار و آثار را معبر گردانیدی قطعه هنر چو مشک بود و مشک اگر نهان دارند که زلفیض ایامه او مشام را خیر است نهی شود و بگل اندود چشمه خورشید به زمان زمان اثر نور او زیاده تراست که تا در زمان کسری نوشید و ان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزین ملوک هندوستان کتابی است که از زبان ^{۱۳} بهایم و طهور و حشر است و خوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین ادراب سیاست و حزم شاید جهان را را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطای اوراق آن ایراد نموده آنرا سر بایز هر موعظت و وسیله بر منفعت می شناسند و نوشید و ان را که شجار جو یا بر معدلت از باران حسن او سر سبز بود و طراوت گلزار چین انصاف از قطرات امطار عاطفت و میفرود بیت جهان گشت از عدلش آراسته به وزن رسم بیاد بر خاسته که رغبتی تمام و میل بالا کلام بطالع آن کتاب پدید آمد و پذیر و طیب که مقدم اطباء پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتامس فی شیر و ان بهستان توجیه نمود و مدتی متاخری اینجا بود و با انواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الا ظ هند را بغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان شکل بودی ترجمه کرده بخیرت نوشید و ان نسبت و بموقع قبول شرف تحسان یافته رتبه آن در حضرت شاه باقصای معارج کمال رسید و بنای کار نوشید و ان در آثار اظهار عدل احسان و تسخیر بلاد و تسکین و تلویب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از ان نوشید و ان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودند و از آنانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده تحصیل آن شغف تمام بطوریکه بناید و بطالع الفیل نسخ پهلوی بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله بن مقفع را که سر آمد فضلالی عصر بود فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده دائم در مطالعه داشته اساسا حکام خلافت و بنای شرف اعدا رفت

۱۲ در زمان کسری
نوشته شد
۱۳ در زمان کسری
نوشته شد
۱۴ در زمان کسری
نوشته شد
۱۵ در زمان کسری
نوشته شد
۱۶ در زمان کسری
نوشته شد
۱۷ در زمان کسری
نوشته شد
۱۸ در زمان کسری
نوشته شد
۱۹ در زمان کسری
نوشته شد
۲۰ در زمان کسری
نوشته شد
۲۱ در زمان کسری
نوشته شد
۲۲ در زمان کسری
نوشته شد
۲۳ در زمان کسری
نوشته شد
۲۴ در زمان کسری
نوشته شد
۲۵ در زمان کسری
نوشته شد
۲۶ در زمان کسری
نوشته شد
۲۷ در زمان کسری
نوشته شد
۲۸ در زمان کسری
نوشته شد
۲۹ در زمان کسری
نوشته شد
۳۰ در زمان کسری
نوشته شد

بر آن فصاحت و وصایا وضع منیر مود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان الامر و تالیف
 از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و در یکی شاعر فرموده سلطان محمود غازی غزنوی آنرا در شصت نظم انتظام
 داد و بار دیگر ابو المظفر مجاهد بن سلطان محمود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح حکیم سنائی
 است مثال او تا فتح نصیحا و ابلغ الکلیا ابو المعالی نصر بن محمد بن محمد بن روح الله و جد وزاد فی غر
 البیان فتوح آنرا هم از نسخ این بخش ترجمه فرموده و این کتاب که حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه
 مولانا میشار الیه است و الحق عبارت است در لطافت چون جان شیرین در طراوت چون مرجان
 رنگین الفاظ و لغزیش چون کشمکش لبان شعور و گز و معانی جان فزایش چون طره سبزه خطن دل آوین
 نظم حروفش چون زلف بختان چو کجک همه جای جان است و ما وای دل که معانیش در زیر حرف
 سیاه نه درخشند چون مهر و روشن چو ماه که سوادش را که کل الجواهر معانی عبارت از است بر
 بیاض صغیر دیده جای توان داد و بیاضش که اگر غر صبح شادمانی اشارت بدان است بر سواد چشم جان
 بین توان نهاد بلیت سزد که کاتب توان سزای خلک کشد که سواد نسخ او بر پامان دیده حور که و با آنکه
 مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت ترکیب آن تفق الکلام مصراع
 فان القول ما قاله حکم فاما بواسطه ایراد غرائب لغات اطرای کلام بحاجت عزیمات مبالغه در
 استعارات تشبیهات متفرقه و اطناج اطالق الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التلاذ فی بعض کتاب او که
 خلاصه مافی الباب باز میماند و طبع فارسی نیز از عده ربط مبادی قصه بقاطع و ضبط ادات سخن بجوایم آن
 بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود و خصوصاً درین
 زمان لطافت نشان که طبایع انبای آن بر تبه لطیف شده که داعیه دراک معانی بی آنکه بر منصفه الفاظ جلوه گر
 باشد میدارند و کیفیت که بعضی الفاظ تصنیف کتاب لغت تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت فیک
 شد که کتابی بدان نفاس متروک و مجرور در دوا بل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند بنابر آن درین قیوت
 جناب امارت آب که ذرات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات سامی سائناتش از مطالع
 فضائل معانی طالع صاحب جمعی که با وجود تقرب حضرت سلطان مانی خاقانی در آن باسط اساطیر مانی امان

فصل
 در بیان
 در بیان
 در بیان

آسانش
 خدا جان او را در یاده
 کند و بر کمالی بهشت
 کشایشهای او را

برای
 جهان است
 خداست
 صیبه است

بدین منی اشتغال یافت و آنچه از عالم غیب بزبان مسلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و بسبب
 دانست که اساس کتاب کلید و دمنه حرکت علی است و حرکت علی عبارت است از دشتن مصالح حرکات
 ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مودی باشد بنظم احوال معاد و معاش ایشان مقتضی رسیدن
 بکمالی که متوجّه آن اند و این قسم از حرکت تعویض اولی بدو قسم تقسیم شده یکی آنکه راجع باشد به نفس
 علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بسبب مشارکت اولی آنکه رجوع او با نفس باقراد شود و شرکت دیگری
 با وی در آن باب تصویف باشد تنزیه خلاق گویند و ثانی که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام
 می پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزلت باشد و آن را تدبیر منازل خوانند و دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت
 بلکه در اقلیم و مملکت بود آنرا تنزیه است مدّی گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکور بعضی فصول
 از نوع علیین آخرین آنچه تعلیق بمذیبات خلاق ارد و وی مذکور نیست مگر بسبب اشتراط پس هر چند ایراد برخی
 از حکام خلاق را محال بود اما محسوسم که تغیر کلی با وضاع کتاب راه یابد لا جرم متعرض زیادتی ابواب
 نشده بر همان منوال که حکیم سرمد ایراد کرده التزام نمودیم و در باب اول از کتاب کلید و دمنه که در آن
 زیاده فائده متصوّن بود و در اصل کتاب مدخل شد استسقاط کرده چهارده باب باقی را عبارت روشن
 و آسان بمشتمل ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برترین بدستوری کرده اصل مذکور
 بقیه کتابت در آوریم و قبل از ایراد ابواب افتتاح حکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم
 و بعد ماکه تصرف در عبارت کتاب مذکور بحیرت و غلاق الفاظ است اگر در تالیف این ساله عنان بیان از
 شایع انشای مترسلان منبراج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد غدر واضح خواهد بود و بدین
 منک این در معانی سفته ام نه آنچه گفتند بگو آن گفته ام نه دیگر آنکه در انشای حکایات از اجناس کلمات عربیه
 بایر از بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر و آنرا امثال مشهوره فحشا نموده متعرض اثبات بیات عربیه
 نمیکرد و در خردینه سخن را بجوهر شعار فارسی که چون ترکیب بر گوهر صفت ترشیع دارد و زیور می بندد و شبنمی
 سخنهارا پدیدستور خردمندانه نظم و نثر باید و ادب پیوندمد که گاهی طبع زین آرا می یابد که زمانی زان و گریه هم کام یابد
 و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنا بر آن ملاحظه عیبرت کند کل

از آنکه یکدیگر نیستند و با آنکه نیش از دهنش نیشند و با وجودی که طبیعت در طبیعت ایشان تعلیم است تلافی
 و طبیعت نمایند و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمیع ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند
 و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند طبیعت در دیگر که سر را در می پر خرد است آدمی از آدمی و زیگفت
 این جانوران که شمای بدین سبب بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند بسبب
 آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کیفیت و طبیعت نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک ملکوت و حاصل معلوی
 سفلی در قالب ایشان ریخته و لا جرم هر یکی را شایسته جدا گانه و در طبیعت علی حد پیدا شده و در حکم کل آن را که شایسته
 بهم از عقول ملکه ایشان را بهره داده اند و بهم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا بهر کدام که دست نوقت
 در و امن عقل زنند بقدم شرف بدرجات و کفایت که شایسته آدمی ترقی نمایند و بهر کدام که مبتلا به غایت خط و فرمان
 نفس خند از غایت زوال است بدرجات شکست و اصل طریقه محجوبانند و چیز را گفته است و در بهره از ملک است
 هست و طبیعتی زدی که ترک دیوی کنی بگذر بفضیلت ملک و اگر شمر دمان بواسطه پیروی نفس چنانجوی منظر
 اخلاق و میوه چون حرص و آز و حسد و ظلم و عجز و ریاء و عیث و غیبت و تهمت و بدعتان و مانند آن واقع
 شده اند متشوی بخردی چندی ز خود بخیر بد عیب پند بر می خیزد و دوشونداری با غی رسند به دانش و در ریچرعی
 رسند به شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کنوی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان درست
 که بهر یک از ایشان پای غلبه در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود لیسته پیوسته به ترکیه نفس
 خویش مشغول گردند باشد که از طریقه خودخواهی و غلبه کینشای آن اخلاق ناپسندیده است خلای وی نمایع
 زمین میان که توانی که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت و عزالت و مرا و رفیقین
 شده که صحبت غلب مردمان از هر نوعی زریان کار تر است و فراغت با ایشان از مخاطره جان دادن و دشواری
 و آنکه بعضی از حکما و تهائی و متناهی و کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر جمعی بوده
 شنوی قهر چه بگذرید بهر که عاقلست بدان که در خلوت صفائی و است و ظلمت چه بهر که ظلمتهای خلق
 می گیرند و عاقل از غوغای خلق بد بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال
 کی باد دیگری بر و از دست و خلقی خواهیم که در چنین اگر چون گرداید به خاکدان و بهر را بنیاد دیگر گردان

۱- از آنکه یکدیگر نیستند
 ۲- و با آنکه نیش از دهنش نیشند
 ۳- و با وجودی که طبیعت در طبیعت ایشان تعلیم است
 ۴- و تلافی
 ۵- و طبیعت نمایند
 ۶- و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم
 ۷- که جمیع ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند
 ۸- و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند
 ۹- طبیعت در دیگر که سر را در می پر خرد است
 ۱۰- آدمی از آدمی و زیگفت
 ۱۱- این جانوران که شمای بدین سبب بر یک طبیعت آفریده شده اند
 ۱۲- و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند
 ۱۳- بسبب
 ۱۴- آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کیفیت و طبیعت نور و ظلمت بهم آمیخته اند
 ۱۵- و نقد ملک ملکوت و حاصل معلوی
 ۱۶- سفلی در قالب ایشان ریخته و لا جرم هر یکی را شایسته جدا گانه و در طبیعت علی حد پیدا شده
 ۱۷- و در حکم کل آن را که شایسته
 ۱۸- بهم از عقول ملکه ایشان را بهره داده اند و بهم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا بهر کدام که دست نوقت
 ۱۹- در و امن عقل زنند بقدم شرف بدرجات و کفایت که شایسته آدمی ترقی نمایند و بهر کدام که مبتلا به غایت خط و فرمان
 ۲۰- نفس خند از غایت زوال است بدرجات شکست و اصل طریقه محجوبانند و چیز را گفته است و در بهره از ملک است
 ۲۱- هست و طبیعتی زدی که ترک دیوی کنی بگذر بفضیلت ملک و اگر شمر دمان بواسطه پیروی نفس چنانجوی منظر
 ۲۲- اخلاق و میوه چون حرص و آز و حسد و ظلم و عجز و ریاء و عیث و غیبت و تهمت و بدعتان و مانند آن واقع
 ۲۳- شده اند متشوی بخردی چندی ز خود بخیر بد عیب پند بر می خیزد و دوشونداری با غی رسند به دانش و در ریچرعی
 ۲۴- رسند به شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کنوی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان درست
 ۲۵- که بهر یک از ایشان پای غلبه در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود لیسته پیوسته به ترکیه نفس
 ۲۶- خویش مشغول گردند باشد که از طریقه خودخواهی و غلبه کینشای آن اخلاق ناپسندیده است خلای وی نمایع
 ۲۷- زمین میان که توانی که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت و عزالت و مرا و رفیقین
 ۲۸- شده که صحبت غلب مردمان از هر نوعی زریان کار تر است و فراغت با ایشان از مخاطره جان دادن و دشواری
 ۲۹- و آنکه بعضی از حکما و تهائی و متناهی و کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر جمعی بوده
 ۳۰- شنوی قهر چه بگذرید بهر که عاقلست بدان که در خلوت صفائی و است و ظلمت چه بهر که ظلمتهای خلق
 ۳۱- می گیرند و عاقل از غوغای خلق بد بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال
 ۳۲- کی باد دیگری بر و از دست و خلقی خواهیم که در چنین اگر چون گرداید به خاکدان و بهر را بنیاد دیگر گردان

۱- از آنکه یکدیگر نیستند
 ۲- و با آنکه نیش از دهنش نیشند
 ۳- و با وجودی که طبیعت در طبیعت ایشان تعلیم است
 ۴- و تلافی
 ۵- و طبیعت نمایند
 ۶- و در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم
 ۷- که جمیع ایشان بنی نوع خود را ضرر رسانند
 ۸- و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند
 ۹- طبیعت در دیگر که سر را در می پر خرد است
 ۱۰- آدمی از آدمی و زیگفت
 ۱۱- این جانوران که شمای بدین سبب بر یک طبیعت آفریده شده اند
 ۱۲- و آدمیان بر طبع مختلف مخلوق گشته اند
 ۱۳- بسبب
 ۱۴- آنکه در ترکیب ایشان روح و جسم و کیفیت و طبیعت نور و ظلمت بهم آمیخته اند
 ۱۵- و نقد ملک ملکوت و حاصل معلوی
 ۱۶- سفلی در قالب ایشان ریخته و لا جرم هر یکی را شایسته جدا گانه و در طبیعت علی حد پیدا شده
 ۱۷- و در حکم کل آن را که شایسته
 ۱۸- بهم از عقول ملکه ایشان را بهره داده اند و بهم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا بهر کدام که دست نوقت
 ۱۹- در و امن عقل زنند بقدم شرف بدرجات و کفایت که شایسته آدمی ترقی نمایند و بهر کدام که مبتلا به غایت خط و فرمان
 ۲۰- نفس خند از غایت زوال است بدرجات شکست و اصل طریقه محجوبانند و چیز را گفته است و در بهره از ملک است
 ۲۱- هست و طبیعتی زدی که ترک دیوی کنی بگذر بفضیلت ملک و اگر شمر دمان بواسطه پیروی نفس چنانجوی منظر
 ۲۲- اخلاق و میوه چون حرص و آز و حسد و ظلم و عجز و ریاء و عیث و غیبت و تهمت و بدعتان و مانند آن واقع
 ۲۳- شده اند متشوی بخردی چندی ز خود بخیر بد عیب پند بر می خیزد و دوشونداری با غی رسند به دانش و در ریچرعی
 ۲۴- رسند به شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کنوی حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کلی آدمیان درست
 ۲۵- که بهر یک از ایشان پای غلبه در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود لیسته پیوسته به ترکیه نفس
 ۲۶- خویش مشغول گردند باشد که از طریقه خودخواهی و غلبه کینشای آن اخلاق ناپسندیده است خلای وی نمایع
 ۲۷- زمین میان که توانی که کناری گیرند و من شنیده بودم که حضور در وحدت و فراغت و عزالت و مرا و رفیقین
 ۲۸- شده که صحبت غلب مردمان از هر نوعی زریان کار تر است و فراغت با ایشان از مخاطره جان دادن و دشواری
 ۲۹- و آنکه بعضی از حکما و تهائی و متناهی و کنج غاری یا تنگ چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان بر جمعی بوده
 ۳۰- شنوی قهر چه بگذرید بهر که عاقلست بدان که در خلوت صفائی و است و ظلمت چه بهر که ظلمتهای خلق
 ۳۱- می گیرند و عاقل از غوغای خلق بد بلکه در ایشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود این حال
 ۳۲- کی باد دیگری بر و از دست و خلقی خواهیم که در چنین اگر چون گرداید به خاکدان و بهر را بنیاد دیگر گردان

نخست برای عرض نمود که آنچه بزبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق محض صواب است چه صحبت بی پانگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است چنانچه فرموده اند رباعی

و آنی که شب روز جمع بود در آن گوشه نشینی که بجمع نرود در غیبه دل نازک گل باشد جمع هر چون رفت

در آنجمن بر گنده شود مدفا بعضی از بزرگان بن و ارباب یقین بشیر و صلاح حال مصاحب قرین صحبت را بر خلوت

تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت با نه نشین نیکو باز و حدت است و قتی که رفیق شفیق یافته نشود وحدت با نه

صحبت بدیت خلوت از اغیار باید نه زیار به دوستین ^{بسیار} مدنی بهار مدنی نفس الامر بحسب یک است

فضایل و نواصل است و رابطه اجتماع در سکلا غالی و افاضل ^{فهرست} دست طلب از دامن صحبت گسل

تنها نشین که بیم دیوانگیست در دوازدهم ^{حدیث} که در کتاب ^{تفسیر} آمده است چنان غموم می شود که نخواهد

صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت نداشتن و بمصاحبت بنای جلس نیز درختن

چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره آبی جماعت آدمیان را عرضه چنان ساخته و هر یک از ایشان را

محتاج دیگری گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماع اند که مسمی تمدن

است و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد هر یک دیگر را چاقای شخصی نوعی

این طایفه بخرم معاونت صورت نه بندد که اگر مثلاً یک را بنمود ترتیب غذا و لباس و سکن بایستی نمود

اولا اوقات بخارشی و صدای که خبر بدان تهیه آلات ترس و حصار و آنچه بر آن متفرع است بیشتر نگردد

بدست بایستی آورد و بقای احوالی غذا بدین ترتیب و فاکتوری و بعد از تهیه اینها بیاگر همه اوقات

بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی تکلیف که مجموع آن شغال

میباید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بگردد هر یک بهی زیاده از قدر کفایت خود قیام نمایند و آنچه

زیاده باشند بدگری که محتاج آنست بدینند و بدان مقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهلت مجموع سبب

آن جمیعت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج معاونت یکدیگرند و معاونت

بنی اجتماع میباشند تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا ^{در حدیث} آمده است که ^{در حدیث} اشارت بخال

نیز است بدیت بگیردن جمعی و کاری سازد که هیچ کار تاثیر نشد تنها می پادشاه فرمود آنچه زیر بیان کرد

له باز داشتن
نفس از مخلوق و دل از
شهر عجم چون نکاح
و غذا علی طیف و غیره
در سلام نرسیدن
زاهدان ترسایان
بدلی دفع نشود چنان
آفت تامل می بیند
تلاش بر وزن پهلوان
بعضی کار فرما شد
تلاش با نفع و شریک
چون ترسیده
چوب ۱۳ م
در بیان و
نزدان بان در انگار
همه با نفع
همه با نفع
مانند و انداز و چیزی
در روزی و روز گذار
و هر چه کلمات شود
و مستغنی سازد
کلاس
نیمه

خلاصه حکمت نظام و دانش هست لیکن بخاطر چنانچه هر یک از ایشان محتاجند باین اجتماع هر آینه اختلاف مشایخ
ایشان مقتضای نزاع خواهد بود و برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند و از و ایشان زیاده بود و برخی کم
بمال جاه از دیگران فایز باشند و بر طاعت دیگران حرج و غمزه غالب باشد آنکه کمزور و زایل دیگران بیش باشند
و اعیر و تقلب و مزاح و ایشان سر بر نه و هر آینه آماج تغلب چنان خواهد که غلبه مردمان را در قید خدمت خود
کشد و حریصان طمع آن بدیدار که اکثر حاصلت مردم بخود تصرف در آورند این صورتها موجب نزاع باشد
نزاع و آخر با فساد و کشت بدین نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از تاب آن هر چه باشد بسوزند و زیر گرفت
ای شمشاد حکمت پناه جبهت دفع این نزاع تبیری مقرر شده است که هر یک از این خود قانع ساخته و تسلیم می شود
از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردد و آن تدبیر است خوانند و مداران بر قانوع بالست که عبارت
از ملا حظت وسط باشد یعنی مرکز و از فضیلت که حکم محکوم و از وسطها اشتغال طاعت بر زائران ظاهر است
چنانچه گفته اند نظم میان طرفین از صفات چندانی در اتفاق و است که از آفتاب تابش بهای پس از فقیه و وسط است
در جمیع امور بهر آن که دلیل که تخمین که متوسط و اوسطها و شاه و مردم که آن اوساط را که سبب تماخت آن وی
اشیا با اعتدال صورت بند و از کتب معلوم توان کرد و زیر گرفت تعیین کننده است شخصی کامل کامل است و چون
که فرستاده حضرت غرمت است بخلق و صفا و اولا ناموس که خوانند و علمای دین و اول و رسول می گویند و بهر آنکه او امر
و لواهی او متعلق بمصلح کشان معاد و میان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شریعت است غرمت
دار الملک آخرت فرایده است انتظام قواعد دین بین وی است سیاست ضابطه چاره خواهد بود و چه بشیر خلائق از مصالح
خود غافلند و متابعت طبع نفس بر ایشان غالب است پس بالضرورة میان ایشان وجود حاکمی ظاهر لازم شد
که قواعد مردمی پیغمبر که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست معرفی داد تا هر فرق ملت
مستقر و است بر افراز گردد و هم لباس ملک بر ائمه ازین مظهر باشد که الملک و الاولیای قوام آن رعیت نر و خرد
راهی پیغمبری همچون درونیکانند و یکا نشستی بود و چون نمی گفتند رعیت هم شرح رنگ سر بلندی دارد و هر ملک
در ارجحندی دارد و بهایون فال فرمود که حال این حاکم فاکه که بعد از پیغمبر بود و او در میان مردم و دست بچگونگی
از وصف او در خطب انو ملک و ملت چگونه می شاید و چه حدی که گفت این حاکم باید که دانای و لقا سیاست و قائلت عدا

آن عمریست که سودای سزای تو دارم چند آنکه رسم تفحص بجای آوردم و کیفیت احوال ایشان از هر کس
 شتفسار نمودم حصه ازین قصه بدست نیامد و منی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد **فرد**
 هیچکس نشانی از آن داستان ندیدم بدایم خبر ندارم یا او نشان ندارد بدمن پیوسته گوش بهوش کشا
 دم تا نام ایشان از زبان که استماع شد و او و دیده تر صد بر شایع انتظار و شتم تا جمال این حال در کجا
 روی نماید **فرد** گوش بر آواز دارم مژده را آن لب گماست دیده بر راه است یارب پر تو دیدار کو
 یون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است و اتب شکر آبی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دم
 از روی خوشی سید و آنچه از خدای خود بگویم من سید میید وارم که هر چند زودتر مر از سخنان رای یون
 و من گدانی ترا گفتن این سخنان فائده ادای حقوق نعمت حاصل گردد و از باب سبب استماع آن عظم
 انواع فوائد بر عینیت و اصل و خفیه که بواسطه گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و بهر کس شنیدنش فائده تمام
 بهر خاص عام رسد بغایت مبارک خواهد بود و قطع زبان خردمند روشن روان به کلیه در گنج حکمت بود بد
 گنج بکشا و نقدی بیاید که او را عیار نصیحت بود به نصیحت بر آن وجه که بالوک بد که در روی صلاح رعیت بود

۱۰ چوبیسین
 ۱۱ و عجب بسیار کردن
 ۱۲ و عجب کار کردن
 ۱۳ و عجب کار کردن
 ۱۴ و عجب کار کردن
 ۱۵ و عجب کار کردن
 ۱۶ و عجب کار کردن
 ۱۷ و عجب کار کردن
 ۱۸ و عجب کار کردن
 ۱۹ و عجب کار کردن
 ۲۰ و عجب کار کردن

آغاز داستان رای دابلیوم بیدپای برهن

بیر روشن ضمیر است تدبیر زبان بیان بر کشاد و در ادای سخن داد و قصاحت بلاد و گفت فردای مبارک
 پیشکشش ای که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعت نیک اختر می بدمن از طوطیان شکرستان
 سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنر پروری شنیده ام که در یکی از معطیات سوادهند که حال چهره
 ملک است پادشاهی بود بهیدار بخت فیروز روز و روزهای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی
 بوی عدل نا تنهای او جمال یافته و سریر پناهشاهی بر نیت و اخرو نوای او آرایش گرفته رنگ ظلم و
 بداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آینه احسان به کافه جهانیان نموده بدیت بنور عدل
 ارف جهان را که نورانی بدلی از عدل روشن گرد آید جهان بینی بد و این پادشاه را رای دابلیوم
 تندری و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمنه بهمت خبر و لنگره

۱۰ و عجب کار کردن
 ۱۱ و عجب کار کردن
 ۱۲ و عجب کار کردن
 ۱۳ و عجب کار کردن
 ۱۴ و عجب کار کردن
 ۱۵ و عجب کار کردن
 ۱۶ و عجب کار کردن
 ۱۷ و عجب کار کردن
 ۱۸ و عجب کار کردن
 ۱۹ و عجب کار کردن
 ۲۰ و عجب کار کردن

عربی است قدیم و عادی محمود است که پادشاه نظر رحمت شامل حال فقر داشتند و گوشه نشینان ایدم قدیم
نواخته و آنرا اشهر کمال خلاق اوصاف بزرگان شناخته فرد نظر کردن بدرویشان بزرگی را بغیر نایب
سلیمان با جمیع شمت نظر نمود با موسی بدو سلیم سخن در پیشان بجل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد با ناس
مبارکش استیناس حاصل کرده استبداد بختی نمود و مشنوی همت درویش چویمه شود و خواجه را امر در اول آگاه
شود و هر که معنی خبر یافت استند از دل صاحب نظری یافت است و بعد از آنکه سلطان غریب رفتن نمود
درویش زبان غدر کشود و گفت فردا که دوست من که اینا بدیدد مهانی چون تو پادشاهی بداد ایسم با حضرت تحفه
دارم که از پدین میراث رسیده نزل راه شاه می سازم و آن گنجنامه است مضمونش اینکه در گوشه این عار بجای
گران است و در وقوع و جواهر بیکران و من چون سر گنج خرسندی که گفت که اگر کافه دوست یافته
بودم بطلب آن نپرداختم و هست سوز در کار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن راجع نیست
سرایه ساختم فردوسی توکل ندید هیچ ندید کسی که عرف قناعت نیافت هیچ نیافت بد اگر خسته و کشور شای
پرتوانافت بر آن انگند بفرایند تا ملازبان بجوی مشغول شوند و حاصل آنرا بخیر اندامه رسانیده بمصر می باید
و شاید صرف کنند و در نیست و سلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه بدرویش در میان نهاد و او را سر
این کار یار غار را گاهی داد درویش فرمود که اگر چه این منحصرت نزد همت عالی سلطان واقعی ندارد اما چون
از غیب اله شد شرف قبول زرانی باید داشت ع ک آنچه آید ز غیب بی عیب است درای امر که تو جامع به کاد و کاو
اطراف و جوار مشغول شدند و در اندک فرصته راه گنج باز یافته تمامی مخزونات را بنظر همایون در آورده
مشنوی بسی زیور از گوهر شاهوار بدلیسی خاتم و یاره و گوشوار بدلیسه درج و هند و قی با قفل نه در پراز لعل
یا قوت و در و گهر در زرنیه آلات و سیمینه طرف در هر گونه تحفه های شکرت بد شاه بفرمود تا قفل از سر
هر صندوق و درج بر داشتند و نفایس جواهر و عنایب تحفه را مشاهده نمود در میان هر صندوق دید مصحح
اطراف و جوانب و بندهای محکم بر بسته و قفل روی کرد از آن فولاد در نگار بر آن زده استحکام آن قفل
تو که دندان هیچ کلید که و کشوی و درین هیچ حلال مشکل بکل عقده او آه نبردی چند آنچه تخص نمودند از کلید و خبری
که شتون آن اثری نیکو بریده را از عجب عظیم بکشاد آن قفل پیدا شد و میل تمام بلا خطه آنچه منید و

تواند بود پدید آید یا خود گفت چنان می نماید که تخفیف نفسی تر از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده اند
والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود پس بعین مودت آنرا بنگران چاکر دست و سر نه می خور و شکست
قفل درست گردانند چون صندوق کشاده شد آنرا بخا دیجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته
و در درون آن درج حقیقه چون کوی ماه در رعایت صفای تعبیه کرده شاه فرمود تا حقیقه پیشش رود و دست
مبارک سر حقه بانه کردار به حریر سفید دید خط چند بقلم سریانی بر روی نوشته شاه متعجب که این چه چیز تواند
بود بعضی گفتند نام صاحب این گنجست جمعی حمل بر آن کردند که این طبلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته
باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب باطلت باشد بخامید در تسلیم فرمود که تا این خط خوانده نشود
شبه من متعجب نخواهد شد و هیچیک از حاضران بر قاعده آن خط و قوفی برداشتند ضرورت در طلب کسی که
مقصود از وصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند
و حکم عالی اندک وقتی را بپایه سر بر علی حاضر گردانیدند و پیشیم بعد از شریط تعظیم گفت ای حکیم عرض اقدس
چنین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت این مسطور از روی واقع در دست
آید نمائی ع باشد که از این خط شنوم حرف مرادی بدیکم آن نوشته است بید و کلمات آنرا حرفا حرفا بنظر
استقصا در آورده از تا بل بسیار فرمود که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فوائد و گنجنامه بحقیقت همین
تواند بود و شخص آن است که این گنج را من که بگوشتک پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رای غیظ و پادشاه
بزرگ که او را در تسلیم خوانند و بواسطه اشتهام آبی نوشته ام که این خزانه نصیب خواهد بود و این وصیت نامه در میان
نرو جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج را بر دارد و این مصایا مطالعه کند باخود اندیشه نماید که بزرگو هر فریضه شریف
و حکام عاقلان است چه آن متاعی است عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه و ن
عقب نخواهد برد و نظم دولت دنیا که نمائند و با که وفادار که بمانند و مغرور فانیست میرین آخوان بدبوی امان نیست
بهر هنر خاکدان و اما این وصیت نامه و توالی علی است که پادشاهان از ان گذر نیست پس آن پادشاه عاقل
عزت یار باید که بدین صفت کار کند و یقین بدارد که هر سلطانی که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر
نمایند تا از دنیای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت استحکام نخواهد یافت که بدین

وصیت اول آنست که هر کس از ملازمان که بتقریب خود سرفرازی و بربختی دیگری در باب

شکست و بفر قبول نباید رسانید که هرگز پادشاهی مقرب شد هرگز نه محبت بر و حسد نبرد و چون اسرا
عنایت سلطانی در باره او حکم بیند بطائف اعیان و نقض و بدم آن کوشند و از روی دولتخواهی نصیحت
در آمده سخنان زبانی فریب ده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه بر و متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود
ایشان بحصول پیوند و بدیت مشغول سخن هرگز و بشو سخن من و کار با عرض است زهر را بپختند

و صییت دوم آنکه ساعی وقت نام را و مجلس خود را در مدبر که ایشان فائده انگیز و جنگجو اند و عا
ایشان بغایت و خیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر از آن سیاست او را بشناس
سیاست فرو نشاند تا دو آن عصر در عالم راز نهاده بیت آتشی را که سوخت خلقی از آن بهر یکشتن عیال و خرد کردن
و صییت سوم آنکه با امرا و اربابان دولت خود طریق موافقت نیکوخواهی مرعیه دارد که با اتفاق
و دوستان مکدر و معاونت مصاحبان کجاست کارهای کلان متعسر می شود و رع آری با اتفاق جهان می توان کرد

وصیت چهارم آنکه بتلاطفت شوهر و چای بلوسی او مغرور نگردد و هر چند تعلق پیش رود و تقصیر
ایش کند از روی خرم بر روی اعتنا ننماید که از شوهر بیچ روی و صوری نیاید ^{چرب زبانی و خوش گویایی} ^{ایزدان} ^{مست} ^{از دشمنی} دست بردارد
پس هرگز چون اینم خوشگوار آتش نیزه کارش بجعل جوهر نیاید بد خوش خوش در حیدر برتر از

و صحبت هم آنه چون کوه مراد چو یک آید و محافظت آن تهاون نوزد و انرا بقطعت صیایع گردانند که دیگرند
 صورت نه بزد و چند انچه بشکافی خور و سوزند و بدیت نیاید که بخت تیر حبسته نیست و اگر چه بدندان گری شست و

وصیت هشتم آنکه در کار اخلاص و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و آگاهی گراید
حضرت تعجیل بسیار است منفعت صبر و سکون بسیار منشعوی مکن در مهمتی که داری شتاب
نمی عنان بر تپاب که ناکرده رومی توان کرد و در چو شکرده آنکه بدست چه سود و چه زیان

در صحبت با هم آنکه هیچ بر غنان تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعه و شنبان بقصدی متفق
صلاح در آن بنید که بایکی از ایشان ملاطفت باید و در دیگر که سبب آن خلاصی از آن و طریقه تصدیه
احمال بر آن اقدام نماید و بجهت آنکه حدیث بنای فریب ایشان است بریزد و برگرداند که عقلا

[illegible][illegible]

شتر بچہ با مادر خویش گفت بد پس از رفتن آخر زبانی بگفت ای سبت نیست مہار بد ندیدی کسم
 بکشتش و تو طوطا بد بازندہ چون نا امید شد طوطا بد آغاز نہاد و بجہ تمام قصد پرواز کرد چون تہ اسبش
 استحکام داشت کرسن دام کمر و ریام فرسودہ شدہ بود گسختہ شدہ بازندہ طوطا بد خود را از حلقہ داخل یافت
 بفرار بال پرید و در و بطن نہاد و بشادی آنگہ از چنان بندہ گران سنگ سبک خلاصی یافت بود و بزم گشتی بر سر
 فراموشش شد در اثنای طیران بھی ویران رسید و برگشتہ دیواری کہ متصل بکشت زاری بود قرار گرفت
 کوک و دھقان کہ گمانی بکشت زار کردی ہم گشت بر حوالی آن کشت میگشت چو شپش بکبوتر افتاد سوز
 سیو و کباب دو دوازوش بر آورد و در دست حمیرہ در کمان گویہ پیوست بازندہ از ان بازی غافل
 بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار ابل کہ ناگاہ شعبہ فلک حتم باز اثر ضرب آن مہر و بال آن شکستہ
 بال رسید از غایت هول و ہیبت سرنگون شدہ چاہی کہ در پای ہمان یوار بود در افتاد و آن چاہی
 کہ از غایت ترس فلک دو لایہ چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتہ سیاہ و سفید رو شود
 بر ہتم یافتہ می بقعرا و رسیدی قطع نہ چاہی بد انسان مغالکی کہ قعرش بد از ان سوتی
 زمین برگشتی بد فلک دورش از بختی تا بماند بماندی و گرد مساحت نگشت بد دھقان بچہ چو زبیر
 کہ مظلوم در تنگ چاہ است و رسن فکر تیر از رسیدن بدان کوتاہ نا میدید گشت و آن مہر نیم
 را در زندان عقوبت بگذاشت القصہ بازندہ شب باروزی دیگر بادل خستہ و بال شکستہ در گشت
 چاہ لبس برد و بزبان حال صفت غجر آوارگی و صوت صغیر بچہ آراگی بر خیال نوازندہ عرض میکرد و میگفت
 نظم باید آباد آنکہ سرکوی تو ام منزل بود بدیدہ کاشونی از خاک و ریش حاصل بود بدیدہ و دم بود
 بید و هست بباشم برگزیدہ چہ توان کرد کہ سعه مرغ دل باطل بود بازندہ روز دیگر بہر نوع کہ توانست
 چیلکہ کہ دانست خود را بسبب چاہ رسانید و فالان و غولیان چاشتگاہ بحوالی اشیانہ خود رسید نوازندہ آہ
 جناح رفیق شنیدہ باستقبال از اشیانہ بیزان پرید و گفت بعیت منم کردیدہ بدیدار دست کرد و
 چہ شکر گویمت ای کار ساز بندہ نواز بد چون بازندہ را در کنار گرفت و در انجا بخت ضعیف و زبیر یافت
 گفت ای یار سپندیدہ کجا بودی و کیفیت احوال بر چہ منوال است بازندہ گفت بعیت و عشق کشیدہ

لہ بالکسر جاعت
 تزان و بار آفتاب
 و صراح است
 طار بالکسر جاعت
 بکشتہ شتران
 ازہ شتر باشد اک
 بکشتہ شتران
 بود و فاختہ غولہ
 اگل و در اثنای آن
 شہد افستہ یاری
 شعبہ دو مشد اک

عہ بالکسر جاعت
 لبان آب از چاہ
 شند و زبیر و آفتاب
 عہ بالکسر جاعت
 فانی بکشتہ زبیر
 کمان اک
 بلبل بر زبان
 شکر از زبیر
 رگو بند کوشتی
 کہ در آن چاہ
 نیا شدہ ب

پرسند و هر چه چشیده ام که میسر شد آنچه محنت و بلا مشقت و غمناکین گدشت بدیت آسوده شوی باید
 و ش میانی بد تا با تو حکایت کنم از هر بابی بد سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تخریب بسیار حاصل میشود و مرا
 ری این تجربه دی نمود که تازنده بشم دیگر سفر کنم و تا ضرورت نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و با اختیار خود
 ولت مشاهده دوستان را محنت جدا بد غمت بدل کنم فردا که مجامعه غریبم بوسن بکنم که در مشاهده دوست
 دش است دلم در این مثل بدان آورده ام تا حضرت پادشاه عالیان پناه غرض را بدل سفر بدل نکند
 مراقب یار و دیار که نتیجتش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست با اختیار قبول نفرماید بدیت هوای یار و دیارم چو
 در دخیال بد شود منازم از آبی دیده مال مال بد دیشلم بفرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است
 با نفع او نیز بشمار است چون کسی در غربت بوطر محنت در افتاد نمود و ب و مندرگ گردد و تجربه های که بدیج
 درن فائده توان گرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلی در سفر دی نیاید خواه از راه صورت و خواه از روی
 شنه بینی که پیاده بشمارش منزل از فرزانگی مرتبه فرزند یار و ماه سبک و بسی چارده شب ز منزل بلالی بدرجه
 ای رسید بدیت از سفر نایب و گنجینه و شود بدی سفر نامه ای خوشتر و شود و اگر کسی بگوشه مسکنی که
 در سفر رود آرد و از محنت آباد وطن بدم بیرون نهد از مشاهده عجایب و محروم از ملازمت اکابر وادی بهره
 با از ازان بر تشاهد سلاطین جای مقرر شده که سر بر آشیان فرود نمی آرد و چنانچه بواسطه آن پرسن یواز خوری
 با که دل زویرانه بر نمی دارد فردا چو شهاب از بچولان در آری و سیری کن بد چو خنجر خنجر توان بود و پس یواز
 شمع از مشایخ کبار حجت از میدان خود را بدین باعی بسفر تخریب میفرمود و باعی هر کس که سفر کند چندیده شود
 این کمال نور دیده شود بد پاکیزه تر از آب نباشد چیزی بدی که کند مقام کندیده شود و اگر آن باز شکاری که با
 این بچکان بزرگ شده بود در آشیان باندی و در هوای سفر پرواز کردی هر آنکه بشیر تریست سلطان سیر
 خبر استد عا نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت رای دیشلم فرمود که در اخبار شنیده ام که وقتی
 با باز تیر پرواز بایکد کرد مساز بودند و آشیانه ایشان بر قلعه کوهی واقع شده بود که عقاب سپر بقوت طیلان
 سبالی آن نتوانستی برید و نه طائر با وجود بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید بدیت آن نه کوهی
 آرا کور ابریز می بودی نشان بد آسمانی بود گوی بر فراز آسمان بد و ایشان بفرار عبال در آن نشیمن

لله ان هو است
 معدن الشیخ و کائنات
 وزیر کونین است
 عالم سیراوتی
 بن یکاوس که در عید
 جزو شین شده است
 از روی
 مردم مال مرغ سواد
 صبح ام
 باضم و اجینا است
 و نیل با جینا است
 بدست عیسی
 است که از آن کونه
 بقا از هم بر وزن
 تخریب یعنی تخریب
 سکه بکسرتین
 بیای قبول در معجم
 استند در خان خصوص
 و جای مقام نشین
 مطلقا

بشیر برزند و دیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگردانیدند بعینت توی بلبل که با گل و در سالی غنیمت و شرم
 که پس فرخت ره قالی بد بعد از رفتن خداوند تعالی ایشان را بجهت ازانی فرمود بواسطه شفقتی که والدین را بفرزند پس
 بود هر دو بطلب غنای رفتند بی جهت چکه گوشه از هر گونه طعم آوردند تا با نیکدانی تویش وی تبری بنام چشم
 روزی وی را تنها گذاشته هر یک بجای نرفته بودند و آمدن ایشان معلی واقع شده بود باز چیده ایشان را
 استیلا در حرکت آمدن بستان آغاز نهاد و هر یک بی میلی نموده بکرايه شیان رسیدند گاه از اینجاد و افتاد و رو بیک
 بنشیند کوه آورد قضا را در آن محل یعنی از آتشینا به خود بطلب طعم که جهت بچکان حاصل کن بدین آمدن بصورت
 و بر کر آن کوه تیر صدصدی شسته نظرش بر آن بچه بالا افتاد و از بالا متوجه پایین بود و بخیالش چنان رسید که فل
 موشی است از چنگال غنی خلاص یافته و در کوزه بر خیمال ویت بنیم بدی تامل در تاخت پوش از آتش
 بر زمین رسد از وی هوا و اگر فیه بشینا خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال متفقار و استیلا
 از جنبش غان شکاری است بچکم جنیت در دلی مری پدید آمد و با خود اندیشید که غایت ای غنیمت یافتی
 باز توان یافت که اسب جلیت او گردانید و اگر من در آن محل حاضر بودم و این فرنگ را بالای کوه بر زمین
 افتادی هرگز نه همه ضا و اجزای او یکدیگر بخیتی و استخوانها بشینا سیب بنگ عتار آورده عمار و اسب از فیه
 و چون قصای ربانی چنان افتضا کرد کن واسطه بقای او شوم اسب است که با فرزند آن من در تیر
 شریک باشد بلکه در ابفرزند می بردم تا در ملک سائر اولاد نظم گرد پس آن زغن از وی شفقت
 تیر بیت او مشغول شد و چنانچه با بچکان خود سلوک کردی با او همان طریق سلوک دشتی تا آن یانه بچه بکر بلف
 و گوهرایی ذاتی وی که **لَا تَأْمُرُ سَاحِرًا كَيْفَ عَاوَنَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ** بانش و نایش آ غار نم بود
 اگر چه تصور آن دشت که از فرزند آن زغن است اما بعینت و همت و هیبت خود را خلاص ایشان میدهد
 بیشتر اوقات در تخم می بود که اگر من باز ایشانم چلا درین استیلا نم و اگر نه ازین خاندانم چلا در صورت صفت
 بر عکس ایشانم ریاضی فی داخلین دایره دارم خود را دلی خارج این جمع شمارم خود را دهن به که ای
 نیستی هستی خویش بخوش بگذرم و باز گذارم خود را در روزی زغن با بازی گفت ای فرزند دل بند تر بلف
 طول می بنیم بسبب بلوی بر من پوشیده است اگر از روی زرن داری با من بگوی تا در پی تحصیل آن باشم

لحم کشنده
 بسیار شده
 شکر از گردن
 شکر با کسوف
 مرغ دانی از چمن
 آنچه جایان چیز بار
 سوراخ که اسب
 زغن و شفقت

همه در آن کج
 دست چون گدای
 زرنیم
 در اینجا بلف
 و تیر دین است

تبدیل و بازیگری بر زبان

مجلس

در خفاست مرقعات از دست مد که ظرف حرص جز خال گویز نشود و دیده آرز و جز بسوزان
 و لاتی درمی یابند و دشمنوی قناعت تو نگین مرد را و خیرین سر لیس جهان گدازد خدا نیست
 ب تو ان نمودنی بوزی قناعت نگردد اگر به را بچنان سودا خوان نعمت سلطان در افتاده بود که
 رفت جهان بگردشنی و فریضی عالم چو باد نفیس است لا نشین مردم عاشق چو آب در غریب
 نقل گرد وین که شبیه همسایه فتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید و پیش از آنکه آن بیچاره ببرد
 تا به پیش دروغ لطیفه را انگیزد بود صنعت طالع آب حیران بر آتش سودا خام و در خیزه و بشت آنکه
 در چرخ بجان بر سر خوان هجوم کرده شور و غلبه است حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان همان و وزیران
 بن جوهره ویرین بر سر سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیر اندازان با کمانهای طیار گوشه در کمین ستاده
 بر می آمد که آب که شوی قناعت بر روی کشیده میدان جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگر دوز باشد
 شعله حال بخیر چون بوی طعام شنیدنی خستیا رشتا بن داریش کارگاه و خوان روی نهاد و هنوز
 با بلغمهای گران سنگ زنی نگرفته بود که تیر دل شکافت در بینه اش تراز و شد دشمنوی
 با او آتخان میدید بدین گفت از هول جان میدید مد که گریستم از دست این تیر زن بدین
 لایزاله سیر زن بدین عسل جان من زخم نمیشد قناعت نکوترید و شباب خویش بدو این مثل بدین
 نیز گوشه استیانه غنیمت دانی و در طریقه مرقعه که به مشقت تو بهم میرسد بشناسی و باندکی قناعت
 و نطلبی نمی مباد که بدانی باینرسی و این مرتبه نیز از دست برو و باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت
 رحمت است اما بخیر نیات سر فرو آوردن کار عیال تواند بود و بچو اکل و شرب قناعت نمودن از
 بهائم است هر که را باید که کسیر بر بزرگی نشیند و بطلب معانی بر باید ریاست بهر که خواهد که تاج سرفرازی
 اندک جتجوی بر میان باید است هست بلند بکار را نمی خیس راضی نمی شود و خردا چمند سازل را بول
 بند دشمنوی هیچکس ره سکو با لایناقت و تا قدم از مرتبه لایناقت بر مرتبه جگر برائی باه که کس خفرو
 ن باران بچاه نذر غن گفت این خیال که تو در سرداری بجز دیندار وجود نگیرد و این دیک سودا بجنای بهیمل
 بنیای بچک که در دهم که سبب آن همی باشد از پیش نه رود و هیچ نتیجه آنکه تریب مقدماست کند و بنماید

حکایت که در آن نشاند
 نمی پذیرد و فرزند
 حکایت که در آن نشاند
 راضی است و در آن نشاند
 حکایت که در آن نشاند
 روی شکر و در آن نشاند
 شدن در هر یک
 شکر و انگور و شکر
 خوار از طاعت و شکر
 و بعضی گفته اند که شکر
 و انگور آنرا یک در دوز

نگاه از آن تیر زن
 و بدین کسب آن تیر زن
 گویند که آب انگور است
 و شکر بر آن گذاشته
 غیاث است
 و کسب آن تیر زن
 این

فرو تکیه بر جان نرگان توانی دیگران را مگر سبب بزرگی بملا داده کنی و بارگفت قوت چنگال
 دولت را خوب ترین بی است و سلطنت منقار من یافتن مرا ترس نیست و بهترین و بیستی
 استماع لغز موده که بدست یاری بازوی دلاوری و چشمتابین و سوری و دست و آخر الامر خلوت نشین و
 زینت یافت زغن پر سپید که این حال بر چه منوال بوده است حکایت بازگفت در قدیم الایام در شهر
 یوسف عیال در مانده و از غایت در ماندگی هرگز از ورق خرفت خود حرف نشاط نخوانده و نایده همچون
 بخارج عیال و فاکند دی و مکتب پیش او از ترسب نان جامه خنل نیامدی غایت نازیدی عزت شایان
 گرامی که امت فرموده دلائل شمع از چوب پیا و پیا و علامات دولت از ناصیه او بود و پیت مبانی فل
 فرخنده قالی بدیباغ خمر زیبا نهالی و برکت قدم و ما و حال پدر سامانی پذیرفت و بیمنی جو دایه است
 بر خراج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانست بدان مقدار که مقدار وقت بود در پیشگاه پادشاهی
 سخن همه از تیر و کمال گفتی و بازی با پیش و پیش کردی هر چند او را بکشتی ندیدی از میان میوه چکه با پیش
 چند آنچه تعلیم خطش دادندی میل بنیزه خطی نمودی همواره از خط شمشیر و هر جا نگری خنجر و
 نقش سپهر نیزنگ سرافازی مشاهده کردی مشنوی چو نامیم بوشی و پیش از سپهر یا بوشی
 ضمیرش به الف بالی چنان میکرد و تقریر میکرد که با شکل کمال است و الف تیر و چون از مرتبه کودکی
 رسید و زنی پیش فرمود که ای پسر منی خاطر من بحال تو تلفت است و زبان جوان با و آل طفولت و او
 و آناه شوخی و دلیری از صفات احوال تو بغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس بداندیشش
 افکنده حصار استوار من تر قیچ فکل حصار نصفت چنیده قرارگاه تو سازم و حال دست پیا و پیا
 ترتیب کرده ام تا از قبیل که کفوی ما تواند بود که میاید در سلک از حاج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی
 ای پدر بزرگوار که من میخواهم دست پیمان آماده کرده ام و کابین او نقد نماده شما و درین باره
 منی نمایه از شما مددی و اعانتی طمع ندارم پدر من یو دای پسر را بر حال تو و قوفی تمام حاصل است چه بسیار
 است نظاری که ترتیب است پیمان بقا عدد توانی کردن داری آنچه میگوئی قرب ساخته ام از کجاست و
 توی بخت شش و نه که خوش شگاری می کنی که هست پسر بخانه فرست شش و نه بیرون آورده و در بار از غمره خوبان خوشتر است چو پسر
 که خوش شگاری می کنی که هست پسر بخانه فرست شش و نه بیرون آورده و در بار از غمره خوبان خوشتر است چو پسر

لای ای الفت را با
 ای موده ۱۲
 که چو نرگان نرگات و
 شفتت بمسند و
 باید دست ۱۲
 پنج و کسر نه نام و
 با کسر صفت بزرگ ۱۲
 ۱۲ چو زبان بوی
 با شرف و دست
 ۱۲ هر که کمال کرد
 پس بخت استوار
 کرد و در

صفا در
 نصف و پنج حوال
 ۱۲ اسباب آینه
 کرد و نام از کمال
 نیست و در می
 نیز گویند بوی
 افکنده و فاکند
 و از او هر که از
 و معنی آن دست
 چنانست ۱۲

در ایامی که
 نمود داخل ملک
 چنانست

در آن دشت از صدای طبلک باز در هر مرغان صید افکن هر پرواز بد ز یک سو و جزه باز آن سبک خیر و بخون
کرده چنگ را نیز نه و زان جانب گرشا این تباراج در بوده نقد جان از یک کف دراج و آن پادشاه
همان ولایت بود که با ملازمان برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان در بایان همان کوه است بخم
در آشنای این حال بازی که بر پیا عر شاه بود پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند است نیز لشکار
او غم کرده پیش دستی نموده صید رانی الحال از پیش می در بود شاه را که نظر بر تیز روی و بازی و بازی
وی افتاد و دلش بسته او شد و مثال عالی شکار صید یافت تا صیادان چاکر است بطائف اخیل حلقه ادم
در خلق وی انگند و بر نه منوی دولت بشر خدمت پادشاه رسید نظر عافیت پادشاهی تباراج
ذات و استعداد فطری او مجتمع گشته اندک فرصتی را مباهدت سعادت بر ساعده شهر یاری وجود او و بدست
مقرر شد و بواسطه همت بلند از حسیض نانت و خواری با نوح حرمت و کماکاری رسید و اگر کسی سبک
اول قامت نموده با صحبت نزع و زغن در ساختی و بواسطه سفر طشت و شست و کشتی و غیره
نه پیودی وصول و بدین درجه ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهان زیاده
کردم تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام دست می دهد و آدمی را از اسفل السافلین صعود و زدن
علی علیین متحول و جلالت می رسد و قطع بهار دل سفر باشد که از وی به خلایق را گل مقصود و شگفت
کن تا مراد خویش یابی که قاشق مشوا فمنا که با خدا گفت و چون سخن و تسلیم با تمام رسید و زیر یک پیشتر
هر رسم دعا گوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شمن است ای ظل الکی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از آنجمله
که شایسته شبست پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان می گذرد که ذات ملکی ملکات سلطان را
باحت عالمیان و به سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن از روضه جان و نای عشرت بیادید و گد
و محنت انتقال نمودن از شوش حکمت و در دنیا بدین شگفتی گفت از کتاب مشقت کار مردان عمر و پیشه
بیشتر نیست و بی شبیه تا درین عشرت سلاطین بخارا و بیت آوینچه نشود و صفای رعیت را و دیگر
فرغت کل ز فاهیت لشکف و تا پای همت لک با دیه بلیت نه پاید در و ایشان بی سامان بر بالین
نرسد بلیت نیا ساید و زیار تو کس چو سالیخ خویش خوابی و بس و بدانکه بندگان خدا آید

یکی ملوک که ایشان را عزت کمین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رحمت که ایشان را شرف و انوار است و احسان بخشیده اند
 این هر دو قسم یکجا اجتماع پذیر و یار است اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت و یا همان عزت سلطنت
 بیاید ساخت و دست از عزت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او پارس بر ناز و قسم می بندد و روزگارش در جهان
 نمی کند و پادشاهی در چین و اندک را از آنکه گُل و با وجود نازی از غار بستی کند و حکما گفته اند از آنکه
 چهره و چهره نمودن طالب بر سر منزل نخت رساند و بیابان مجاهده را بقدرم و قاطع کردن
 جمال مقصود را بظلمت شده و در حصول آمال متعلق است بر کتب احوال فرد و کمر سلطنت نشاید بست
 هر که عزت تن آسانی است و هر که در میدان بهت حکم عهد بر افراشت و در ارنگاب مختصا صفت تن
 آسانی و فراغت را دوست داشت و هر چند زود و مقصود رسید و روی مقصود دیده مراد بدید و چنانچه
 آن پنگ که آرزوی استیلا بر پیشه فرج افراد داشت و برکت جد و جهدی که از وی بوقوع انجامید و بپایان
 تنگی که بر تناسبات شد و مکاره داشت داندک فرصتی را نقاب تعویق از چهره مرام بر افراشته دست تحید
 مطلوب رسانید و وزیر در خواست نمود که این صورت بر چه وجه بود و است حکایت رای دابشلم گفتم
 آن جوانی بفره جزیره بود بغایت خوش هوا و همیشه در نهایت لطافت و صفاء چشمه های زلال از هر طرف
 بپوشیده و آن بخش از هر جهت و زان مشغولی در خندان و لذت می کرد و بر آن جلوه گرفته و نغمه نغمه های زلال از هر طرف
 به گوش می رسید و آن تیر تیر از غایت نزاهت و ابرایشه فرج افراشته و بپایان بر آن همیشه مستولی بود و از
 سرشته این شتره گام در آن گنایم نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن همیشه پیرامون خاطر خوش
 گذرانید و مشغولی چو بر خار زدی از خشم و وبال و شکندی شیر چرخ از بیم چنگال بر آن راجی که او یکدم ششستنی گذاری غفلت
 بهستی و اعتماد آن میشه بر او دل گذرانیده بود و صورت ناکامی از آئینه روزگار ندیده و بچپه داشت که عالم در پیش
 او دیدی و دروشنالی دیده و ملاقات آن قره العین مشاهده نمودی و واهی داشت که چون آن بچسبالت نماید و در
 چنگال بخون شمران بیا لایزال آن میشه بقیضه تفرق او باز گذارد و بقیضه نغمه در گوشه قناعت بفرغت بگذارد
 هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد شکفته که خزان اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برد و عای کسب آرزو که خل شده
 و چون این پنگ منیر اجل گرفتار شده سباع چند که از قدیم الايام آرزوی آن میشه داشتندی و بیکبار و حرکت آمده قصد تنگ
 داشتند

این کس که منکر قناعت
 و سلسله نشود و در پیش
 موجب خست است و در پیش
 سوار شدن و مقتصد است
 عام خویش شاخ از آن باشد
 از این خست و در پیش که بخند
 بیوای گزاف و در پیش که بر این
 حاصل بدی که بی موده و در پیش
 است و بی کس که بی موده و در پیش
 و لطافت و خفیه و در پیش

شده خست و در پیش و در آن
 و اب وقت و در زند باشد
 و بپایان آرام گاه بهام و در پیش
 و در آن آرام گاه بهام و در پیش

اقدام تو اندر ده و دانشای این فکر بنگ بصف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناک دید و از آنجا که و خوشفت و کمال
 دیانت او بود و نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجهات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت
 مهم بذمه اشنام خود گرفت و شرف دستوری یافته باجمعی از ملازمان متوجه شدند نیم روز را در اینجا رسیدند
 بر سر انجام مهام قیام نمود و علی الفور که کارش به موجب خواه قرار یافته بود و عنان مراجعت بر یافت
 خواص ندما که در رکاب دولتش منتظم بود و منتفی الحاکمه بعرض رسانیدند که در چنین گرامین مهربان به اقدام
 اشنام پیورده شد و اکنون که مهتم کفایت یافته و هیچ نوع و غده نیست و تقرب نمایند در حضرت اعلی روشن
 شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند و بشربت آب خنک زبانه افشانند و گشتن
 و پدیدمانا که از مصلحت دور نخواهد بود و فردا آسوده باش و بار شفت فزون کش و بکش سیال که در پنج جهان باک نیست
 بنگ بستنی کرد و گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه علی است که بجهت و جهد برافراشته ام پس ندیده نباشد آن را
 بکامی و بطالت سرنگون ساختن و بنایی که بسعی جلیل ارتقا یافته نیکو شود و خوشی داری و تن آسانی با خاک
 برابر کردن بلی محمل بختی بختی گنجی نتوان رسید و بلی شرکت خادول از آرمایشی گلزار شمع نتوان یافت قطعه
 کسی بگردن مقصود دست حلقه کند که پیش بر بلا با سپر تواند بود و بارشوی بوس بر نیاید این معنی و باب دیده و خون
 جگر تواند بود و نه بیان این جز را بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از وی با چه تاخات فرخواندند و شیر سرچین و چنانند
 و فرمود که سرداری را چنین کسی ندید که سرانگیزان شفت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل سرفرازی آسوده و لذت
 که سر ببالین آسایش نهند مشغولی از آن شاه آسایش آید پدید که آسایش خود تواند بریده خنک آنگاه آسایش خرد و لذت
 گزید بر آسایش خدایتان پس بنگ ماطلبیده و با کرام تمام اختصاص داده ایالت آن میشه بد و تقوین فرمود و جا
 پر بر و ازانی داشته منصب و عهدی خود نیز بان اضاقت کرده و فائده این مثل آن است تا محکوم
 کنی که یکس راسه تنگابوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق استیلا طالع نشود و بلی جست و جوی کامل مقصود
 رجای نتیجه حصول مقصود نداده فردا ندیده رنج گنج میسر نمی شود و خرد آن گرفت جان برادر که کار کرده و
 چون درین صفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده ام و بای جهد در رکاب عزیمت آورده بجز و تصور بختی
 که در دنیا بکتاب برسد صحیفه لا جرم رقم فسخ نخواهد یافت و منتهی سوار بیت عالی عنان ازین صوب برخواهد یافت

پیش رفت

سی ند و شب

سی

کینه با ننگ

بانیع سلطان بکارش

سی

از غر و دانه رفتن

سی

این آیه در روز بخت کم خورده

نعمان واقع است و جود

سی

از اینست که گفتی

جست و جوی آن امور

سی

و اما آن را در چپ رده باب بروی که فیه کتاب بر آن ناطق است ایراد کردم **وَالْمُؤْمِنُونَ مِنْ اللَّهِ**
الْمُتَّقَانِ وَهُوَ حُبُّنَا وَعَلَيْهِ التَّكْلَانِ *

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و تمام

ای اعظم و البشیر باید پای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین میزگردد
بر آینه محسوس و اقران خواهد شد و حشودان در نقض قاعده مرتش که شیده لبخنان بکرات مزاج سلطان را برد
ستیز خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تا تل فرماید و چون معلوم شود که خالی
از تیزش و آلائش نیست آن را بسر حد قبول رسد مشغولی مدد راه صاحب غرض پیش خویش
که آینهت بایکدگر نشین و پیش به صورت و بدوش و یاری کند یعنی در نه پیش و خواری کند و من از برین
التماس دارم که مناسب این حال داستان بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده
و لبخ غرض آینه حشود و بنای مرتبه او خلل یافته و دوستی بدشمنی و موافقت به مخالفت انجامیده به تفصیل باز نماید
برین فرمود که بدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از افساد و افساد
منع نه فرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مجزول سازد و خللی گوی از آن جسم بکند راه یاب و هم بکند
سرایت کند و چون هندی شهر بر میان دو دوست مجال دخل یافت بهر آینه سر انجام کار ایشان بخت
و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و را می پرسید که چگونه بود است آن حکایت
برین گفت آورده اند که بازرگانی بود من نزل بر و محسوس پیوده و اقامت شرق و غرب
سفر کرده و سر و گرم روزگار دیده و میخ و شیرین ایام بسیار چشیده به طبیعت خردمند میانی
کاروانی و رزوی تجربه بسیار و بیانی چون مقدمه سپاه مرگ که عبارت از نصف پیری باشد ملک
بنادش تاخیر آورد و طغایه لشکر اجل که اشارت بجوی سفید است و حوالی حصار وجودش فرو گرفت
مشغولی لذت پیری چو زند کوس درو و دل شود از خوشش ولی و عیش سرده موسی سفید از اجل و تمام
بخت نم از مرگ رساند سلام و خواجه و الت که دم بدم کوس جیل فرو خواهند گرفت و سرایه حیات که تمام

ناله
و قیام از خدای خود خواسته شده است
و حکایت است از ادراک است و تمام

بود و چون شریف و گوار و آب
حیات و معنی زندگی و غایت و تمام
و شهر از لطف و در آن و تمام

بودن این بزرگ و پیر
را گویند و پیش کار و در و تمام
با و درین عطر و در و تمام

و در این بزرگ و پیر
را گویند و پیش کار و در و تمام
با و درین عطر و در و تمام

سوز ساینده
و در این بزرگ و پیر
را گویند و پیش کار و در و تمام
با و درین عطر و در و تمام

و در این بزرگ و پیر
را گویند و پیش کار و در و تمام
با و درین عطر و در و تمام

در خانه بدن و دمیعت نهاده باز خواهند طلبید و فرزندان خود را جمع کرده ایشان سه جوان رشید فرزندان خود
اما بفرز ثروت و هوش و شجاعت از طریق اعتدال بجا آورده و دست اسراف ببال پدر دراز کرده و غری و وارث
و حرفت اعراض کرده اوقات عزیزی را بطاعت و کسالت گذرانند و پدر مهربان از فرط شفقت و محبت که
لازم حال الویت باشد و فرزندان را پسندد و آن آغاز نهاده و ابواب تصالح بی غرض مشتعل بر جوامع بهم و آید
ایشان بکشاده و فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن برخی بشمار رسیده نمی شناسید بدست خود بخورید
اما باید دانست که مال سرمایه دنیا و آخرت نماند شد و هر چه جویند از مراتب و جهانی بوسید مال بدست
توان آورد و اهل عالم جویند یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب
جمعی باشد که بهمت ایشان بر نوبت شدن و پوشیدن و در استیقای لذت نفس کوشیدن مقصود است دوم رفعت
منزلت و ترقی در مرتبت و وظائف که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دور
توان رسید الا بآمال متقوم یا فتن و آب عزت و رسیدن منازل که است و دیگر و بهی که نظریین معنی دارند اهل
سجرات و در جات و حصول این مرتبه نیز بآمال می تواند بود و نعمت کمال الصالحات و الصالحات چنانچه
پیر معنوی در کتاب مشنوی فرموده است **بیت** مال را اگر بر دین بشی حمل و نفق مال الصالحات انگشت رسول و محرم
شد که برکت مال اگر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب محال مینماید و اگر کسی در مال بی مشقت
یابد چون در تحصیل آن مخفی نگشاید باشد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته زود از دست بدد پس روی از کمالی
بر ناخته بجانب کتاب میل نماید و همین حرف تجارت که در تها از من مشایده کرده اید مشغول نشوید و پیر گفت
ای پدر تو مارا یکسب فرمائی و این منافی توکل است و من یقین میدارم که آنچه از روزی مقدر شده هر چند در طلب
جد و جهد نکم من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چنانچه در جستجوی آن سعی نمایم فائده نخواهد داد و مشنوی
هر چه که روزی است رسد و زمان و آنچه نباشد رسد بیگمان و پس بی آنچه نخواهد رسید بختین مهجوده چه باید کشید
و من شنیده ام که بزرگی گفته است آنچه روزی من بود هر چند از وی گرفتارم در من اوخت و آنچه نصیب من نبود
چنانچه در وی اوختم از من گرفتارم پس اگر کسب کنیم و اگر نه کنیم هیچ وجه **مصرع** نصیب نماند
از خود معنی توان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی با بی ریختن پیر بدست

۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
میکاید و محفل نمودن ۱۲
۵
و در بعضی نسخ جایگزین بنویسند و خود را
بنویسند و عنوان نسخ در بیان
مقتولان را واقع شده ۱۱
۵
و بنویسند آن یک صلوات بر او
از یک ۱۱
۱۲

افتاد و دیگری بامید آن خزانه ملک و پادشاهی از و شکست برد و پدر پسر سید که چگونه بوده است آن حکایت
 برگشت و در ولایت ملک پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای عالمی قدر السبب انقضایات روزگار دیده و بسیار
 تغییرات میل و نهارش کرده و او را در هر دو عذاب غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخ
 گشته پیوسته بهر و لعب باطل و لهرب و نشاط مشغول بودند و در غمزه این ترانه از زبان چنگ و چغانه
 استماع نمودند و فرود بعیش کوش که چشم میزنی بر هم و خزان پیر سر و نو بهار می گذر و پادشاه مرد عاقل
 و صاحب تجربه بود و جوهر وافر و نفوذ نامحدود داشت و بعد از شادمانه اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن
 اندوخته را در معرض تلف انداخته نه بر وجه احتیاج بلکه بهاد و تاراج برد و نه در و در حالی آن شهر زاهدی بود و پشت
 بر اسباب دنیا کرده و روی به پتیه زاد آخرت آورده به طبع سوخته تاب بجای شده به شیفته حضرت مولی
 پادشاه را با وی الفتی و به نسبت وی زیادت عقیدتی بود تمامی اموال با جمیع فرسوده و بر وجهی که کسی بر آن اطلاع
 نیافت و موصوفه وی دفن کرده و وزیر را وصیت فرمود که چون دولت یوفا و جاه بی تقار و می از فرزندان من
 بر تابد و سر چشمترا اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد و بجا که او بار بار نباشته شود و فرزندان من کم نصیحت و تعلیم
 گردان ایشان را از آن گنج جز در پشاید که بعد از ویرن ملکیت و کشیدن محنت تنه بی یا فتنه از ابر و بر مصلحت
 نمایند و از اسراف و املات اخراج و رزیده جانب اعتدال رعیدارند و زاهد و وصیت شاه قبول کرده و شاه از
 برای صلاح در ورون قهری که داشت دجایی ترتیب کرده چنان فراموشد که خزانه خود را بجا دفن میسازد
 و فرزندان را بر آن صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که بود
 معاش تواند بود و مخزون است و بعد از این حال ماند که زمانه شاه و زاهد بر و اجابت دعوت حق نموده از
 جام **كُلْ نَفْسٍ ذَا لِقَةٍ الْكَوْبِ** بهوش افتاد و فرمود هر آنکه زاد و نیا چار بایدش نوشیده
 ز جام دهری **كُلْ مِنْ عَلَیْهَا فَاِنْ** و آن گنج که در موصوفه زاهد دفن بود مستور و مخفی مانده بود
 و به یکس را بر آن حال وقوف نیفتاد و برادران بعد از وفات پدر بهجت محاسنت ملک و مال بجا و جلال
 افتاد و برادر بهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی حیات بقرون خویش گرفت و برادر خود را
 معنوم و محروم گذاشته بکار راه انداخته بسلطنت بل نصیب از مال نورش بی بهره مانده با خود اندر کشید که چون آفتاب

منبع غنای خود را تمام سازد
 و آن جوانی باشد مانند من
 که از سر شادمانه بهر حال
 غمزه کند و احوال بهر حال
 و نام چه از آن سوی که آرزو
 و دید و جهانگیری و مسرور
 برادر و کشت و بر مان «بغیث

منبع غنای خود را تمام سازد
 و آن جوانی باشد مانند من
 که از سر شادمانه بهر حال
 غمزه کند و احوال بهر حال
 و نام چه از آن سوی که آرزو
 و دید و جهانگیری و مسرور
 برادر و کشت و بر مان «بغیث

منبع غنای خود را تمام سازد
 و آن جوانی باشد مانند من
 که از سر شادمانه بهر حال
 غمزه کند و احوال بهر حال
 و نام چه از آن سوی که آرزو
 و دید و جهانگیری و مسرور
 برادر و کشت و بر مان «بغیث

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

آلین مالاکس
زمین روان
باشید
از بهمان
و سراج ۱۳
غیاث

۵
ببین و فهم
کنند و فرستاد
و ناپدید شد ۱۶
نیاست الا...

و شمنی پدید آمد و بالشکر جزای تیغ گذاشت و قصد ولایت آورد و شاهزاده خزانده تیغی را لشکری سالان پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدر نشان گنج داده بود تا بدان مال نمود و سپاه را معمر سازد و ملک الالباب را بحال و کار جال الالباب مال چند آنچه سعی بیشتر کرد و نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود و از حصول مقصود محروم تر بود و بدین بشتن این نکته که خود را زخم آزاده کنی به خون غوری که طلب فیسی نهادی کنی به و چون بجای از یافتن گنج نایمید شد بالواقع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و در و کوب و رفع خضم آورده از شهر بیرون آمد و بعد از آنکه از جانبین صف جلال برآمدند و آتش قاتل اشتعال یافت از صف لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و بر کاسه و شمشیر و از جانب تیر تیری بیندختند و پادشاه بیگانه نیز کشته گشت و هر دو لشکر پریشان حال ماندند و یک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و در لشکر سرچ و مرج ایامی هر دو مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و به تصویب یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرماندهی ملکی کریم طبع و نیا و خصالت جستند که شغل سلطنت مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بدان قرار گرفت که شهریار کامکار فرقی دولت او سزاوارتاج سرفراز می و خضر عسارت او شایسته خاتم جهان داری باشد و پادشاه را به مشوکل است کار دانان مملکت در صومعه وی فتنه و مملکت را در تبعیض و اجالال هر چه تمامتر از گنج غنیمت بیاگاه قبول از او بدین عزت بصد رسند دولت بردند و میامن کل خرم گنج بدر برد و رسید و مهم مملکت بدر برد و قرار گرفت و این شل آن کرد و دم تا متحقق شود که باین نصیب و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودند به ازان باشد که یکم کسب کردن غنیمی نیست کسی از توکل خوشتر و چه نیست از تفویض خود محبوب تر بهین توکل کن ملززان پا و دست به رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست و اگر تر از هر کس دیگری رزق آمدی به خوشی تا چون شوقان بر تو زوی به چون اسپران داستان با تمام برسانند بر رزق خود که آنچه غنیمی محض صدق و صواب است اما این عالم و ساطع و سلب است و سنت الهی برین جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی با سبب و سبب باشد منفعات کسب توکل زیاده است چه نفع توکل همین توکل سپردن و نفع کسب است کسب دیگری سبب است سبب کند و نفع رساندن دل خیر است که خیر الناس من نفع الناس کسی قادر باشد بر آنکه نفع دیگری رساند حیف باشد که کمالی و زود و دیگری نفع گیرد که نفع

نفع از توکل نیست
رای صله اول بسوا
خود کشنده و لشکر
بسیار و انبوه کار بسیار
مردم است و نفع از
سرمه و کشف و غیب
و برهان و کشف و غیب
الغایب و کشف و غیب
نیست ملک که در دستان
و بیشتر مردم دان که در دستان
ساده و نفعی از گنج
کوچک و نفعی از گنج
جمع و نفعی از گنج
الغایب و کشف و غیب
با حکم تمام بودن
نفع و نفعی از گنج
سبب است و نفعی از گنج
نمونه از نفع
نفع و نفعی از گنج
است که نفع و نفعی از گنج
نفع و نفعی از گنج

آن مرد شنید که بعد از شایده جان از کلاغ سبب بظرف نهاد و بدان سبب محتاج آلتی بدو رسید پس پرسید
 که چگونه بوده است آن حکایت پدید گرفت آورده اند که در ویشی در پیش میگردد و در آنجا حیرت اطوار قدرت
 اندیشه میفرمود تا گاه شایه باری نیز بر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد و شتی پرواز میکرد و با پست از تمام بر
 حوالی آشیانه طوف میفرمود و در این سخن متعجبانه زانی بنظر آید بایستاد کلاغی بیبال بر دید در آن آشیانه افتاده و
 آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بیبال پرواز و شتی می نهادم و گفت سبحان الله عنایت
 الهی و رحمت نامتناهی که کلاغی بی بال پروبال را که نه قوت ملیران دارد و نه شکوت جوانان رگوشه این آشیانه بی
 روزی نمیگذارد و قنوی او نیز زمین سفره عام است بدین خوان اینجا چه دشمن چه دوست چه چنان
 پس خوان کرم گسترده که سرخ در قنات قسمت خورده پس من که پیوسته در طلبی از پای نمی نشینم و
 در میان حرص ده بر حیلانی بدست می آرم هر آینه اضعافین دوستی اعتقاد خواهد بود و قنوی از من
 روزی شده روزی رسان بد چند سحر شود و چون حسان به ازل خویش بر کارم نشانی که پیوسته بهر همت
 و بسن آن که بگوید ازین سر فراغت برز انوی غزل نم خطا بپایستد و کسب و جنت کشم ع الاثر و فی علی الله
 تبارک و تعالی که دست از سبب پیروی شسته و رگوشه شست و در غزل و رغابت سبب سبب است
 ع دل و سبب بند و سبب پاک من بد شش بانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ محر قنوی روی
 ننمود و هر ساعتی تخف تر و ضعیف تر میشد عاقبت ضعیف سوی بقوت نهاد و مرد زاهد قوی ضعیف
 شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن مان را نزدیک وی فرستاد
 و بعبانی تمام پیغام داد که اسی بنده من مدار این عالم بسبب و سائل نموده اعظم اگر چه قدرت من بی
 سبب نمیتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اگر کمات بسببها ساخته و پدید آفته گردد
 و بدین سبب قاده فاده و استفاده تمهید یابد پس اگر تو سبب فاده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بی
 فاده باید گرفت و فرج باریش که صیقلی کنی و بطنی خوار شود چون کلاغی بیبال بدین مثل بدین
 آورد و نم نبدانی که هر کس را رفع حاجت سبب نیست و کمال پسندیده که نیست با وجود شایه سبب تمام کل
 ثابت باشد باز فیض انکار سبب بدین بهر سبب بود و بزرگی فرموده که پس کین تا کمال نشوی و روزی

۱۰۰ شرح مختص
 ۱۰۱ حکایت تنجی و غارین
 ۱۰۲ بهیمنی تشنه در بحال
 ۱۰۳ کنگره عید و عید
 ۱۰۴ روزی و سبب
 ۱۰۵ بزرگ خدای انگشت و
 ۱۰۶ است ۱۱ سبب
 ۱۰۷ کینه و خیانت که دوست
 ۱۰۸ سبب کشته
 ۱۰۹ سبب آمده
 ۱۱۰ دادن ۱۱
 ۱۱۱ سبب که رفتن
 ۱۱۲ سبب
 ۱۱۳ سبب
 ۱۱۴ سبب
 ۱۱۵ سبب
 ۱۱۶ سبب
 ۱۱۷ سبب
 ۱۱۸ سبب
 ۱۱۹ سبب
 ۱۲۰ سبب

او گفتند می بران جز بروج و شتا و شکو و عای و گشتا ندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف کز او دست با ناکات
 گشتا و تصورات که غلامه آنخانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گنم از ان سولایخ ریزان و روان خواهد بود و هر روز
 بمقداری کثیر از ان بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت نموده از خیال امر و زلفا فرودانه پندختی بع
 ساقیا امروزی نوشیم فردا را کردید و در ان اوقات که موشان در ان گوشه خلوت بعشرت مشغولی داشتند
 دست برد و خط و رنگ سالی خلق را از پای و آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان بی پای بر افروخته
 در هر جانب جانی بنیانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی سیف و خنجر و کسی نمیداد
 شنوی هر که اید از انان بودی هوس و قرص خور بر آسمان ید می بس پگشته زان نگی هبلانی
 تنگدل پیکر سینه نالان سیران سنگدل پند موش مخور لباطناز و نعمت گسترده از قحط سال خبر داشت و نه تنگ
 سال مطلع بود چون وزی چند برآمد دهقان را کار و بجان و کار و با شیخان سید در خانه بکشا و دید که نقصا
 تمام بدان غلامه یافته آه سرد از دل گرم بکشید و بر فوات آن شافت بسیار خورده با خود گفت خراج کردن قفیند که
 تدارک آن از خیر اسکان خارج باشد طریق خردمند می نیست حالا بقیه غلامه در نیجای است جمع کردن بموضع دیگر نقل
 فرمون مهسوب می نماید پس دهقان با خراج آن جزوی که مانده بود قفینال نمود و در ان محل موشی که خود را صد
 آن خانه و متر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص آن را و از پامی دهقان صدا
 آتش بر زیر سر ایشان نمی شنیدند و میان موشی تیز موش آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن
 بالاسی بام برآمده از راه روزی کیفیت قفین مشاهده نمود و فی الحال زیر آمد و مضمون قصه بایران گفته خود
 از ان سولایخ بیرون فغان و ایشان نیز سر یک بگوشه بیرون قفیند و ولی نعمت آنها گشتند شنوی
 همه یار تو از پیر تر شنیدند پی القه هوادار تو باشند و چو مالک کا باز مهر تو کا هند بر زبان بر سر و خویش خواهند از این شتی
 رفیقان را بیایی و بریدن بهتر است از آشنائی در روز دیگر موش سزا بایر کسایش بر شوت چند آنکه چپ است احتیاط
 کرد و از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس بشیر تفحص نمود از مصاحبان کمتر یافت و فغان گرفت و
 گفت بیست یاران که بوده اند ندانم کی باشند و آیا چه حال بود که از ابا جدا شدند و پس جهت تحقیق
 احوال ایشان بعد از مدتی متبادی که غارت اختیار کرده بود و گوشه کاشانه میسرون آمد و بهالاسی

ای صاحب
 سر و بود
 ای مشا
 کار و بجان
 ای پیکر
 آتش و قفین
 بیکر
 شنید
 چار و شرب
 ترش
 بالاسی
 نفق و طبع
 از زنی بسیار
 و مصالحت
 و نیکو
 * * *

طاقت مقاومت ندشتی و شریف فلک از صولت و ملائت آنها چون گریه روزه درازناخن سپید و چرخه منظر
سنان کردی بهیت سجده چو نعل بکجه خوشه به مدیدن آرد بر رفتن کسیر و یکی را ششتر به نام و دیگری سنبه
و خواجها باجر پیوسته ایشان را از بهیت کردی و بحدود تمام حال ایشان نمودی اما چون مدت سفر و دیر کشید
و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافته و اثر ضعف بر اعضاء حال ایشان ظاهر شد قضا
آشنای راه غلابی غلط می پیکر و ششتر به در آن بماند و خواجها بهود با بحیلتی تمام و در سیر و آن آوردند و چون طاقت
حرکت ندشت یکی را بجز گرفته برای التعمد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را بکجا روان رساند و زور
میکند و در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد و ششتر به بگذشت شسته خفوت و خواجها به میباید و در آن منزل
سند به زعامت کوتلی و مخافت ششتر به برگشت اما ششتر به را باندک مئی قوت حرکت پدید آمده و طلب جراح
به طرف می پونید تا به مرغزاری رسید با انواع ریحین گرسنه و بگونه گوزر سستنا پیوسته و جوان از ششتر
روضا نداشت غیرت گردیده و آسمان نظاره آن دیده حیرت کشاده و مردان گل سنبه و خواجها و آب روان
چشم بد و تو گوئی که بهشت گرسنه ششتر به را آن منزل خوش آمد و رخت قامت در راحت آن مرغزار
فرگرفت و چون یکپیدی بی بند و قید کف و راحت آن مرغزاری بچرخید و در آن هوا روح بخشش
و فضا می دلکش بملودل گذرانید و بغایت قوی جنبه و فر بهشت لذت آسایش و ذوق آرایش و در آن
دشت که بنشاطی هر چه تمامتر با تکی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیرینی بود با صولت و شهر بر می غایت است
و خوش بسیار در خدمت و کربت و سباع بشمار مشالعت بر خط فرمان او ناده و شیر از غور جوانی و نخوت
حکومت کامرانی و کثرت خدمت بسیاری چشم کسی از خود بزرگ تر تصور کردی و به تیر خرد و نعل قوی جنبه را در نظر
نیامردی هرگز نه کا و دیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ ششتر به با و رسید بغایت هراسان شدند و از ترس آنکه
سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای کن می بود و در چشم او دو شغال مختال
بودند یکی را کلید نام و دیگری را دمنه و این هر دو بندین از کاشتری تمام داشتند اما دمنه بزرگ نش بود
و در طلب باه و ناموس حرصش و دمنه بفرست از شیر و یافت که خوشی بروستولی شده و از موی ل شغولی داشت
با کلید گفت در حال ملک چگوئی که نشاط حرکت چرا گذاشته است و بر یکای قمر گرفته بدیت آثار ملالت از چشمش

۴۴

نظام کادی

سندھ

۲۵

وہی ہے جو کہ

برفشان
شیرین
شیرین

ویشیہ کا نام

وہی ہے جو

کے لئے کہ ان کے لئے

نوشته شده که بر لفظی

بسم الله الرحمن الرحيم

یہ کون استعمال کرتا ہے؟

داد خبر از دل خرنش به کلیه جواب داد که ترا این سوال چه کار و با گفتن این سخن چوب بست ع تو از کجا سخن
 مملکت کجا آمد و ما در گاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با سایش و در کار میگذرانیم بهمن بسنده کن
 و از تفهیش اسرار ما که تحقیق احوال ایشان بگذرد چه ادا از طبقه تنه کشیم که با دست سلاطین شرف تو انهم شد
 یا سخن باز نزدیک پادشاهان محل اجتماع تواند بود پس که ایشان برون تکلیف باشند و هر که تکلیف کاری کنند
 سزای آن نباشد و بدان رسد که بوزنه رسیده و منتهی رسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیه گفت
 آورده اند که بوزنه در و در گری را دید بر چوبی نشسته و آفرامی برید و در و منج شست یکی را بشکاف چوبی کوفتی
 تا بریدن آن آسان گشتی و راه آمد و شد بر آره کشاده شدی و چون شکاف را در زمین گذاشتی دیگر
 کبوتری و مرغ پیشینه را بر آوردی و برین سوال عمل نمود و بوزنه تفرج حکید و ناگاه در و در انشای کار
 سحاجتی برخواست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا که بریده بود و نشسته
 بشکاف چوبی فرو رفت بوزنه آن مرغ را که در پیش کار بود قبل از آنکه آن گری فرو کوید از شکاف چوب کشید
 چون مرغ از شکاف کشیده شد فی الحال بر دوش چوب هم پیوسته شد و نشین بوزنه در میان چوب محکم
 مسکین بوزنه از در و در خور شده می نماید و میگفت بپیت آن بر که هر سخن بان کار خود کند و آن کس که
 کار خود کند نیک بداند که کار من میوه چیدن است از کشیدن و همیشه من تماشای همیشه هست نه زدن
 و تیش ع آن را که چنان کن چنین آید پیش بد بوزنه با خود درین گفتگو بود که در و در آمد و او را دست برد
 بسزای خود و کار بوزنه بدان فضولی به مالک است و از کجا گفته اند ع کار بوزنه به نیست بخار
 و این مثل بدان آورد متانبدانی که هر کس را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و لکل
 عمل بر حال و چه زیاده گفت از بدت شلی یاد دارم از یاری به کار هر دو مرد و هر کاری به این کار
 که کار است فرو گذار و آنکه طعمه و قوتی که میر غنیمت شمار و دنگ گفت هر که ملوک تقرب جوید بر
 طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جامی بهر خبری پر شود بلکه فائده ملازمت ملوک نافعین منصب عالی باشد تا در
 حال وستان را تواند لطف نواختن و سهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که محبت او بطعمه فرسود آورد
 از شمار بهائم است چون سگ گرسنه که با ستخوانی شاد شود و گر نه خسیس طبع که بنابر پاره خستود کرد

کتابت

یا فتن

و از نکی

و در سوار

بکرون

شکل

۱۲

مجانا

شکاف

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

و من دیده ام که شیر اگر ز گوشی شکا کند چون گوری بنی دست از زبانم شسته روی بسپ گوار آورد و من بر
 همت بلند دار که ز خدا و خلق باشد لقب زمت تو اعتبار تو به و هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه باشد گدا
 باشد نزد من این بسبب که تو جمیل او را در از عمر شمرند و آنکه بد نارت و دون جمتی سرسره آورد
 چون برگ ناف و اگر چه در پیاید نزدیک المل فضل اعتباری نیاید و از حسابی نگیرند و سعد با
 مرد کو نام نیر در گزیده مرده آنست که باش نکوئی بنزدند و کلیا گفت طلب مراتب مناصب از جمعی
 نیکو آید که اشرف نسبت فضیلت ادب بزرگ را دلکی استعداد و اشتقاق آن داشته باشند و ما این طبقه
 نیستیم که مرتبه های بزرگ شایسته باشیم و در طلب آن قدم نمی توانیم زد و فکر خیال حوصله جبری داریم
 چهارست در میان قطره محال اندیش به در من گفت دست مایه بزرگی عقل و ادبست به اصل خوب هر که عقل
 صافی و خرد کامل از در خویش تن از پایه خسیس بجهت شریف رساند و هر که را می خیف و عقل خفیف باشد خود
 را از درجه عالی مرتبه دانی اندازد قطعه به پیشکاری قتل شریف و رای به دست به توان کند تصرف بر ماله انگذ
 اگر ندیده دل بر کشاید از بهمت به نظر بسوی معالی نمیتوان افکند و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف
 بجهت بسیار دست به دست و تشریف از مرتبه عزت باندک کلفتی میسر گردد و چنانچه سنگ گران از بهشت بسیار از
 زمین بر دوشش توان کشید و باندک اشارتی بزمین ته آن انداخت و بواسطه آنست که بر مرتبه بلند همت
 که تحمل محنت اشت باشد کسی دیگر با سبب معالی غیبت نمیتوان نمود و فیروزان زمین را عشق و رسیدن از زمین
 شیر مروان بالکش پا درین خوانند و هر که آسایش انجمول را به طلب دست از آبروی شسته و ایمان
 در زانو خوار و ناگامی منزه خواهد بود و آنکه از خاستن الشبهه آفته اند اندیشه اندک فرصتی را گن
 مراد چیده و درین عزت بسند عشرت حواله شست قطعه تا غم بخورد و در دین فقر و قدر مرد و تا عمل خون نکر
 جگر تمیزی نیافت به از نامه سعادت خود مر در اهر و بدنی داغ محنتی رقم دولت نیافت به گارودستان آن
 و همراه نشینده که کلی بواسطه تحمل نخ و عناید زده پادشاهی رسید و دیگری بسبب املی تن آسانی و خفیف
 احتیاج و پریشانی بماند کلیا گفت که چگونه بوده است که حکایت و من گفت و مرفیق که یکی سالم نام دارد
 و دیگری غانم در اهری میفرستند و برافت یکدیگر مانند امل مراحل قطع میکردند گذر ایشان در کج بی فتاو و فتن

نعل است معنی مجید
 بنی در شمشاد
 اگر نام
 بود آن است
 پیوستی
 و در کوه و دریا
 همه کجاست
 و کائنات ماست
 بنیست بنیست
 و خدایا بسبب
 بنیست چون

بسیاری با خبری
 بال بکش بهر وقت
 گویند و اگر شنید
 خالص شد فخر
 شنگ با سینه
 از شنیدنی
 غیبت
 اللغات

بی خاریست توان چید و در گنج مراد جز تکلیف رنج نتوان کشاد و مرا پای سمت عثمان گرفته بسره خواهد شد
و از گرداب بلا و تحمل بار عساکر و هم اندیشید و فرود آمدن طلش را با بنی برسد شاید چون عشق حرم باشد همت
بیا بیا با سلم گفت سلم که بوی همداد دولت باغوغای خزان بگفت در قوای خست
ندارد و در بحر سباحت نمودن که آتش خلش پدید نیست از طریق خود میزند و
کنند باید که چنانکه خلش را و نهسته منجر بنی و از آغاز دم نظر با انجام انداخته منبر و رفع آزار بیمه از محفل سجد
تا پنج بهود بکشید و باشد و نقد عمر غریز را بر باد فنا بر نداده فتنه وی تا نمانی جای قدم استوار و پای منته
طلب هیچ کار را در هر کاری که در آئی نخست در خنده میرون شدنش کن درست به شاید که این خط برای
سخنیه نوشته باشند و این رقم برای استناده بازی کشیده و این چشمه گرانی باشد که آشنائی بکجا نتوان
و اگر خجالت از وسوسه گردد و یکم از وزن شیر سنگی متبای باشد که بردوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد
ممکن است که بیک و بدین بسره نتوان رسید و اگر این همه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد
بود و بن باری درین محله مبراز نیستیم و ترانیز از اقدام درین کار منع میکنم و غایم گفت ازین سخن در گذر که
من بقول کسی از عمر میت خود برگردم و عقد یکایه استام بوسوسه شیاطین الا انش و این شکم و من
که توفیق همراهی نداری و در مرفت موفقت نخواهی کرد باری تماشای نظاره میکنی و بدعا و نیازه مستعد
مردی دیده قمر و دامن که ترا قوت می خوردن نیست و باری تماشای ستان نمی بسالم دانست که او در
هم خود کجاست گفت ای برادر می بینم که سخن من ممتنع نیست و تو ترکان این کار کار دنی نیکنی و طاعت
مشاهدات است ندادم و تفریح کاری که ملاطیع و مقبول دل من نیست نمیتوانم صلاح در آن دیدم و عساکر
کشیده باید ازین رطبه خست خواش باین یکایه است بر اصله نهاده یا خود را وداع کرده و موسی بر آه آورد
و غایم دل از جان است تبا بچشم اندک گفت فرود بر بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گمراهی مردان
پس دامن غم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهادیم آن چشمه نبود بلکه ریائی بود و کاسخا خود را بصورت
چشمه نموده غایم دانست که آن چشمه گرداب بلا است اما اول قوی چشمه آشنائی با لیلین خجالت سید و کجرا آب
آید فانس است که در شیر سنگی را بقوت و تمکین نشسته کشید و منبر اگر گونه رحمت را قبول نموده بیاکند و دیدن

فریادی از جا بختند ع تا بهر بادی بخنجر بیاورش چو کوه چو بزرگان گفت اند که هر آواز بلند و خسته قومی انتقام
 نباید کرد که هر صورتی دالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد فی هر چند فریاد باشد بچوب لاغر شکسته
 گرد و دو کلنگ هر چند بزرگ جسته بود و بچکلان از ضعیف ترکیب نمایند و هر که از جسته بزرگ حسابی گیرد بدو آن رسد
 که بدان و باه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت و من گفت آورده اند که دو باسی در دشت نیست
 و بوسی طعمه هر طرف میگشت بیاسی درختی رسید که طبعی از سوپای آن و بخت بودند و هر گاه بادی بوزید شاخ
 از آن درخت در حرکت آمده بر سر و طبل رسید می آواز سیمکین از آن برآمدی رومیه بزرگ درخت مرغ فاکلی می کرد
 منقار در زمین میزد و قوی مطبلید و کین شسته خواست که او را صید نماید که ناگاه او را طبل مگوش او رسید
 نگاه کرد و خسته دید بی نهایت فریاد و آوازی هب هب تمام افتاد و طالع رومیه در حرکت آمده با خود اندیشید که کبریا
 گوشت پوست او فرخ آور و از بود از کین مرغ بیرون آمد و سر و بدنت نهاد مرغ از آن قوه خبردار شده
 بگریخت رومیه بصحنه بدخت برآمد بیسی بکوشید آن طبل را بدید خبر پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش
 حسرت در دل می افتاد و آب نامت از دیده باریدن گرفت و گفت مرغی که بوسه طایرین جسته قومی که هر باور
 بود آن کشید حال از دست من بیرون شده و ازین صوت یعنی هیچ فایده نرسید قطع دل در فغان است
 و انعم ولی به چه حال چو اندر میان هیچ نیست بگریخت دشتی هست معنی طلب به بصورت مشغول کان نیست
 و این سخن آن آواز ملامت و از مویب کل عظیم فوق شکار و حرکت خود از دست ناید که اگر کین نگردد
 از آن آواز و خسته هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرای تو یک روم و بیان حال حقیقت کار او ملک را
 معلوم کرد انعم بشیر سخن من موافق افتاد و من به حسب شایسته بشیر بجانب آن آواز روان شد اما چون
 از چشم شیر غلب گشت شیر ملی کرد و از نترسیدن من پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشی که گاهی
 از من صا در شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای سر خود برده طالع اعتنا نکند و از مهمات
 خاصه که در کتمان آن بهالو دارد در مری با ایشان در میان نند اول هر که بردگاه او بحرم و جنایت جفا و
 ولایتی دیده باشد و بدت بخ و بلاسی او دیر کشیده دوم آنکه مال حسرت او در باز است پادشاه با درفته باشد
 معیشت بر تو شک گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باریسه و آبرو با غنای او چنانم شرم منفس که

نخستین
 زنجیر و هر چند
 معروف است
 بسیار غایت
 ملاحظه
 بنفشه حرا
 از ایشان
 بگشت
 چرخ بگشت

غایت القات
 به کشیدن
 و هر چند
 گواهی و قوه
 آن از طائف
 انعم
 بالکسر
 کردن از غلب
 و صلاحت
 غیانت

فتنه مجید و بجانب اینی و آتش ملکی نمود آنچه مجری گیاران اولدت غفور دیده باشند و تاو لحنی عقوبت چشیده باشد
 ششم گناهکاری که از انبای جنس و اگر کمالی داده باشند و در حق او زیاد و سبب لغت شده باشد و هم آنکه خدمت
 پستیده کند و محروم ماند و یاران بی سابقه خدمتی پیش از وی تربیت پانصد ششم آنکه دشمنی منزلت می رسد
 باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او سپهرستان شده و تمام آنکه در حضرت پادشاه
 خود تصور کند و هم آنکه پادشاه قبولی نیافته باشد و از وی دشمنی ملک خود را مقبول گردانند ملک ابان
 و ده طالع سر خود در میان نباید نهاد و اصل نیست که تا دین دیانت و مروت امانت کسی را بار یا نیاز میند
 او را صاحب و قوت سر خود نگذارد و در راز کشای که بر سر کردین مرکز خاک و سیر کردیم بس محرم
 اسرار نبوده پس حکم این مقدمات پیش از امتحان منتهی تعجب کردن مناسب نبوده و فرستادن و بجانب
 خصم از روش خرد و دور اندیشی بعید نبوده و این منتهی شخصی که یک نماید و روزگاری دراز بر درگاه من بخورد
 مهجور بوده و اگر عیاذ باشد و دل می خوار از آری خلیفه باشد و درین محل خضایتی اندیشند و فتنه انگیز و یا آنکه
 را در قوت و شوکت برین غالب باید نبی برت و غیبت نموده و آنچه دقت باشد از اسرار من او را آگاه گردانند هر چند
 تدارک آن از درجه تیسر خارج باشد چه مضمون کلام الختم سوا الظن را کار نیست و از فحوا ای بیت
 حکیم بیت بدین معنی گمان باش و وز فتنه و مکر دران باش و نتواند نمودم اگر اقامتی بدین رستا
 مترتب گردد من را و صد چند نام درین فکر است باضطراب تمام برنجاست می نشست و چشم انتظار
 بر راه نموده بیک ناله و منه پیدائند خیر اندکی بیار امید و بر جای قرار گرفت اما چون منه برسد بعد از آنکه
 بواسطه خدمت گفت بیت تا فلک گونده باشد شاه مایانده باشد آفتاب و نشن بشدگان تا بنده باد
 اسی شهریار جهان را آنکه او را و بسج همایون رسیده گاو نیست در حوالی این همیشه بچرا مشغول شده و جز
 خوردن و خفتن کاری ندارد و بهت و از خلق و شکم در گذرد و شکر گرفت مقدار قوت او صیبت و نگفت او را
 شغولی و فکری ندیدیم که بدان بر قوت او استدلال کردی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتیم که احترام بشیر لازم
 شمر می شمر گرفت آنرا حمل ضعیف نتوان کرد و بدان فرقیه نتوان شد که با دشمنی اگر چه گیاه ضعیف انیقلند اما
 در حین قوی را آنجا آورد و مهمتر از بزرگان خصم کافوی خود تیا بند اظهار قوت و شوکت است از ایشان

بسی زمانه
 مطلق و مجازاً
 یعنی امتداد
 دست در خدمت
 و این نظر کب
 از روز و کمال
 گاه است که
 یعنی گذشته
 باشد چون
 زمان و کت
 فلک اعظم
 است که
 یعنی کت
 گویا
 و فتنه
 نیز از جمله
 است بین
 فتنه
 کت فتنه
 کت فتنه
 غایت
 احتیاط بکار
 بودن است
 بهر حال
 بهر حال

لظهور رسد بطیبت باز از پی صعوته کی نماید هنگام نشانی کاشی کشاید چنگ و دست گفت ملک با یک کار
 اورا چندان زن ننهد و از مهم او این مقدار حساب بگیرد و که من لغیرست نهایت کار او دانتهم و بر یکا علی حال
 مطلع شدم و اگر ای کی لی تقصان کند و فرمان بیاویون شرف اصدرا یابد من او را بیارم تا مسر ارات بر خطاطاعت
 نناده غایت بندگی بردوش هموار افکند و شیرازین سخن شاد شد و با ودن او است است فرمودند
 نیز و یک شش بر رفت و و بدل قوی بی تال و ترود سخن در پیوست غنختین بار گفتش از کجائی به
 و بدینا چون افتادی و بسبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طح اقامت افکند چون بود و شش به صورت
 حال برستی باز نمودن آغاز کرد و دست از احوال او و هفت گشته گفت شیرازی که پادشاه این بشیوه فرماست و
 سباع این قطار است مرا فرموده فرستاد که ترا نیز یکا و بر دم و بران سوال شال داده که اگر ساعت نمائی
 تقصیری که تا این غایت در امانت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فوراً برگردم و صورت ما بسرا
 باز تا نیم شش به که نام شیر و سباع شنید تبرید و گفت اگر تو قوی گ کردانی و انیاست و امین سازد
 با تو بیایم و بوسیله ملافت تو شرف خدمت او را بیایم و دست با وی سگو کند یا کرد و عهد میثاقی کرد و دل او را
 بدان آرامی پدید آید بجای آورد و هر دو و کجانب شیر نهادند و دست پیش آمد و شیراز آمدن او خبر داد و بعد
 از زمانی گا و بر سید و شرط خدمت بجای آورد و شیر او را گرم به رسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب
 آمدن چه بود و گا و قصه خود تبامی باز گفت شیر فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت اکرام و محبت الغام ما
 انضیمی تمام یابی که ابواب عاطفت بروی مجاوران و یا خود کشاده ایم و مانند پر فائده رعایت بر آ
 ملاذان آستان خود کشیده مشنوی درین مملکت گر گزیدی بسی به زار و شکایت نه منی کشتی در اول بجای
 که نیت کنیم به نظر صلاح خیریت کنیم و گا و وظیفه دعا و ثنا بقدم رسانیده که حضرت بطوع و رغبت بریان سبت
 و شیر نیز اورا تبه تقرب از زانی و شش روز بروز بخود دیکسری کرد آنچه بود را عذر و احترام او سبالعه و اثنای
 و در ضمن آن قوی تفحص حال تحقیق کار او آورده اندازد را و خرد مقدار تمیز و تجربه او شناخت شخصی دید
 کمال کیاست معروف و لغیرم و است موصوف به خیر اخلاق او را بیشتر از مود اعتمادش و خود را شایسته زیاد
 گشت مشنوی انکو دیکسری دید و روشن قیاس به سخن سنج و مقدار مردم شناس به جهان دیده

و دانش آموخته به سفر کرده و صحبت اندوخته به شیر لیل نال مشا ویت تفکر و استخارات گاه و را محرم اسرار
 خود گردانید و به ساحت منزلت او در قبول اقبال شریف تر و در حیت می حکم گذاردی فرمان فرمائی رفیع تر
 میشد تا از حجاب ارکان ولت ایمان حضرت در گذشت و منه چون یکدک شیره تعظیم گاه و را بسجده است راط
 رسانید و مبالغه در العام و اکرام او از مرتبه اعتدال گذرانیده نه سخن ادواتی می نهد و نه در می با او
 مشا ویت مینماید دست حسد سر نه لغت در دیده دلش کشیده و آتش خشم شعله خیرت در زاویه دماغش
 افکند بیت حسد هر جا که آتش فروزد به هم از اول سودا را بسوزد به خواب قرار از وی بسته و سکون
 و آرام خست از ساحت سیند اش برداشت به شکایت نزدیک کلید فیت و گفت ای برادر ضعیف ای و
 سست تدبیر من نگردد که تمامی همت به فرغت شیر متصرف گردانیدم و گاه و را بخد مت او آوردم تا فرقت مکن
 یافته از همه ملازبان گذشت و من محل در جبه خود میقامم کلید جواب با دح جان من خود کرده خود کرده را
 تدبیر چیست به این تمیشه خود برای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود به انگیزه و ترا همان پیش آید
 زاهدانه دمنه پسید که چگونه بوده است آن حکایت کلید گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوت فاخره
 و خلعتی گرانمایه او دندوی بران طالع یافته طبع سبب و از روی ارادت نزدیک پادرفته خدمت او
 اختیار کرد و در آنوقت آداب طریقت جبهی می نمود تا بدین طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برید و بر
 دیگر روز از راه جامه ندید و او آن مردی تازه را غائب یافت است که جامه را او برده و طلبش وی بشهر نموده و راه
 دید کرد و خجسته با یکدیگر جنگ میکردند و میگردیدند و میگردیدند و میگردیدند و درین محل آن خصم نیز خجسته چون
 درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون انا اعضا و جوارح هر یک سچکید و باهی آمده بود و خنک ایشان بخورد و نگاه
 دستانهای سوزان و باه در میان افتاده و از هر طرف سرانها محکم بر بلوی او آمده بدام ملاک گرفتار شده و ازین
 صورت تخریب دیگر حاصل کرده در گذشت و شبانگاه که بشهر رسید و شهر بسته بود از هر جانبی میگرددشت برای
 اقامت بجای طلبید و قضا را زنی از بام خانه در کوچه نیکو گریست از سرگردانی زاهد محرم کرد که او سر و غریب او را بتمام خود
 دعوت کرد و از ابداجابت نموده و منزل و پاشی افروز گشت و دو گوشه از آن کاشانه با او را خود مشغول شد آن زن بدیدگاه
 و ما اینجا معشوق بود و کنیزکی چند جهت فی و مجوسیه از شیعی یکی از ایشان که کشت باالش عروسان بهشت راجله گری

له بجا بود
 غا ستن
 دیاه کردن
 ساه و در مطلق
 ساکان تزکیه عالم
 شریعت نزدیک فلاسفه
 بکذا فی السناج
 بعد از یک نسخه
 عنوان کرد و دید که
 مگر بدان بسیار نیست
 مثل او بود و غیره
 ۶۶
 یعنی دست
 پادشاه و دیگر اعضا
 از دست و پا و توان
 عکاسه
 از شمشیر بکشته
 ۶۷
 کفش از بجان
 غنایت الفاظ

آه سخی + واز تائب عذارش آفتاب عالم تاب کش غربت بسختی + چشم مستش تیر غمزه دهن سینه را چون
 دهن رخنه ساختی + و لب جان شکر شکر کلام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی شنوی خرامنده
 چو سرو بلند به سلسل و کیس و خوشگین کند ز سپاس ز رخ گوی آینه تیر و بر طوقی از غنچه آینه تیر بدلان طوق
 آن بت مهر جو به ز طوق برده ز خوشگین گوی بد با جوانی زیباروی مشکین معی بند گوی سرو بالای ماه سیما
 شیرین بان بار یک میان که ترکان خطائی از چنین لافش چون خنبل در پیچ و تاب دند و نوش لبان سمرقندی از
 شوق شکر شو انگیزش چون لعل عشقان بر خطراب بدیت روئی چگونه روئی جوانی بد زلفی چگونه
 زلفی هر حلقه پیچ و تاب بد و لبستیک بیدار بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کوفتی و
 مانند سره و شتری در یک سجده جماع نمودندی و البته این جوان ز غیر عشق نمیگذشت که لعلان یک از جام صفا
 آن کنیزیک بر چشیدندی و تشنگان بیابان طلب از نهرا تعب بچشمه زلال او رسیدند و فرغیم با تو بنان است
 که درست نهاده نگذاشته اند که در آبی خیال آن زن بدکار از عالمه کنیزیک تنگ آمده و از قصور دخل بی طاقت
 شده با کنیزیک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان سپرد جانان بر کف دست نهاده بر نی آمد و بصورت قصد
 هلاک آن جوان کرده و شبی که از این جناحه آواز تیر بر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران بر عاق
 و معشوق پیچیده چون اهل خانه بیار امیدند و قوری در برابر سوده و در آشپزخانه کرده پیش بینی بر آ آورده
 یک سر آشپز در دهان گرفته سرگرد در سوراخ بینی او نهاده و آهوت کردی در و در و افشان ز هر بد باغ بزار نهاده
 که نگاه جوان خطبه زد و ولایت بخار یک از دماغ جوان بی دانه آمد تمام ز هر حلق و گلوئی آن زن زنده
 و بر جای سر و شمع هم در سر آن وی که در سرداری نه زاهد چون آن حال ریش نهاده کرده و آن شب
 که بد زاری شبانه روز قیامت بود و بصد محنت بروز آورده تا وقتیکه از اید صبح از زانو و ظلمانی شب خلاص یافت
 سجاده طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این آیت عالی رتبه و توحید ^{اعمال قیامت} ^{۱۱} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴} ^{۳۵۵} ^{۳۵۶} ^{۳۵۷} ^{۳۵۸} ^{۳۵۹} ^{۳۶۰} ^{۳۶۱} ^{۳۶۲} ^{۳۶۳} ^{۳۶۴} ^{۳۶۵} ^{۳۶۶} ^{۳۶۷} ^{۳۶۸} ^{۳۶۹} ^{۳۷۰} ^{۳۷۱} ^{۳۷۲} ^{۳۷۳} ^{۳۷۴} ^{۳۷۵} ^{۳۷۶} ^{۳۷۷} ^{۳۷۸} ^{۳۷۹} ^{۳۸۰} ^{۳۸۱} ^{۳۸۲} ^{۳۸۳} ^{۳۸۴} ^{۳۸۵} ^{۳۸۶} ^{۳۸۷} ^{۳۸۸} ^{۳۸۹} ^{۳۹۰} ^{۳۹۱} ^{۳۹۲} ^{۳۹۳} ^{۳۹۴} ^{۳۹۵} ^{۳۹۶} ^{۳۹۷} ^{۳۹۸} ^{۳۹۹} ^{۴۰۰} ^{۴۰۱} ^{۴۰۲} ^{۴۰۳} ^{۴۰۴} ^{۴۰۵} ^{۴۰۶} ^{۴۰۷} ^{۴۰۸} ^{۴۰۹} ^{۴۱۰} ^{۴۱۱} ^{۴۱۲} ^{۴۱۳} ^{۴۱۴} ^{۴۱۵} ^{۴۱۶} ^{۴۱۷} ^{۴۱۸} ^{۴۱۹} ^{۴۲۰} ^{۴۲۱} ^{۴۲۲} ^{۴۲۳} ^{۴۲۴} ^{۴۲۵} ^{۴۲۶} ^{۴۲۷} ^{۴۲۸} ^{۴۲۹} ^{۴۳۰} ^{۴۳۱} ^{۴۳۲} ^{۴۳۳} ^{۴۳۴} ^{۴۳۵} ^{۴۳۶} ^{۴۳۷} ^{۴۳۸} ^{۴۳۹} ^{۴۴۰} ^{۴۴۱} ^{۴۴۲} ^{۴۴۳} ^{۴۴۴} ^{۴۴۵} ^{۴۴۶} ^{۴۴۷} ^{۴۴۸} ^{۴۴۹} ^{۴۵۰} ^{۴۵۱} ^{۴۵۲} ^{۴۵۳} ^{۴۵۴} ^{۴۵۵} ^{۴۵۶} ^{۴۵۷} ^{۴۵۸} ^{۴۵۹} ^{۴۶۰} ^{۴۶۱} ^{۴۶۲} ^{۴۶۳} ^{۴۶۴} ^{۴۶۵} ^{۴۶۶} ^{۴۶۷} ^{۴۶۸} ^{۴۶۹} ^{۴۷۰} ^{۴۷۱} ^{۴۷۲} ^{۴۷۳} ^{۴۷۴} ^{۴۷۵} ^{۴۷۶} ^{۴۷۷} ^{۴۷۸} ^{۴۷۹} ^{۴۸۰} ^{۴۸۱} ^{۴۸۲} ^{۴۸۳} ^{۴۸۴} ^{۴۸۵} ^{۴۸۶} ^{۴۸۷} ^{۴۸۸} ^{۴۸۹} ^{۴۹۰} ^{۴۹۱} ^{۴۹۲} ^{۴۹۳} ^{۴۹۴} ^{۴۹۵} ^{۴۹۶} ^{۴۹۷} ^{۴۹۸} ^{۴۹۹} ^{۵۰۰} ^{۵۰۱} ^{۵۰۲} ^{۵۰۳} ^{۵۰۴} ^{۵۰۵} ^{۵۰۶} ^{۵۰۷} ^{۵۰۸} ^{۵۰۹} ^{۵۱۰} ^{۵۱۱} ^{۵۱۲} ^{۵۱۳} ^{۵۱۴} ^{۵۱۵} ^{۵۱۶} ^{۵۱۷} ^{۵۱۸} ^{۵۱۹} ^{۵۲۰} ^{۵۲۱} ^{۵۲۲} ^{۵۲۳} ^{۵۲۴} ^{۵۲۵} ^{۵۲۶} ^{۵۲۷} ^{۵۲۸} ^{۵۲۹} ^{۵۳۰} ^{۵۳۱} ^{۵۳۲} ^{۵۳۳} ^{۵۳۴} ^{۵۳۵} ^{۵۳۶} ^{۵۳۷} ^{۵۳۸} ^{۵۳۹} ^{۵۴۰} ^{۵۴۱} ^{۵۴۲} ^{۵۴۳} ^{۵۴۴} ^{۵۴۵} ^{۵۴۶} ^{۵۴۷} ^{۵۴۸} ^{۵۴۹} ^{۵۵۰} ^{۵۵۱} ^{۵۵۲} ^{۵۵۳} ^{۵۵۴} ^{۵۵۵} ^{۵۵۶} ^{۵۵۷} ^{۵۵۸} ^{۵۵۹} ^{۵۶۰} ^{۵۶۱} ^{۵۶۲} ^{۵۶۳} ^{۵۶۴} ^{۵۶۵} ^{۵۶۶} ^{۵۶۷} ^{۵۶۸} ^{۵۶۹} ^{۵۷۰} ^{۵۷۱} ^{۵۷۲} ^{۵۷۳} ^{۵۷۴} ^{۵۷۵} ^{۵۷۶} ^{۵۷۷} ^{۵۷۸} ^{۵۷۹} ^{۵۸۰} ^{۵۸۱} ^{۵۸۲} ^{۵۸۳} ^{۵۸۴} ^{۵۸۵} ^{۵۸۶} ^{۵۸۷} ^{۵۸۸} ^{۵۸۹} ^{۵۹۰} ^{۵۹۱} ^{۵۹۲} ^{۵۹۳} ^{۵۹۴} ^{۵۹۵} ^{۵۹۶} ^{۵۹۷} ^{۵۹۸} ^{۵۹۹} ^{۶۰۰} ^{۶۰۱} ^{۶۰۲} ^{۶۰۳} ^{۶۰۴} ^{۶۰۵} ^{۶۰۶} ^{۶۰۷} ^{۶۰۸} ^{۶۰۹} ^{۶۱۰} ^{۶۱۱} ^{۶۱۲} ^{۶۱۳} ^{۶۱۴} ^{۶۱۵} ^{۶۱۶} ^{۶۱۷} ^{۶۱۸} ^{۶۱۹} ^{۶۲۰} ^{۶۲۱} ^{۶۲۲} ^{۶۲۳} ^{۶۲۴} ^{۶۲۵} ^{۶۲۶} ^{۶۲۷} ^{۶۲۸} ^{۶۲۹} ^{۶۳۰} ^{۶۳۱} ^{۶۳۲} ^{۶۳۳} ^{۶۳۴} ^{۶۳۵} ^{۶۳۶} ^{۶۳۷} ^{۶۳۸} ^{۶۳۹} ^{۶۴۰} ^{۶۴۱} ^{۶۴۲} ^{۶۴۳} ^{۶۴۴} ^{۶۴۵} ^{۶۴۶} ^{۶۴۷} ^{۶۴۸} ^{۶۴۹} ^{۶۵۰} ^{۶۵۱} ^{۶۵۲} ^{۶۵۳} ^{۶۵۴} ^{۶۵۵} ^{۶۵۶} ^{۶۵۷} ^{۶۵۸} ^{۶۵۹} ^{۶۶۰} ^{۶۶۱} ^{۶۶۲} ^{۶۶۳} ^{۶۶۴} ^{۶۶۵} ^{۶۶۶} ^{۶۶۷} ^{۶۶۸} ^{۶۶۹} ^{۶۷۰} ^{۶۷۱} ^{۶۷۲} ^{۶۷۳} ^{۶۷۴} ^{۶۷۵} ^{۶۷۶} ^{۶۷۷} ^{۶۷۸} ^{۶۷۹} ^{۶۸۰} ^{۶۸۱} ^{۶۸۲} ^{۶۸۳} ^{۶۸۴} ^{۶۸۵} ^{۶۸۶} ^{۶۸۷} ^{۶۸۸} ^{۶۸۹} ^{۶۹۰} ^{۶۹۱} ^{۶۹۲} ^{۶۹۳} ^{۶۹۴} ^{۶۹۵} ^{۶۹۶} ^{۶۹۷} ^{۶۹۸} ^{۶۹۹} ^{۷۰۰} ^{۷۰۱} ^{۷۰۲} ^{۷۰۳} ^{۷۰۴} ^{۷۰۵} ^{۷۰۶} ^{۷۰۷} ^{۷۰۸} ^{۷۰۹} ^{۷۱۰} ^{۷۱۱} ^{۷۱۲} ^{۷۱۳} ^{۷۱۴} ^{۷۱۵} ^{۷۱۶} ^{۷۱۷} ^{۷۱۸} ^{۷۱۹} ^{۷۲۰} ^{۷۲۱} ^{۷۲۲} ^{۷۲۳} ^{۷۲۴} ^{۷۲۵} ^{۷۲۶} ^{۷۲۷} ^{۷۲۸} ^{۷۲۹} ^{۷۳۰} ^{۷۳۱} ^{۷۳۲} ^{۷۳۳} ^{۷۳۴} ^{۷۳۵} ^{۷۳۶} ^{۷۳۷} ^{۷۳۸} ^{۷۳۹} ^{۷۴۰} ^{۷۴۱} ^{۷۴۲} ^{۷۴۳} ^{۷۴۴} ^{۷۴۵} ^{۷۴۶} ^{۷۴۷} ^{۷۴۸} ^{۷۴۹} ^{۷۵۰} ^{۷۵۱} ^{۷۵۲} ^{۷۵۳} ^{۷۵۴} ^{۷۵۵} ^{۷۵۶} ^{۷۵۷} ^{۷۵۸} ^{۷۵۹} ^{۷۶۰} ^{۷۶۱} ^{۷۶۲} ^{۷۶۳} ^{۷۶۴} ^{۷۶۵} ^{۷۶۶} ^{۷۶۷} ^{۷۶۸} ^{۷۶۹} ^{۷۷۰} ^{۷۷۱} ^{۷۷۲} ^{۷۷۳} ^{۷۷۴} ^{۷۷۵} ^{۷۷۶} ^{۷۷۷} ^{۷۷۸} ^{۷۷۹} ^{۷۸۰} ^{۷۸۱} ^{۷۸۲} ^{۷۸۳} ^{۷۸۴} ^{۷۸۵} ^{۷۸۶} ^{۷۸۷} ^{۷۸۸} ^{۷۸۹} ^{۷۹۰} ^{۷۹۱} ^{۷۹۲} ^{۷۹۳} ^{۷۹۴} ^{۷۹۵} ^{۷۹۶} ^{۷۹۷} ^{۷۹۸} ^{۷۹۹} ^{۸۰۰} ^{۸۰۱} ^{۸۰۲} ^{۸۰۳} ^{۸۰۴} ^{۸۰۵} ^{۸۰۶} ^{۸۰۷} ^{۸۰۸} ^{۸۰۹} ^{۸۱۰} ^{۸۱۱} ^{۸۱۲} ^{۸۱۳} ^{۸۱۴} ^{۸۱۵} ^{۸۱۶} ^{۸۱۷} ^{۸۱۸} ^{۸۱۹} ^{۸۲۰} ^{۸۲۱} ^{۸۲۲} ^{۸۲۳} ^{۸۲۴} ^{۸۲۵} ^{۸۲۶} ^{۸۲۷} ^{۸۲۸} ^{۸۲۹} ^{۸۳۰} ^{۸۳۱} ^{۸۳۲} ^{۸۳۳} ^{۸۳۴} ^{۸۳۵} ^{۸۳۶} ^{۸۳۷} ^{۸۳۸} ^{۸۳۹} ^{۸۴۰} ^{۸۴۱} ^{۸۴۲} ^{۸۴۳} ^{۸۴۴} ^{۸۴۵} ^{۸۴۶} ^{۸۴۷} ^{۸۴۸} ^{۸۴۹} ^{۸۵۰} ^{۸۵۱} ^{۸۵۲} ^{۸۵۳} ^{۸۵۴} ^{۸۵۵} ^{۸۵۶} ^{۸۵۷} ^{۸۵۸} ^{۸۵۹} ^{۸۶۰} ^{۸۶۱} ^{۸۶۲} ^{۸۶۳} ^{۸۶۴} ^{۸۶۵} ^{۸۶۶} ^{۸۶۷} ^{۸۶۸} ^{۸۶۹} ^{۸۷۰} ^{۸۷۱} ^{۸۷۲} ^{۸۷۳} ^{۸۷۴} ^{۸۷۵} ^{۸۷۶} ^{۸۷۷} ^{۸۷۸} ^{۸۷۹} ^{۸۸۰} ^{۸۸۱} ^{۸۸۲} ^{۸۸۳} ^{۸۸۴} ^{۸۸۵} ^{۸۸۶} ^{۸۸۷} ^{۸۸۸} ^{۸۸۹} ^{۸۹۰} ^{۸۹۱} ^{۸۹۲} ^{۸۹۳} ^{۸۹۴} ^{۸۹۵} ^{۸۹۶} ^{۸۹۷} ^{۸۹۸} ^{۸۹۹} ^{۹۰۰} ^{۹۰۱} ^{۹۰۲} ^{۹۰۳} ^{۹۰۴} ^{۹۰۵} ^{۹۰۶} ^{۹۰۷} ^{۹۰۸} ^{۹۰۹} ^{۹۱۰} ^{۹۱۱} ^{۹۱۲} ^{۹۱۳} ^{۹۱۴} ^{۹۱۵} ^{۹۱۶} ^{۹۱۷} ^{۹۱۸} ^{۹۱۹} ^{۹۲۰} ^{۹۲۱} ^{۹۲۲} ^{۹۲۳} ^{۹۲۴} ^{۹۲۵} ^{۹۲۶} ^{۹۲۷} ^{۹۲۸} ^{۹۲۹} ^{۹۳۰} ^{۹۳۱} ^{۹۳۲} ^{۹۳۳} ^{۹۳۴} ^{۹۳۵} ^{۹۳۶} ^{۹۳۷} ^{۹۳۸} ^{۹۳۹} ^{۹۴۰} ^{۹۴۱} ^{۹۴۲} ^{۹۴۳} ^{۹۴۴} ^{۹۴۵} ^{۹۴۶} ^{۹۴۷} ^{۹۴۸} ^{۹۴۹} ^{۹۵۰} ^{۹۵۱} ^{۹۵۲} ^{۹۵۳} ^{۹۵۴} ^{۹۵۵} ^{۹۵۶} ^{۹۵۷} ^{۹۵۸} ^{۹۵۹} ^{۹۶۰} ^{۹۶۱} ^{۹۶۲} ^{۹۶۳} ^{۹۶۴} ^{۹۶۵} ^{۹۶۶} ^{۹۶۷} ^{۹۶۸} ^{۹۶۹} ^{۹۷۰} ^{۹۷۱} ^{۹۷۲} ^{۹۷۳} ^{۹۷۴} ^{۹۷۵} ^{۹۷۶} ^{۹۷۷} ^{۹۷۸} ^{۹۷۹} ^{۹۸۰} ^{۹۸۱} ^{۹۸۲} ^{۹۸۳}

و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیباروی سلسله بوی فردی که گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن
 خوب روی که چنان پیش پای بلای جان بودند و دلاریان ایشان نجاتی بود که با فتنه گری آتش را با یکدیگر
 آتشخته و بچرب بانی سنگ خارا را نمودار بود که ساخته ساخته می نمود و فریب انگیزی از آنکس می گفت که کردی
 پشته و سیر غر حفت به بلورین سبزه در کار کرده به بجای لیسان زنا کرده به کشتش در و در و درش سحر و جادو
 برون ساده لباس از درون تنگ به زن گفت که چون زنی یافت که من لاله فرستاد که معشوق را چنین
 که شب شکر لبی غوغای گشت و صحبت بی بای و بهی شمع و شمع سرخ بر خیزد و بیایا که من هم دوست دارم
 او شب با نگاه و خانه حاضر شده نظر فتح البابی بود که یک گاه گفت که چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در
 خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمانی برده بود و در مهم زن و عشقش شک می بردش افتاده و درین
 محل که او را بر در خانه یافت جانی نداشت غالب شد بخانه مدیده و فتنه تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه
 ادب مانع کرده بود محکم بر ستونی ایستاد و خود سر بر سر آسایش نهاد و زاهدان نشانی که بی سببی ظاهر
 و گناهی روشن زدن این زن از روش مروت دور بود و بالیستی که من شفاعت کردی و بدین سیاه من
 نشانی که زنا گاه زن حجام باید و گفت ای خواهر این جوان را چنین متظر چرا امیدار و زود تر بیرون نه ام
 و فرصت عشرت غنیمت شمار و بار اگر سر بر سیدن بهای غمست به گویا خوش که هنوز نفس می آید
 زن گفت که او را با و از خیرین نزد یک خود خواند و بیفت قطع کرده و لا حال آن را چه دانی و خون حمار
 عشاق جاگر خوار چه دانی به شب تا سحر خفته بخوابد و باری به بیداری این دیده بهای چه دانی بهای فاخته پرواز
 کنان بر سر سر و به در دل غان گرفتار چه دانی بهای یا سر بران حال ازین می شنود و در دل من معلوم
 سیکر این شوهر زاهدان بی رحم و گرا و در برین در دیده بود که دیوانه و در بدین خانه و آمده و بعد از آنکه
 طلبیار نزد بختی تمام برین خون لبست به اگر نسبت من شفقته می آری و با یارین و مقام مرحمتی زود و
 مرا کشای بود ستوری ده تا ترا بعضی خود برین ستون بندم و بزودی و دست خود را غدر خواهی نموده باز
 آیم و ترا کشایم و بدین عمل هم مرا بدین منت سازنی و هم دوست مرا ممنون بگردانی زن حجام از خاک
 مهر پانی بکشدان اول و بختن خود تن در داده او را بیرون فرستاد و در راه را با ستام این بخان سرشته جنگ

لهای اثر
 قول
 شکر درین مقام
 طرز لطفی باشد
 که در عین باطن
 و سکون کائنات
 بختی فرخ زن است
 در فاصله یخ
 و یخچال و تشنید
 کاف می باشد
 مردن
 بختی شوهر موجود

نیت
 کعبه اول کوفه
 نیت
 کعبه بخت
 شب گداز خب
 کشف
 الفنا است

شهر و زن بچک افتاد و درین اثنا گفت که سید ارشد زن را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او شناساند
و بران حال خوف نیابد یا راستی جواب داد و نداشت چندانکه گفت که فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیاند
آتش خشم گفت که شعله زده لشکره برگرفت و پیش ستون آمد و بنی زن حجام برید و بردست و نهاد که
اینک تخمه که بنزدیک معشوق فرستی از زن حجام انترس آنکه بکشد و با خود گفت عجب حالتی است
عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دید چون زن گفت که باز آمد و خواهر خوانده را بنی بریده دید بغایت
دل تنگ شد و غم بسیار نمود و او را بکشاد و خود را بر ستون لبت و زن حجام بنی در دست سوی بخانه نهاد
ع از خیمه گاه میخندید و گاهی میگریست به زاهدان می نمود و می شنید و بدان بود العجبها که از پس
پرده غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می افزود و اما زن گفت که ساعتی بیا را میزد پس دست بکود و غایت عماره
گفت ملکا پادشاه دادنی که شهر برین تم کرده و تهمت افزا گناهی که ازین صدد و نیافتد در گردن بکشد
بفضل خویش بنی بنی مراکزیت صفحه جمال است بمن بازده و در وقت مناجات آن زن شوهر سید
بود و آن نامه زرق آمیز و دعای شود انگیز او را می شنود و فریاد بر کشید که ای نابکار تباہ روزگار اینچو دعا
که میکنی و این چه تهناس است که میدانی دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان درین
صفت وائی نمی آید بیت گرت هو است که کاری در عیب بکشاید زبان پاک دل پاک هر دوی باید
ناگاه زن لغز زود که اسی شککار دل آدر بر خیز تا قدرت آبی فضل نمانی مشابه کنی که چون من این
لوث این تهمت پاک بود اندر دلتعالی بنی شکسته مراد دست گردانید و مراد میان خلق افضیت رسوائی خلا
داد و مراد اول بر خاست و چراغی بر افروخته پیش آمد زن را سلامت دید و بنی وی بر زاریافت هیچ جا
زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نموده بعد خواهی مشغول شد و لطیفی هر چه تمامتر
بجلی خواسته بند از دست بادی شربت و توبه کرد که بشین و صوغ بخنتی و لعل و جوشی بر مثال این کار اقامت نماید و سخن غلام
فتنه ساز زن پارسا و عیال که در منج و دنیا دار و ولایتی العمر از فرمان این زن ستور و با صلاحیت که البته عماره حاجانیست
بیرون و دانا بخانه بنی حجام می بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر ستولی شد که حلیت اندیشد و این صورت را
بچرخ با شوهر باز نماید و دوستان همسایگان نزد پرتابج غم دارد و سوال غیشناک آشنایان را چو بر جواب بدرین میان

۱۲
 معلوم گردان و این
 شکر از خاکس خسته و درافت
 شود ۱۲ خفاش اللغات
 بخشیدن جرم و مشغول
 کردن گشت ۱۲
 غنیمت
 اللغات

علم یعنی آگاه
 پیشه و زان کاتبان
 بنیاد گویند و مثل
 درنده و درفش مثال
 آن در لطف و ان
 علم یعنی اول
 نام گوش و بینی
 برین و عقوبت کردن
 از علم و تحقیق
 صد سبب نام منقول
 سستل شود و چنانچه
 علم یعنی مخلوق
 علم و زنیار
 بیت
 علم ای کاشم
 دنده
 زینت لعل و زنجار
 شد و بوزن احاط
 شکسته بود و منزه
 باطن و لغت
 بران
 و کس
 است لعل خنجر
 کوی و زان نام
 مانع باشد

حجام از خواب بیدار شد وزن را آواز داد که دست افرازد که بخانه فلان خواهد رسیدم وزن برتر جواب داد
 و در دادن دست افرازتوقف نموده با خراسته و تنه بدست استاد داد و حجام خشم تمام و تارکی شب آستره بخانه
 زن انداخت و سخنان شنید گفت آغاز نهادن خود را بیگانه و آواز بر کشید که منی بی حجام متحیر شد و
 واقربا و همسایگان در آمده زن با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملاست برآستاد و کشادند و
 آن چاره حیران مانده نه روی اقرار داشت نه زبان انکار اما چون صبح جهان از غرور پرده ظلمت از پیش برداشته
 و آن گیتی غامی آفتاب چون جام جمشیدی و خشان شد عیبت برافراخت است سپید از شرقی هشته غرب
 در بحر خون کشته غرق به اقربای زن حجام آمده حجام بالقاضی برزنده اتفاقا زاهد نیز از خانه افشک بیرون آمد و
 را بطه تحببتی که میان قاضی بود بیکدیگر حاضر شده رسم بر شنیده حجامی و در دند چون کسان زن حجام را فرمود
 مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد و بیگانه ای ظاهر و بی شرمی مثل گردانیدن این عورت چاره واداشتی
 حجام خجسته در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی نهض قانع و آنجروح قصاص و قصاص و عقوبت و حکم سرود و
 زاهد برخاست و گفت ایتم القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیده فرست باید کشود و زیر که زد و جانی
 من مبرده و دوا به انچه این نکشته اند و وزن بدکار را زهر لاک نکرده و گفت شکری منی زن حجام نمیده بلکه این
 همه بلا بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام برداشت روی زاهد آورد که این مجل را بجانی و زنی را بیانی
 فرمای و زاهد انچه شنیده بود و دیده بود و از اول تا آخر باز رانده و گفت اگر مرا از روی مرید گشتن نبود
 و تبرکات مزد و لطفی نگشتم آن خدا را کار فرصت نیافتی و جاهد بمن نبودی و اگر دوا به در حص و شره بر
 خون خوردن مبالغه نمودی و از خون خواری و گزندشتی آسیب بخیران بدو ز رسیدی و اگر زن بدکار
 قصد لاک جوان غافل کردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددکاری ننمودی
 مثل گشتی قضیت نشدی هر که بدیندی طمع نباید داشت و هر که بشکرت طلبد تخم حطل نباید کاشت بدیت
 چنین گفت انای آموزگار و ممکن بلکه بدینین از روزگار به آیین مثل ان آورده ام تلبانی که راه این محنت خود
 بخود پیچوده و درین سنج و مشقت خود بر خود کشوده رع آخر ز که نالیم که از راست
 که راست است و دمنه گفت است میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه

میکنی و حیکه کشادن این عقده چگونه می اندیشی کلید گفت این اولین رباتو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو باز کتاب این اترشقی فی الحال نیز خود را درین باب بر طرف می یابم و دخل کردن خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر مردم باره خود فکری فرمای که گفته اند مع کبرسی مصلحتی خوش نکوسید اند. و من گفت اندیشیده ام که لطایف الحیل گردان کار برآیم و بر وجهی که من شد بگوئیم تا کار را ازین پایه براندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اسباب تقصیر را درند بهیست خصمت نمی یابم و اگر غفلت و زدن من نزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز من زلتی نوینی جویم و زیادت از آنچه خدمت است داعیه ندارم و بر برگان گفته اند که عاقلان در هیچ کار اگر سعی کنند سود دارند اول در طلب راه و نرستی که پیش از آن داشته باشند و دوم در پیر کردن از مضرت آنچه تجربه سیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر در زمان استقبال چون کوشش بدان دارم که منصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیثیت رپی گاه باشم باشند من با و آید کنایه این سر منزل قوت بر بند و من کمتر از آن کنج شک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشد حاصل کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن حکامیت و من گفت شنیده ام که دو کنج شک شاخ درختی آشیانه نموده بودند و از تنوع دنیا آب دانه فضاغت کرده و بر سر کوبی که اندرخت برپایان می افتاده بود باشد مقام داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه و از خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک لبخستی صیت گوی کو پنجه بر مرغان کشودی اگر پنجه بود در بر بودی و هرگاه کنجشکان بجا آوردند و بران نزدیک سیدی که هر و از آیند آن باشد از کمین گاه بیرون بسته بجه ایشان را در بر بوده طعمه بچکان خود ساختی و آن کنجشکان را بحکم خلب الوطن من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعدد بود و ادب ادا باشد جفا پیشه اسکان بودن نیز متعسر عی روی سفر کردن فی راسی اقامت و نوبتی بچکان ایشان قوت یافته و بر بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش آمده از اینتر از ایشان پرواز نمی نمودند ناگاه اندیشه باشد بر خاطر ایشان گذشت و بکیاری بسیار نشاط در نور دیده باضطرب بقراری ناله و زار آغاز نمودند یکی از فرزندان ایشان که علامت شده و رسیدگی و بر چهره میوه اید بود کیفیت آنحال استقبال فرج

۴
کرم و راه سبزه
بغیر از این
۵
بغیر از این
۶
بغیر از این
۷
بغیر از این
۸
بغیر از این
۹
بغیر از این
۱۰
بغیر از این
۱۱
بغیر از این
۱۲
بغیر از این
۱۳
بغیر از این
۱۴
بغیر از این
۱۵
بغیر از این
۱۶
بغیر از این
۱۷
بغیر از این
۱۸
بغیر از این
۱۹
بغیر از این
۲۰
بغیر از این
۲۱
بغیر از این
۲۲
بغیر از این
۲۳
بغیر از این
۲۴
بغیر از این
۲۵
بغیر از این
۲۶
بغیر از این
۲۷
بغیر از این
۲۸
بغیر از این
۲۹
بغیر از این
۳۰
بغیر از این
۳۱
بغیر از این
۳۲
بغیر از این
۳۳
بغیر از این
۳۴
بغیر از این
۳۵
بغیر از این
۳۶
بغیر از این
۳۷
بغیر از این
۳۸
بغیر از این
۳۹
بغیر از این
۴۰
بغیر از این
۴۱
بغیر از این
۴۲
بغیر از این
۴۳
بغیر از این
۴۴
بغیر از این
۴۵
بغیر از این
۴۶
بغیر از این
۴۷
بغیر از این
۴۸
بغیر از این
۴۹
بغیر از این
۵۰
بغیر از این
۵۱
بغیر از این
۵۲
بغیر از این
۵۳
بغیر از این
۵۴
بغیر از این
۵۵
بغیر از این
۵۶
بغیر از این
۵۷
بغیر از این
۵۸
بغیر از این
۵۹
بغیر از این
۶۰
بغیر از این
۶۱
بغیر از این
۶۲
بغیر از این
۶۳
بغیر از این
۶۴
بغیر از این
۶۵
بغیر از این
۶۶
بغیر از این
۶۷
بغیر از این
۶۸
بغیر از این
۶۹
بغیر از این
۷۰
بغیر از این
۷۱
بغیر از این
۷۲
بغیر از این
۷۳
بغیر از این
۷۴
بغیر از این
۷۵
بغیر از این
۷۶
بغیر از این
۷۷
بغیر از این
۷۸
بغیر از این
۷۹
بغیر از این
۸۰
بغیر از این
۸۱
بغیر از این
۸۲
بغیر از این
۸۳
بغیر از این
۸۴
بغیر از این
۸۵
بغیر از این
۸۶
بغیر از این
۸۷
بغیر از این
۸۸
بغیر از این
۸۹
بغیر از این
۹۰
بغیر از این
۹۱
بغیر از این
۹۲
بغیر از این
۹۳
بغیر از این
۹۴
بغیر از این
۹۵
بغیر از این
۹۶
بغیر از این
۹۷
بغیر از این
۹۸
بغیر از این
۹۹
بغیر از این
۱۰۰
بغیر از این

بلال استفسار نمود گفتن اسی لیس فر و از این کاشن دل چو غایتی است به از آب دیده پس او تر جان نام
 نیش قصه غلام باشد و در بودن فرزندان تفصیل باز گفتند آن لیس گفت کردن حکم قضا و فرمان قدر رسیدن نه
 طریق بندگان است اما سبب^{ای} اسباب هر دو می راد وانی مقرر کرده و هر سرخی را شتافی فرستاده ممکن
 که اگر در دفع این^{غایله} لیس بجای آید و در حل این عقد قدیمی بر داردیم این بلا از سرماند فسخ کرد و دو هم این با
 از دل شما بر نیز و کجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از ایشان بجهاد حال بچکان توقف نمود و دیگری
 بچاره جونی پرواز کرده چون قدری راه برید در اندیشه آن افتاد که آیا کجا بروم و در دل خود را با که گویم
 میست بدزدل گرفتارم و دانی دل نمیدانم و دوانی در دزدان گارست این شش کل نمیدانم به آخر بخاطرش که هر
 جانوری که دل نظر من بر گرفته سخن خود با وی تفریر کنم و علاج در دلد از وی طلبم قضا است و من
 آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می نمود که کجشکان چشم بروی افتاد و آن شکل غریب میست
 عجیب بنظری در آمد با خود گفت علی^{الخری} سقطت بیا تا در دلد با این مرغ بوالجب ریان نعم شاید
 که گره از کار من بکشاید و مر السوی چاره راه نماید این تعظیم تمام نزد سمند آید و بعد از اوزارم تختیت مراسم
 خدمت رعایت فرمود و سمند نیز زبان غریب پروری شرایط مسافر اوزاری تقدیم داده گفت کنار
 ملال در شیشه تو شاید می رود اگر از پنج راه ست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا با سوغی
 مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست هم باز غایتی در تدارک آن ابقه طاقت سعی کرده شود و کجشکان بان بکشت
 و حال زار خود بر وجهی که اگر با سنگ شاکر گفتی از در دلدش پاره پاره شدی پیش سمند عرض کرد و فرود
 با هر کسی که شرح دهم و استخوان خویش به صد دماغ تازه بر دل آن توان نعم سمند را بعد از استماع این
 سخنان آتش وقت و شتغال بدو گفت غم مخور که من این بلا از سر تو من دفع گردانم و شش جان زم که خانه و آشیانه او را
 با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان و بر فرزندان و ناوقتیکه فرس تو آیم کجشکان کج خوش
 که سمند را در آن سببی نامه باز داد و بادی شاد و قاطری از باغ تمام آید و با شیاره خود دنا و چون شش آمد سمند رجا
 از انبای جنس جمع و هر یک تقداری لغت کبریت برداشته متوجه آن شکر شد و نیز سوزنی کجشکان خود را بجای آتش یا شیاره
 رسانید و از آن بلایه فل سیر خورده بودند و در خواب سمند را از آنچه از لغت و کبریت همراهند

شاکر
 و بدی و وقت ناگاه
 گیرنده
 بینک افست
 اول و ثانوی و ثالث
 غلام لیس
 بود و در هفت روز
 باشد که در ولایت
 شش جوان سدا شور
 و آن سبب
 غیب
 هر دو میان سبب
 را سوزند و سبب
 و در دلد کجشکان
 و گوشت و دنان
 و طاعت زینبی است
 که چون آتش بجا شد
 و کجشکان لغت بماند
 و کبریت آید و در
 گرد و سبب
 آن لغت است

بر آشیانه ایشان ریخته باز گشتند و با عدل آگهی زیده شعله مهر داشت یا آن ظالم قنادر قوی از غفلت
در آمدند که دست تدارک از املای آن نگره عاجز بود و همه بیکجا با جان و آشیانه خاکستر شدند بیت ستمکار ظلم
آتش بر فروخت بد چو ز شعله اول هم او را بسوخت به دین مثل برای آن دم تابانی که کس که در دفع دشمن
کوشد با آنکه او خور و ضعیف و خصم او بزرگ قوی باشد امید نصرت و ظفر است کلیله گفت حال شیر او را ازین
دیگران اختصاص داده است و بواسی دولت او برافروختند محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر
برو شیر کون بغایت شکل می نماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب کلی او را خوار سازند
و هر که بر دارندگی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نبی از اند فرود چوب را آب فرو می نهد و حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پروره و خویش به دمنه گفت که ام سبب این کلی ترک ملک تربیت او مبالغه نموده
و دیگران صاحبان استحقاق و ادب شده بتا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت فواید صیحت ایشان از
منقطع گشته و ازین صورت آفتاب بزرگ ممکن الوقوع است و حکما گفته اند خطر ملک و آفت ملک یکی از شش چیز می تواند
بود اول بران اینی نیکو خوانان را از خود محروم گردانیدن اهل امی تجربه اغوار فرود گذشتن و هم فتنه و آفت
باند و جنگهای بی جهت کارهای ناندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود و سوم هوا و
آن مایل بودن باشد بزنان غریب کردن اشکار و مشغول شدن لشکر بپیل فرمودن ببله و عیب پریم خلاف
روزگار و آن حادث باشد که در زمان واقع شود چون بار قطره زلزله و حرق و غرق و مانند آن بچشم نند خونی و آن
افراط باشد در خشم مانند بمالند و عقوبت سیاست نمودن ششم حمل آن چنان باشد که در موضع صلح جنگ گراید
و در محل جنگ صلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجاولت فرماید و آنجا که سده قهر باید سبب رطف و رحمت
کشاید بیت جنگ و صلح همچو ناید کار به جاسی گل با شرجی خار خار و کلیله گفت و آنست که که انتقام بسته
و در کینه شهنشاه نشسته و میخواهی که از من تو ضرری بد و دست من میدانم که آزار رسانیدن تیر نیکو ندارد و
و بطریق مکافات بد به کسین و باز کرد و بیت هر که بدی کند بجز بد ندیده آفت آن و بد و بد رسید و هر که دیده
عبرت باشد مکافات بد و نیکو ملاحظه نماید شک نیست که بجا نبخیر و رحمت گراید و دست زبان الا آزار و
ایند احتیاط نماید چنانچه پادشاه و اگر نه مود و دمنه پرسید چه گونه بوده است آن

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بمنظر آفرین

در صد و اتم مقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی باز نماند او رسد ببلان چه
 ضرورتیست که خواهد شد کلید گفت گرفت که بدین عمل ظلمی بکار تو راه نیابد اما چگونه در ملکات گاوسی کنی او اوقات
 از قوت تو نیست و دوستان معاونان از یاران هواداران تو پیش و من گفت بنکار با بر قوت بسیار و اعوان
 بشمار زیاد نهاد و راضی ندید بر ابران مقدم باید که آنچه بر اسی حلیت سازند غالب کنند که بر و قوت است
 ندید و بتوان رسید که زانوی ماری را بخیل ملک کرد و کلید گفت چگونه بوده است آن حکایت دهنه گفت
 آورده اند که زانوی دیگر توپی خانه گرفته بود و در شکان سنگی آشفته ساخته بود و در حوالی آن سوراخ ماری بود که
 آب در آنش هر ملک و ممت بودی و لعاب برنج ندانستن سطل مزاج بقا و حیات هر گاه که زانوی سحبه
 نهادی ماری بخوردی و جگر زانوی بد زانوی فراق فرزند بسوختی چون شتم کاری مار از حد یکدشت نرغ در مانده
 شکایت آن حال با شغالی کرد و دست او بود در میان آورده و گفت می اندیشم که خود را از بلا می مار و عنای
 این ظالم جان شکار باز را منم شغال پسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت
 خواهی کرد نرغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود و منم خوار خوشتر چشیم جهان نشین کنتم تا دیگر قصد قره این
 من تواند کرد و فرزند که نور دیده مراست ارشاد خیره شیم این نرغ شغال گفت این تدبیر از صواب است
 منحرف است چه خردمندان اقصای دشمن بر جوی باید کرد که در آن خطر جان نباشد و زانوی که ازین فکر بگذرد
 تا چون ماری خوار خود را خوار کنی که در ملکات خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد و نرغ گفت چگونه
 بوده است آن حکایت شغال گفت ماری خوار می بود بر لب آبی وطن کرده و از همه ممت و فی ل البصید
 ماری آورده بقدر حاجت ماری میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذاشت و چون ضعیف میری بدو راه یافت
 و قوت تا بدنی روی با سخط نهاد و از شکار ماری باز مانده و دهم غم گرفتار شده با خود گفت فردا درین قافله عمر
 کا سنجان فتنه که گردشان بجا و یا زانوی افسوس که عمر عزیز بیا بچه بر باد دادم و چیر بیکر و موسوم میری بای بود
 تواند نمود یا دست گیری تواند کرد و خیره نهاد و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست همان بیکه بنای کا
 بر حیل نهم و دادم فریبی و زرقی بگشتم ع شاید که بدین بهانه روزی گذرد و پس چون اندوگیان
 آه زانوی ناکه نازان بر کنار آب نشست خرچنگی او را از دور دید پیشتر آمد و طرح بسیار سطت افکنده گفت ای

سورق است
 بیان بود با شغالی و کلید
 کون با نرغ و امان
 چنانچه علی کلام و کلید
 جهل است
 کس از مار
 کس با نرغ و کلید
 باران است و شغالی
 رنجین و دست و سیاه
 فتنه است
 وزن نرغ و کلید
 است سورق که دست
 در لعل و نرغ و امان
 و سیک از روح و دانه گاه
 فلک است که بچه چهارم
 و حن زانوی با شغالی
 است با کلید
 انشادن و شغالی
 و فرود آمدن نرغ و کلید
 منشی
 اللغات

عزیز تر از غنای می بینی موجب آن چیست جواب داد که چگونه غنا که با شتم و تو می دانی که داده حشمت و سر پاییه
زندگانی من آن بود که هر روز یک واهی که فتنی و مرا از آن سده مقفی قوت لایمونی حاصل بودی مایه ایان را
از آن نقصانی زیاده ای افتاد و اوقات من نیز به پیرایه قناعت خرسندی آرستی بود امروز و صیای
بنا میگذشتند و میگفتند که در این بگیری مایه بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد و یکی گفت در فلان آبگیر
مایه ای ازین بیشتر است اول کلا ایشان سپهر و ازیم پس وی بدینجا آرییم و اگر حال بد بخینوال باشد در دل از جا
شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ یاد نماز خرچک که این خبر شنیده بر فوراً بازگشت و و نزدیک مایه ایان
رفت و این خبر خوش چنانچه شنیده بود باز گفت خوشتر خوشن را ایشان افتاد و باتفاق خرچک روی
بمایه ایان خوار نمادند و گفتند از تخمین خبری از تو ما رسیده و وحمان تدبیر از دست ما رفته است چنانچه
مرا نپای هم می نگریم و پرکار صفت و عجز گشته ایم به حالاً با تو مشورت می کنیم المستشار موثرتر خبر دهند
اگر چه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرمودند و به خاصه در کاری که نفع آن بدو
عائد باشد و تو خود میگوئی که بقایانی ات تو با باز بسته است و حیات تو بوجود ما متعلق این کار ما چه صواب
می بینی مایه ایان خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و با ایشان مقادرت صورت
نمیدهد و مرا بر این حیل که خاطر نمی رسد که درین نزدیک بگیرم می دانم که اگر بشیر بصفها با صبح صادق و دم برابری
مینزد و در نمودن عکس صور بر آینه گیتی نامسبقت میگیرد و از رنگ فقر او توان شمرد و به مضیه مایه در جوت
آن توان دید و با این همه خواهی فهمی به فقرش تواند رسید و نه متبلح و هم حاصل نرا تواند دید و دیده دم
بهیج صیادی بر آن بگیرد افتاد است و مایه ایان غدیر جز برنج آب قیدی نندیده بهیج آبگیر بر آن
دریایست و یک ریای بی سرو پایست و اگر بدینجا متحولی توانی کرد بقیه العمر در امن و راحت
و عیش و فراغت تو ایند بود گفتند نیکو است اما بی معاونت و یاری تو نقل نامکن نیست مایه ایان خوار جواب
داد و را انچه از موت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بنیای
و فرصت فوت شود و مایه ایان تصرع نموند و بنیست بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند مایه را برداشته و
آبگیر ساند پس مایه ایان خوار بهر حال مایه ایان چند بریدی و بر بالای آن بنیست که در انحال بود و خود می چوای آمد می گیرد

بود از و به هم سنگ و لغره زنان بود از و به در گهر چشمتن شده از دیده گم چشمتن فلک فته بجا روج مبد
 خرگوش با و منازعتی قدیمی و شست و دین وقت فرصت یافته و عید انتقام کرد و گرگ بر سر سوراخ گذشت به بخانه
 ز روباه در آمد و در سم سلام و تحیت بجا آورد و روباه نیز تعظیم تمام جواب سلام داد و او گفت بمیت خوش آمدی
 ز کجا میرسی بیانشین به یکا که میته بهت بر دو دیده جانشین به خرگوش گفت از دت در یاز در از روشی شرف
 ملاقات میباشم و بواسطه موافق روزگار غدار و حوادث زمانه بیوفای ناپائدار از ان سعادت محروم میباشم
 درینو لا عزیزی کرد و مصر کرامت پادشاهی سرفراز است و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از مزار تبرک
 بدین و پیر تشرف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیله شناخت
 نادیده دل به جمال جهان آرای متور و مشام جان بروائح افاس مشک ساسی معطر سازد و اگر اجازت
 ملاقات هست بپشتان و نعمت و او اگر وقت اقتضای آن نمی کند و بقی دیگر قضای تو ان نمودن
 یا ازین در باز کرد چون بلای ناگهان به یافرد آید بیخا چون دعای ستیاب به روباه از صفحه این
 کلام نقش حلیه فرو خواند و در درآت این کلمات نقش صوت مکرر معانیده با خود گفت صلاح پرست
 که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از خیرت ایشان حلق ایشان ریزم ع کلون انداز اباد
 سنگ است به پس روباه نیز خوش آمدی چند بار کرد گفت ماکر خدست مسافران حجت آن بسته ایم
 و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن کشاده تا از جمال افاس کمال ایشان استفاده نمایم و خصوصاً
 چنین عزیزی که تو نشان می دهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف می فرمائی من هماننداری تقصیر
 کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه القینف از آنزل نزل بر زرقه و بررگان گفته اند قطعه
 بهر که اینی به عالم روزی خود میجوید و به گز خوان است نانش در زخوان خویشتن به پس ترا منت میمان
 داشت باید بهر آنکه به میخور و بر زخوان انعام تو نان خویشتن به ولی توقع میدارم که چندان توقف
 کنی که گوشه کاشانه را جار و بی کشم و جهت محمان مبارک قدم فرشی که لائق حال تو اند بود و گبشرا
 خرگوش تصور کرد که در و روباه گرفته فی الحال بلا زنت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که محمان
 مروی بی تکلف و در پیش شربت از آرایش مجامعی حایه فرغتی دارد اما چون خلعت پذیر میجوید که تکلفی نماید در آن

پای سوره سحر
 درازی زبان است
 زبان دراز و قلم
 خطاست همچو زبان
 معنی و بیابان
 سخنانی است بیجا
 موعظه و موعظه
 مستحق از زبان
 که بستی حرکت را
 است از سر
 الیفات و جلال
 صفات و صفات
 ضلعت است
 مان از بیجا و
 است ۱۱
 همان و قسیر
 بخانه کی نزل
 یکند نزل دکن
 بروزی خود را
 روزی خود را
 خود را

هشتم تو ایچم + و تو هر روز پس از پنج فراوان مشقت بی پایان از ایکی شکار توانی کردیانه + و با پیوسته از ^{بسیار} تو در کشتش بلا ایچم + و تو نیز در جستجوی مایه کاپوی عذاب + اکنون اندیشه کرده ایچم که سبب فرخت گردو + و بارامو جوب این راحت اگر چنانچه مستعرض ^{بسیار} انشوی هر روز وقت مارا پریشان ساز می شکاری بهنگام چاشت وظیفه مطیع ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن و انیداریم + شیران رضا داد و ایشان هر روز قریه افکندندی بنام هر که از وحوش که بر آید و اوج و وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال می بگذشت روزی قریه بنام خرگوش آمد و روزانه او را در ده تیر بساخت یارا زلفت اگر در فرستادن با من ^{بسیار} معنی کنیدی ^{بسیار} از جو این حیوان باز برانم بگفتند درین باب هیچ مضائقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد + تا وقت چاشت بگذشت + و قوت سببی شیر در حرکت آمد + و چشم و جوش ندان هم پرمی سود + و خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و ویرانگایت و تنگ یافت آتش گرنگی او را بر یادش انداخته + و فروغ چشم و حرکات و سکنا ت او پدید آمده بهیست + و تو شکم و مبدع تافتن به صحبت بود روزی یافتن به خرگوش یکدیگر خبر از غایت غضب مقام انتقام بر زمین ^{بسیار} نهید + و قطع عمد را با بدوی ^{بسیار} ملایم است پیش آن درو سلام کرد + و شیر رسید که از کجای آئی و حال خوش چیست گفت ایشان بدستور قری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و بالتفاق غریمت ملازمت داشتیم شیر می درین راه جاریست + و او ^{بسیار} چند آنچه بالذکر یکم غذای ملک خوش و وظیفه پادشاه ایشانست بسخن سن اتفاقات نمود و گفت این شکارگاه ^{بسیار} است + و صید آن ^{بسیار} من میرسد ع نشنیده مگر تو که هر شتر و بشیر + اسی ملک چند لاف و گداف و دیان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش می فرار کرد + و بشتاقم تا صورت حال محروم ای میرگوانم + شیر گرسنه رحمتت جا بهیت در حرکت آمده گفت شنوی من آنم که در شیوه طعن و ضرب به شیران درآموزم آداب حرب به که این شهر را برین لیری کند + که سپر خجید من افکن پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن بانی تا او اودل تو از و بستانم و مقام خود نیز حاصل کنم + و خرگوش گفت چرا نتوانم + به نسبت ملک انوار سخنان بی ادبانه گفته + و اگر من قبول استمی کاسه سرور را آنچو در دوان صحرای ستمی فردا از خدا امیدوارم که او را بدو جنگ فرستم + و اودل خویش من بگفتم + و بشیر نهاد شیر سلو ^{بسیار} دل بفریاد غره شده در عقب روان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ ریزد که آتش بفضا چون آئینه چون صورت او دست نمبودی

۱۰
 این قسم بسیار
 و چنان که بیان
 حال گریه و فغان
 کردی و فریاد
 ۱۱
 کافیه از این
 و فریاد و
 ۱۲
 و فریاد و
 ۱۳
 و فریاد و
 ۱۴
 و فریاد و
 ۱۵
 و فریاد و
 ۱۶
 و فریاد و
 ۱۷
 و فریاد و
 ۱۸
 و فریاد و
 ۱۹
 و فریاد و
 ۲۰
 و فریاد و
 ۲۱
 و فریاد و
 ۲۲
 و فریاد و
 ۲۳
 و فریاد و
 ۲۴
 و فریاد و
 ۲۵
 و فریاد و
 ۲۶
 و فریاد و
 ۲۷
 و فریاد و
 ۲۸
 و فریاد و
 ۲۹
 و فریاد و
 ۳۰
 و فریاد و
 ۳۱
 و فریاد و
 ۳۲
 و فریاد و
 ۳۳
 و فریاد و
 ۳۴
 و فریاد و
 ۳۵
 و فریاد و
 ۳۶
 و فریاد و
 ۳۷
 و فریاد و
 ۳۸
 و فریاد و
 ۳۹
 و فریاد و
 ۴۰
 و فریاد و
 ۴۱
 و فریاد و
 ۴۲
 و فریاد و
 ۴۳
 و فریاد و
 ۴۴
 و فریاد و
 ۴۵
 و فریاد و
 ۴۶
 و فریاد و
 ۴۷
 و فریاد و
 ۴۸
 و فریاد و
 ۴۹
 و فریاد و
 ۵۰
 و فریاد و
 ۵۱
 و فریاد و
 ۵۲
 و فریاد و
 ۵۳
 و فریاد و
 ۵۴
 و فریاد و
 ۵۵
 و فریاد و
 ۵۶
 و فریاد و
 ۵۷
 و فریاد و
 ۵۸
 و فریاد و
 ۵۹
 و فریاد و
 ۶۰
 و فریاد و
 ۶۱
 و فریاد و
 ۶۲
 و فریاد و
 ۶۳
 و فریاد و
 ۶۴
 و فریاد و
 ۶۵
 و فریاد و
 ۶۶
 و فریاد و
 ۶۷
 و فریاد و
 ۶۸
 و فریاد و
 ۶۹
 و فریاد و
 ۷۰
 و فریاد و
 ۷۱
 و فریاد و
 ۷۲
 و فریاد و
 ۷۳
 و فریاد و
 ۷۴
 و فریاد و
 ۷۵
 و فریاد و
 ۷۶
 و فریاد و
 ۷۷
 و فریاد و
 ۷۸
 و فریاد و
 ۷۹
 و فریاد و
 ۸۰
 و فریاد و
 ۸۱
 و فریاد و
 ۸۲
 و فریاد و
 ۸۳
 و فریاد و
 ۸۴
 و فریاد و
 ۸۵
 و فریاد و
 ۸۶
 و فریاد و
 ۸۷
 و فریاد و
 ۸۸
 و فریاد و
 ۸۹
 و فریاد و
 ۹۰
 و فریاد و
 ۹۱
 و فریاد و
 ۹۲
 و فریاد و
 ۹۳
 و فریاد و
 ۹۴
 و فریاد و
 ۹۵
 و فریاد و
 ۹۶
 و فریاد و
 ۹۷
 و فریاد و
 ۹۸
 و فریاد و
 ۹۹
 و فریاد و
 ۱۰۰
 و فریاد و

و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس را ناظر از این شیر مردی فرود روی کسی نگاه کردی که نقش خورشید از صفو
ضمیمه پیش تو خواند و گفت ای ملک خصم با کار درین چاه است و من از مهابت وی می ترسم اگر ملک
مراد بر برگرد خصم را بوی نمایم شیر او را در برگرفته بجایه فرو نهد است و صورت خود و خرگوش در آب دید
پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در برگشته دیده او را بگذشت و خود را در چاه افکند
و بدو سه غوطه نفس خوشوار را بربانده و فرج سپرد و خرگوش اسلاست برگشته و خوشی از کیفیت حال گاه
داود و ایشان بوظائف شکستگی قیام نموده در ایض اینج سلاست بفرارخت خاطر می چهره پند و این
بیت تکرار میکردند بیت یکی شیرت آب از این سگال باد بود خوشتر از عمر هفتاد سال باد و در این
مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت برود دست توان یافت کلید گفت اگر گاو را
هلاک توانی کرد چنانچه رنجی به شیر نرسد و جوی دارد و آنرا بنوعی غذای میتوان نهاد و اگر فی مسرت شیر
هلاک او دست یابی نهینار که گداین کار نکردی که هیچ خردمند برای آسایش خویش هیچ خرد و خود اختیار
سخن برین حکم با خبر رسد و دهنه ترک ملازمت گرفته گوشه عزلتی رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت
بر شیر افکند و چون بنموی و مخوفی بادل رش سری و درین لیساده شیر گفت و راست می ترانید ام خیر است
گفت انشاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جا بشد و گفت چیزی حادث شده است گفت آری گفت باز گوی و نه
گفت ترا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت قوت است و در باز نمای که مقامات کلی تا خیر بناید و اگر کار
بفر و افتد نه آفت وی نماید بیت مکن تاخیر و سیر کار پیش است که در تاخیر آفات است بسیار و من گفت هر
سخن که از استماع آن شنونده را که است آید و ایراد آن لیری نباید کرد و جز پندار نشد تمام و فکر بسیار تقریر نماید
نمود مگر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام صحبت
نیکو جای است یا نه و چون اند که قائل با جزا و ای حقوق تربیت غرضی نیست سخندانی بسمع قبول اصحاب باید بود
خصوصا که نافع و فوائد آن بدو باز گرد و شیر گفت تو میدانی که من ملک و فضیلت ای نریب خرد و شنیدی گشتم
و در استماع کلمات هرگز تمیز لوکانه پیش نهاد و ضمیر خود می سازم لویی تخلف آنچه بخواهی بگوئی بی تردید هر چه بخواهی بگوئی
مدار و نه گفت من نیز خصصت جرات بدان یافته ام که بر حق و انش کلمات حق من نیست راه انجامیده و نیز نوشیده است

ببیندگان
دلفین
شکل اثرش
و انجیسر
بیشتر فزاین
نزدک
از
غاری باشد
بند
کاملاً گویند

ببیندگان
و همان
غیاث اللغات
سکون
سکون
سکون
سکون
سکون
سکون

نه صفت و ناتوانی بروی استیلا بیشتر باید فروناصح اندر وی درستی سخن اگر گفت چه پاک به صبر سخت و
لیکن به شیرین اردو و نباید دانست که عاجز ترین ملوک آنست که از مغلوب کار با غافلان شده و مهمات
ملک را بخوار دارد و بهرگاه حادثه بزرگ افتد خرم و احتیاط را بر طرف نمند و بعد از آنکه فرصت فوت شده
و دشمن ستولی شست نزدیکیان خود را مستم گردانند و حواله آن حال بهر یک از ایشان کند و با همی فکری که
بکار خود ترا باید کرد بهر چه بدگیری را باید کرد و و آنکه بدین نوع خطائی کردی به در گردن دیگران چرا
باید کرد بهر شیگفت نیک درشت گفتی روان سر حدای تجاوز نمودی و قول ناصح بهر شتی ریز توان کرد بهر شتی
تقدیری که دشمن باشد پدید است که از تو چکار آید و او بحسب موقع طعنه رسد چه ماده حرکت و او کلمات است
وجود گرفته و ماده فوت من از گوشت حاصل شده و بهر شیهه ازای بنای معلوم جانی باشد و من و آن
حساب ندادم که خیال مقابله من بهر چه و گذرد و یا سودا مقابله من شود ای او جای گیر و قدر مدعی مایه
با چون منی لاف بلبل به کی تواند پشه با پیل بان بهلوزدن به و اگر شش به با کتاب و دست من که از ناف منیا
پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاشته و ناقص گردد و اگر بهر آنچه خبرهای یون هاسای
من که خود را پاسبان آسمان است مانند خورشید تبع کشد عاقبت زوال باید شنو می تسی دست
اگر بایه داری کند به چو لنگی است کور و سواری کند به من آن صید را کرده ام سر بلند به من شش باز
در گرون آرم کند به و من گفت ملک فریفته نشاید بود بدانکه گوید و طعمه من است یا من بر نبله
میتوانم کرد و چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بهر دگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و یا بهر قی
و کردستان و عند نقشه بار گیرد و از ان ترس کم چون و جوش را بر مخالفت ملک تحریک کرده است
مبادا که با او دم موقت زند و یک تن اگر بهر چه قوی جسته و قوا در باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو
پر شد بزندان و با هم مردی و صلابت که است بهر چه چکار نه چو بود اتفاق به شیر زیان را بداند
پوست به شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خواص من با صحت ترا دانستم فاما این صفت
و اسن گیرست که او را بر دشته ام و علم تقویت من نیست او را فرشته و در مجالس و رشتا با گفته و از
و دیانت و خلاص من است و بر زبان آمده اگر خلاصان دارم من با تقصیر او خفت ذات و رکاکت را می شنویم

ای میگوئید که

جہت مصداقہاں و فیماں و عداۃ

روید گیاه است
و تشدید و اعتدال

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ساخته و تحلیف کرده بر سر علف

شعب الفقه دروغ و کذب و با
و اتفاق ۱۲ غما

۱۰۰

شاہد حسین
انکسفا و ملازمت
ایکسپریس

تفصیلاً در این باره در فصل دوم
نویسندگان به بحث پرداخته اند.

جنگل کے درختوں کی پھل

مجلس استیضاح

اصول است و اخلاق
و پرورش انسان و اسلام
و تقویت

مجلس ششمین و سیمین در روز پنجشنبه ۱۳۰۳

و سخن من و او را مردود و محمد بن خاطر را بی قدر خود بیت هر سری را که خود برافزای بد تا توانی زبانه انداختن
و من گفت رای صائب تدبیر درست است که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدنگاری بخوش
مهری مشاهده فتد فی الحال طرآن کار خود فرایم آورد و در آن موافقت مراقت ایشان چینی و بشیر
زانکه خضر صفت چاشت یابد برای او شامی میسازد و با وجود آنکه دندان آلودی مصفا قدیمی باشد و از
انواع فوائد و اصناف منافع بوی برسد چون رو گرفت جز بقلم از رخ او صفات توان یافت و طعمی بپل
تا تجمل ممداده حیات است چون در معده فاسد گشت خبر بفرغ از ضرر و مخلص نتوان یافت ^{فاسد}
زانکه کس حل غمزه ات شاد نکند و اگر خود پیش جان تو باشد که او گریه و دندنه و من در شیر اثر کرده گفت من
کار شد هم صحبت شنیده را و دیگر با او ملاقات من جای محال است همان بگو کسی دیک می فرستم و صفت
حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد بود و من رسید که اگر این سخن شنیده برسد و حال برآید
دست خود بر شیر روشن سازد و وکره جلد او از زنا خانه فاسد است ظهور آید گفت ای ملک این باب خرم
دوست با و ام که سخن گفته شده است محل اختیار باقی است و لیل اظهار تدارک آن حوزه اقتدار حاج
بیت سخن گفتی توانیش گفت بدولی گفته را باز نتوان گفت و سخن که از زبان تیری که از کمان بیرون
آمد ندان بدست دیده این شبست در امثال آید که هر چه زبان آمد بنیان آمد و بزرگی گفته زبان ترجمان دل
است و دل الی ولایت بدن و سخن عرض کننده جوهر خنجر و خود تادید و گویانی بسیار خاموشی بسته
باشد و هر سبکوت کسیر حق نطق نموده و حسن نگدانی همه ریاضین سلامت و بد و نهال حیات همه تیره
و راحت بخشند اما چون گلشن بخت و نسیم آید و بلبل فصاحت و ترنم مین نتوان بود که رای گلزار سخن تب تفریح
دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور داده زکاتم و واسطه صدق خواهد بود چه زبانهای بسته بیک نکته
بپذیرسی عقد های شکل کشاد است و سخنان شریک زبانی است بحال که دن گویند با چند اگر آن بسته
قطعه اگر چشم خود در سخن گاه کنی بعضا عیسیت که هم سود و هم زیان آن زبانه نشان که اندک ناگفته بکنه کس
دل کند و او را با بجان رده ولی ایست که گویند که کین لغتی و در میان دهانم که بزرگان ردای ای ملک این سخن
شنیده برسد و صفت حال خود و شناسد و محبت خویش را نمیزد یکس که بکار رده آید و جنگ آغاز و پافتنه انگیزان

سبب باشد بلکه بواسطه آنکه سلاطین با عادت بودند که بی تحقیق کسی را بر تبه علی خصاص مینهند و دیگری که مستحق باشد بی سببی ظاهر عینه تلف و مالش سازند قطعه شاه هر روز مندید و بی سخن صمد لطف کرده شاه یروم دید و کشتن گفتیم و همچند او که کارشادان انجمن بشاد توای حافظ منجند و او روزی رسان توفیق نصرت شان داده بشنید گفت اگر این نفرت که از شیر من سائیدی بی علت است هیچ دست دیزی پای قرار جاده استقامت نتواند پیود و دیده اسید چهره مرا ندانید چه چشم اگر موچوبی باشد با سترضا و عزت آنرا رفع تواند کرد و اگر عیال و ابا باشد آنرا سببی نبود یا بزرگ افترا تغییر مزاج او داده باشد دست تداک ازان قاصر و اندیشه تکافی در آن عاجز خواهد بود چه دروغ و بتان را ندانده بدینست و کو فریب را نهایتی مقررنه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر اگر در سای و در سیر و جانی هم از برای مصلحت او خلاقی کرده ام و در تربیت و تثبیت ممالک گاه گاه بحسب صلاح وقت نه بر وفق صنای او بخنی گفتم شاید که آنرا حمل بدلیری و جبریتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و بهاسطت شمرده و هیچ کسان اینها که از من صادر شده خالی از فائز نگلی نبوده و باین همه جانب شکوه و بیست اورعایت کرده بر جمعی گستاخی نموده و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت شفقا نه سبب وحشت و خد متخلصانه موجب عداوت گردد و فرودار و سبب شد اینجا چه میدست بنزاع شدن عافیه و صحت بیمار و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و استغنائی مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برخیزد چه مقتضای تجربه و اقتضای عظمت آن است که اصحاب باطالع منکر باشند و فاضلان خوش آلودگیان بمهرست اختصاص نهند و از اینجا است که علما گفته اند اینست فقر و یا غوطه خوردن از لب رودم بریده قطرات زیر کیدن از لایست سلاطین بلبست نزدیکتر است و از تقرب ملوک بمن فراغت بهتر و بیشتر و دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و حضرت مباشرت اعمال ایشان بشمار بعضی از این حکمت پادشاهان را با آتش تشبیه کرده اند چه اگر چه بر نوعی است که یک اسید و از انرا روشن بسیار دلی بشعاعیه سیاست نیز سخن جوایق حقوق خدمتکاران سیوزد و خود کمال برین متفق است که هر که با آتش و دیگر ضرر او بیشتر از جمعی که از دور و تاشامی نور آتش کرده از احراق بخیر اند قصور لایق و گمان منفعتی از تقرب ملوک اند

۴۰ یار مجرب
 ۴۱ یار مجرب
 ۴۲ یار مجرب
 ۴۳ یار مجرب
 ۴۴ یار مجرب
 ۴۵ یار مجرب
 ۴۶ یار مجرب
 ۴۷ یار مجرب
 ۴۸ یار مجرب
 ۴۹ یار مجرب
 ۵۰ یار مجرب

وفی الحقیقت نه چنان است چو ایشان اگر از سیاست سلطانی و چو مل مومنت پادشاهی توفیق نبند ایشان روشن گرد که هزار سال غنایت بیک ساعت عقاب برانبرست و عداوت این قصه منظره باز است با مرغ غا و منس پرید که چگونه بوده است آن حکایت ششتر به گفت وقتی بازی شکاری با مرغ خانگی بسیار حش و ریوست بود و می دل آغاز کرده میگفت تو مرغی بنحایت پیوفا و بد عهدی و حال آنکه عنون این صیغه اخلاق پسندیده و فایده و با آنکه وفا بر قلم این حسن العزم من الا با آن دلیل حال این است و جوانمردی مروت نیز قضا می آن میکند که کسی صفات احوال خود را نسبت پیوفائی مرقوم سازد و بیت سگ که پیوفائی تمام نیستش بهتر از آن کس که غایتش پیومرغ خانگی جواب آن که از من چه پیوفائی دیدی هو که رام بد عهدی مشاهده کرده باز گفت علف پیوفائی تو آن است که با این همه که آدمیان را به تو چندین تطف می نمایند و بی حرمت و تکلف تو آب و دانه که داده حیات از آن مددی یابد میامی سازد و شب روز از حال تو وقف بوده و جف و حشر شایم می کنند و بدولت ایشان توشه و گوشه داری بهرگاه بگرفت تو مائل بشوند از پیش و پس ایشان گردیده با بهام می بری و گوشه بگوشه میدوی بدیت حق نکی نمی شناسی و فرستند خویش بهر شای به من آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دوسه وزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طمع خورم حق آنرا نگذاشته صید کنم و بد ایشان هم هر چند در تر رفته باشم مجبوراً و ازی که ششتر می پران کنان تا بیم فرورخت دست آموز را چند آنکه کس نگذارد با نشا طریال بد باز چون گوید بسیار ماکیان جواب او گفت راست می گویی باز آمدن تو و گردن خشن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سرچ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تاب بریان دیدم اگر تو نیز از امیدیدی هرگز از ایشان نگشتی و اگر من باهم میگیریم تو که به بگو میگری و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه از سیاست ایشان دیده اند از قرا صبری دارند و نه از آرام انری طلبت نزدیکیان را بیش بود حیرانی به کاشان دانند سیاست سلطانی به و مننه گفت نه همانا که شیر صحبت عظمت جهان داری و شوکت کا مکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بسیار است سلطانی ادراک باب هنر هیچ وقت مستغنی نباشد ششتر به گفت شاید که هنر من بسیار است که بهیشت می شده باشد که بهیشت را

بالمعظم با کسر بسیار
کتابت نشان آن
و اول نظری آنچه
بدان دلیل گیرند
بپیچیدگی و آنچه
فیسده و در باره
شود از پیوسته
و نه
بر اسب بگرفت
فرمان از ایشان
که در ظاهر و در
همه
که در وقت و
موانع است که
همه
و نه با نظری
جمعیت بهیشت
کسی نه باشد
که در وقت
و نه از آن
نویسد

هنروی موجب عتاکرد و درخت میوه دار را سبب شرف و شاکسته شود و عذیب از نه خود جیس
 قفسر گرفتار است و طایوس از حسن حال بال بکنده شمر سار قطعه بال من آمد و انش من به چور به راه و
 و طایوس پیر نه عیب پیش و کرده سرم را به نه از خاک بلکه از گهر بودی افسیده و هر آنچه چون بی هنر از نه شدن
 بیشتر اند و میان ایشان خصوص فی اتی و عداوت قدیمی است بکمال کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه
 نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت و صوت خیانت و دیانت
 کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و سلطنت سعادت است داده شقاوت و کثرت
 گردانند و فرح چشم بدانند که بگردیده با عیب نماید هنرش را نظره و بزرگی درین باب فرموده است شمنو
 که هنری سز میمان بر زنده بی هنری است بدان زنده کار هنرمند بجان و زنده تا هنرش را بزیان آورد
 و هم وصفی بی انصافی عیب جو یان گفته اند شمنومی دیده انصاف چو بنیابو دبه در شمر و گرچه که مینا بود
 رسم بزرگان بود انصاف کار به کار خاشاکیت بجز خار خار و آنکه ندارد دل حمیت پذیرد به تمت پیشینه نند
 بر حریره و منگفت یکم که بد سگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر کمال کار چگونه بود و شنند گفت اگر
 تقدیر بان موافق نیست هیچ ضرر از ان بجز وجود و نحو ابد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر بزدانی با کمرو
 عذر ایشان موافقت خواهد نمود به هیچ حیل دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مع تقدیر چو سابق است تدبیر چو
 و منگفت مرد و زنده در همه حال می باید که فکر و در اندیش پیش و ز کار خود سازد و چه بیکس ناسی کار خود
 برخود نهما و کرده بر مقصود و ظفر یافت و شنند به جواب او که خود وقتی بکار آید که قضا بکس آن حکم نکرده باشد
 و حیل آن زمان نماند ده که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود و قضای قضانه چاره دست گیر و در حیل
 نفع رساند به هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر بچیل و تدبیر ربانی متصرف نیست بدیت هر تش کرد دست
 قضا بر فروخت و همه فکر و تدبیر را بسوخت و چون آفریدگار حق مجاز و تعالی حکمی نفاذ خواهد نمود
 بمیل غفلت دیده بصیرت بنیایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود
 و اذا جاء النقص و محمی البصر بدیت بوقت نفاذ قضا و قید به چه بزرگان کور گردند و کرد و مگر تو قصه
 و هتقان و بلب نشینده و مناظره ایشان استماع نگردد و منگفت چگونه بوده است آن

ای کجاست که سبب از نه خود جیس
 می شود
 بافتن از نه خود جیس
 من از نه خود جیس
 عیب پیش و کرده سرم را به نه از خاک بلکه از گهر بودی افسیده
 بیشتر اند و میان ایشان خصوص فی اتی و عداوت قدیمی است بکمال کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه
 نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت و صوت خیانت و دیانت
 کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و سلطنت سعادت است داده شقاوت و کثرت
 گردانند و فرح چشم بدانند که بگردیده با عیب نماید هنرش را نظره و بزرگی درین باب فرموده است شمنو
 که هنری سز میمان بر زنده بی هنری است بدان زنده کار هنرمند بجان و زنده تا هنرش را بزیان آورد
 و هم وصفی بی انصافی عیب جو یان گفته اند شمنومی دیده انصاف چو بنیابو دبه در شمر و گرچه که مینا بود
 رسم بزرگان بود انصاف کار به کار خاشاکیت بجز خار خار و آنکه ندارد دل حمیت پذیرد به تمت پیشینه نند
 بر حریره و منگفت یکم که بد سگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر کمال کار چگونه بود و شنند گفت اگر
 تقدیر بان موافق نیست هیچ ضرر از ان بجز وجود و نحو ابد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر بزدانی با کمرو
 عذر ایشان موافقت خواهد نمود به هیچ حیل دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود مع تقدیر چو سابق است تدبیر چو
 و منگفت مرد و زنده در همه حال می باید که فکر و در اندیش پیش و ز کار خود سازد و چه بیکس ناسی کار خود
 برخود نهما و کرده بر مقصود و ظفر یافت و شنند به جواب او که خود وقتی بکار آید که قضا بکس آن حکم نکرده باشد
 و حیل آن زمان نماند ده که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود و قضای قضانه چاره دست گیر و در حیل
 نفع رساند به هیچ کس از بند قضا و قید تقدیر بچیل و تدبیر ربانی متصرف نیست بدیت هر تش کرد دست
 قضا بر فروخت و همه فکر و تدبیر را بسوخت و چون آفریدگار حق مجاز و تعالی حکمی نفاذ خواهد نمود
 بمیل غفلت دیده بصیرت بنیایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از ان حکم بر ایشان پوشیده شود
 و اذا جاء النقص و محمی البصر بدیت بوقت نفاذ قضا و قید به چه بزرگان کور گردند و کرد و مگر تو قصه
 و هتقان و بلب نشینده و مناظره ایشان استماع نگردد و منگفت چگونه بوده است آن

چون خواهد بود شنو می گنبد گرفته ز روی قیاس بهست نیکی و بدی حق شناس هم که نکوئی کند
 آنش رسیده و بر بدی گزینایش رسیده این سخن بر دل همقان کارگر آمده بلبل آزاد کرده و بلبل زبان
 بشکر آزادی کشاده گفت چون با من نیکی کردی هر آینه بکار بلبل جز آنرا احسان الا احسان ^{ای آسان} سگ
 آن باید کرد و بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده افتد بالیست برادر برادر و در حوالی خود بکار برده و همان
 آن محل را بجا وید و سخن بلبل را درست یافت و گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دوام
 در زیر خاک ندیدی و بلبل گفت توندسته ایز انزل القدر لعل الخمر ^{ای طبع} ع با قضا کارزار نتوان کرد
 چون قضای الهی شرف نزول با بدنه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر خود نفع رساند شنو می
 بسر سبزه دست قضا بر هیچ که دست تو قدرت ندان و هیچ به نباشد خدا با قدر سود من به هر آنچه از
 قضا آید آنرا پسند و این مثل صحبت کن ایراد کردم تا معلوم شود که من حرفی دست قضا و قدر نیستم
 و جز آنکه تسلیم بر خط حکم الهی نعم چاره ندارم مبادت سر را در آستان حضرت تست که هر چه بر سر ما میرود
 ارادت است و من گفتم ای شنو به با آنچه من بچندین استم و علی القطع معلوم کرده است که آنچه شیراز
 برای تو خیال کرده به سبب بدگویی خصمان یا بسیاری هنر تو یا مال ملکوت بلکه ایان میوفائی و غدا را بر آن
 میدار و که تباریست کامگار و غدا را بدین مزاج و سکارا و اهل محبت و حالات زندگانی بخند و او اخلاصش
 تلخی در آن چنان تصور باید کرد که او را نیست نقش نهنگ بر نشن نهنگها زنگار آهسته و درونش نه
 بلبل که هیچ تراک آنرا سود ندارد آکنده مبادت همه یو و گشت کرد و فریب نه صدق و مروت نه بهر شکرت
 شنو به گفت زانی طعم نوش گرم چشیده ام به گام زخمشستم و مدتی در طرب احت گذرانیده ام
 حالا وقت هجوم محنت و غم فرو ای دل مزه وصل چشیدی بچندین اکنون الم فراق می باید دید به حقیقت
 اجل گریبان گرفته بدین پیشه آورده و گویند چه لائق صحبت شمر بودم شخصی که من طامع است و من
 طمع را و رمی شایم بایستی که بر کنم و از جانب او تنو استی کشید و بصدر نه از حیا و بند و روم محاکمات
 نتوانستی افکند مبادت من که بر تادولت و صلاش من باشد مرا نه اینکه از خوشی می نیم نه لبش باشد مرا نه اتاقیه
 اتقی و بدید تو ای دمنه مرا درین طمهاک انداخته و حالا دست تدبیر در تن مرا که کوتاه است و جریان مهمات
 فریب

چون نیکی بود
 سبزه
 نیت بکار
 سگ
 آنرا بکار
 آن محل را
 آنرا پسند
 این مثل
 ایراد کردم
 تسلیم
 ارادت
 آنچه
 برای تو
 میدار
 تلخی
 بلبل
 شنو
 حالا
 اجل
 طمع
 نتوانستی
 اتقی

فرد آید حکم خدا
 باطل شود ترس
 وفوت
 بیای بهون
 کرد و جلد و زرب
 از کشف و بران و
 سراج
 کفایت کند

بواسطه ترک حرم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دل خواه و نرسیدن طمع خام و سودای قاسد بر لای خود بخوبین
 آتش برافروختن و هنوز دوی پیش نرسیدن سیدنا زلف اندوه و تاب لال سوختن و حجامت چون گنم خود که از راه
 خود کرده اند بهر چسبید و بنزدگان گفته اند که سر از دنیا بکفانی قانع نشود و طلب فزونی نماید شاید کسی است
 که بگوید الماس سود و بهر ساعت نظرش بر طلا و نقره می افتد و خیال بسیاری قیمت آن بسته بشیر برود تا
 بجائی رسد که طلبش است بیدار باز آمدن متعذر خواهد بود و چه دین بای الماس بپایا و اتر اتر شده و
 نرسیده باشد و آن غافل در اندیشه مستغرق شده از آن حال خبر ندارد و لاجرم محبت تمام در آن کوه
 پلاک شده بجهل و مرغان مقام گیر و در از زیادت طلبی کار تو آید نریان به سوداگر خواهی آید انداز
 زیادت طلبی و گداز گفت این سخن بغایت پسندیده گفتم و بهر بلای که کسی بدین مشا آن حرص
 و طمع خواهد بود بیت بگذر و طمع که آفت جان دل است به طمع همه جا و همه کس مشغول است به گردنی
 که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ لذت بریده گردد و دیگری که سودا گشته کرد و جا گرفت سر انجام بر
 خاک نذران سوده شود بسیار کس از غایت حرص شرعاً باید دولت و رزق نیکبخت افتاد و چه مستغنی و مملکت
 مضرت گرفتارند چنانکه آن صیاد طمع گرفت و باه و دست و سرش بپایان مار از زند او بر آورد و بشیر بر پدید که
 چگون بود دست آن حکایت و من گفت صیادی روزی در صحرا میگه شست رو باهی بد بغایت
 چست و چالاک که فضائی آن شست می گشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود و بسیار اسو
 او خوش آمده به بای تمام او را فروختن تصور کرد و وقت طاعت او را برین شست که در پی رو باه استاده
 سوراخ او را دهنش و نزدیک سوراخ خفه بریده و بخش و خشاک پوشیده و در می بر لای آن تعبیه نمود و خود
 در کمینش سه شش صید رو باه می بود و قضا رو باه از سوراخ سیران آمد و بوی آن حقیقه او را کشان کشان
 بلب آن خفه رسانید و باخود گفت اگر چنانکه این حقیقه و باغ آرزو و معطر است با بوی نیر به تمام حرم
 میرسد و عقدا شمرش کاری که احتمال خطر داشته باشد نه اند و خوردن آن شروع در می که امکان فتنه و
 متصور بوده نموده و هر کجا خط مشکلی کشند بهر کس تا بر آن خط باشی و اگر هر یک است که اینجا جانوری مرده
 باشند آن نیری تواند بود که در زیر لای تعبیه کرده باشند و بر تقدیر خدا ولی قطعه مرتره چون و کار پیش آید

شتر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بر آن از حال اقامت حرکت سوال کرد
 شتر گفت فرمود پیش ازین در کار خود اگر اختیاری داشته ام به چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت به آنچه
 ملک فرماید بهر آنکه متضمن صلاح بنیگان خواهد بود و صلاح ما تو پرسیدی از راه شیر گفت اگر عینت غالی
 و صحبت من مرفه و این باشی شتر شاکست و در آن همیشه لببری بر دما دمی بران بگذشت و شتر بجات
 فریفته روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پلی مست بال و دو چار زده و میان ایشان جنگی قوی محاربه
 عظیم افتاده و شیر را بر احتی چند رسیده به پیشه باز آمد سالان و مجروح در گوشه بختا و گرگ نراغ و شغال
 که بطیفیل از خوان احسان و لقمه یافتندی بی برگ نوا میزدند و از آنجا که گرم جلی شیر بود و محض عاطفتی که
 ملوک را بر قدم و ششم خود باشد چون ایشان را بدان صورت بدید شتر شد و گفت ریخ شمار من از
 محنت من شوار ترست اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آییم و کاشما ساخته گردانم +
 ایشان از حرکت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و بایکدی بطریق مشاوت و میان آورده گفتند از
 بودن شتر در پیشه ما را چه فائده ملک از منفعتی و نه ما را با ما لفتی حالا شیر را بران باید دشت که اورا بشکند
 و دوسه روز ملک از طلب و طعم فراغت پی پدید آید و از آنکه لقمه حال نفی شد شغال گفت پیر من این خیال
 کردید که شیر او را مانده و بخت خورشید آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص مید و بقض عهد دیگر گویند
 خیانت کرده باشد و خان بهر حال مردود است و خدای خلق از و ناخوشند و قلمنوی هر که در طرح خیانت
 گریست و درین می از عهد دیانت بگریست به سکه بوی دیانت بود و بقیه هم خیانت بود و بقیه غایت نیاب حیل و زن
 اندیشید و شیر را از عهد این عهد بیرون توان آورد و شما جانی نگه دارید که من بروم و باز آییم پس
 پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید از هیچ شکاری نشان کردید و از سیکه خبر آوردید نراغ گفت ای ملک
 به یکدم چشتم از اگر سنگی کار نمیکند و وقوت حرکت نیز نمانده اما وحی بخاطر رسیده است که اگر ملک بد
 رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نمک حونی بجال آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بکفایت
 آن حال اطلاعی افتد نراغ گفت این شتر و میان اجنبی است و از و و صاحب نفی مخصوصه عجایب الوقت
 را صیدی است در دست آمده و شکالیت بدام افتاده شیر خشم شد و گفت خاک بوسه رفیقان این بنان

له
 بدوزن غار
 بمعنی مقابل
 و با طهر
 و اوصاف
 از زبان نراغ
 له
 ای شتر بوق
 کنسینه
 گشت
 له
 بر قصه
 پس بوی
 حه
 ربه
 کجاست
 شتاب
 حاضر
 آورد و نمود
 از شتر
 مسرت
 و غایت افکار

که جز شیوه نفاق و شمیم غدر ندارند و طریق رفیق و صفت و مروت یکبار فرو میگذارند و قطع
 اهل زمانه را که وفایست یا ایشان ^{بی وفایان} به طلب فاکه خیر جفا نیست کارشان به سگ بزرگ جان خوشی که از ایشان
 جز بزرگنا سر فر نه باشد شکارشان به شکستن عهد در که دامند به دست و زبهار داده خود قصد کردن
 در که دام ملت روا فرود هر شاخ بدار که از دست سر بلند به مشکین است خویش که آن به شکست است به ناز و غفلت
 من این به مقدمه رسید انهم اما حکما گفته اند که هر یک نفس را فدای الهی بتی توان کرد و الهی بتی را فدای قبیله و قبیله
 فدای شهر و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سگ او اهل قبیله را فایده تواند
 رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز محرمی توان یافت چنانچه صفا عهد از صفت غدر پاک باشد و وفات او را
 مشقت فاقه و مخافت محاجت مسلم ماند شیر سر و پیش آفتاب و زلغ باز آمد و و یاران را گفت به تهنید باشی
 عرض کردم و در اول سر کشی کرد و با خرامش اکنون ندیدم آن است که همه نزد شتر رویم و ذکر که سنگی
 غیر و نخی که بد و وسیده تازه گردانیم و گوئیم که مادر پناه دولت و سایه چشمت این پادشاه کامکار روزگار
 بخمری گذرانیده ایم امروز که این جان پیش آمد مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای او
 کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم و صواب در آن
 که جمله پیش شیر رویم و شکر الغام و اگر ارم او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بریاید
 مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدای سازیم پس هر یک را با گوید که امروز ملک چاشت از من سازد
 و دیگران آزاد می گویند یکمین که کشتن به شتر مقرر گردد پس با اتفاق نزد شتر آمدند و این فصول را با وی باز ماند
 از آنجا که ساده دلی او بود با فسون افشاء ایشان فریفته گشت و به همین نفع که در دستم ذکر یافت قرار
 داده بر شیر رفتند و چون از تقریرش که و ننا و تقدیم ستایش دعا سپرداختن ناز زبان بکشد گفت
 بدیت شهاده جهان کامرانی باد به بنرم طرب شادمانیت باد به راحت البصحات ملک متعلق است
 و اکنون که ضرورتی پیش آمد و ملک را از گوشت من سدر می حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا
 و بکار برزد و دیگران گفتند از خوردن توجیه فایده و از گوشت توجیه سیری تواند بود و گوئی که بیای بشمار می
 ناز و این سخن بشنید سر و پیش آفتاب و زلغ باز آمد و گفت و ایاشی که بنگام کیمین اصل به زنجیر تو بر روزگار

پاکیزه از کافران
 لطف از انچه جان
 استخوانت گزیده
 با نفع نفع جانان
 کبی از فزون ناز
 کس از اوین کبود
 شکر کس با دل جان
 هلی گزیده و دله
 آهسته رود
 آهسته
 غور کشنده نبشت

زبان گان خوشی خند
 کنندگان
 شتر
 ای دلان سادگان
 داشت ای شقا
 نفع اهل و نانی
 کشیده و نانی
 ببری با گویند که حرف
 ندانند که گاهی مقام
 صورت م شوم نام
 استغفار بشوید

آجال به مدتی متاوی شد که در سایه دولت روز افزون از ناسیب قصاب حادث امین گذراندیدم امر و زکاه جاه
 این حضرت خنبون حضرت مبتلاست بنوا هم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه سخت
 از اندیشه چاشت فراغ گردد و دیگران حجاب دادند که بچه گفتمی از فرط هوا داری و عین حق گذاری بود
 اما گوشت تو بوی ناک زبون زبانت است مباد اگر قنای آن رنج ملک زیاده شود و شغال خاموش شود
 اگر پیش آمده زبان بکشد و گفت بیت که شایاندا تو باد به عدد روز می شکار تو باد به من نیز خود را
 فدای ملک ساخته آرزو منم که ملک خندان خندان اجزای مرا درین ندان چاکسار تو یاران گفتند این سخن
 محض اخلاص عین اختصاص گفتمی اما گوشت تو خنای آورد و در ضرر قائم مقام سر پلازل باشد گرگ قدم باز
 پس در و شتر دراز کردن کشید و بالا مار گسیخته حکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شتر الطوعا گفت
 قهر و ایا شمی که کشادست چرخ فیروزه به آستان تو درهای فتح و فیروزی به من برداشته این حضرت
 و تربیت یافته این ولتم اگر لائق مطیع ملک شمر یا نبه خوان اورامی شایم بجهان خدا لقمه نیست بیت
 بر خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم به در رسد کار بجان ز سر جان بر خیزم به دیگران متفق انکا گفتند این سخن
 فطرت و صدق حقیقت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزه ملک ساز گارست رحمت بیت
 تو بود که بادی نعمت بجهان مینیا لقمه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذشتی بیت هست بجا افتد و دم صدق
 کار بجا جان فتد آنجا است کار به پس همه بیکبار نغمه شکر دندوان سکین و منزه و تا اجزای او را پاره پاره ساز
 و این شل برای آن که در دم تابدانی که کار باب غرض صحرایا که بیکدیگر متفق باشند بی اثری نخواهد بود و گفته
 این را چه دفع می اندیشی شتر به جواب اگر اندیشه من حال از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ جبال و
 حرب قتال چاره نیندازم که هر که برای حفظ مال و ایت نفس شسته شود و در دایره شهادت داخل است و فحش
 من قتل و خون نفسیه نموشنیدم و مرا و اشامل دیگر آنکه اگر اصل من بردست شیر مقرر و مقدر شده است ماری
 بنا موسی کشته شوم و بختیت و غیرت هلاک کردم بیت بنام مگو که بر سر من رو است به مرا نام باید که تن درک
 راست به دمنه گفت مرد خود من در وقت جنگ میشوستی ننگند و بینگام حرب مسا بقت روان دارد و که
 آلبا دمی آفکلم و مباشرت خطری بزرگ بختیار خود و دل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای چهار او ملاطفت

شدن در گذشتن از این فرد
 کسوف از روشن آفتاب
 و بعضی گفته اند که کسوف
 گرفتن تمام آفتاب و خسوف
 گرفتن بعضی از آفتاب و خسوف
 بجهت نیز آمده است و بعضی از این
 بالنظر به یاری خنده و طعنه گفتی
 جایی خنده کردن از گوی و ناله
 بیکدیگر خنده کردن و کسی که در
 گلو کرده بداند خنده کند
 منتخب است هر روز
 قاست نامان است
 ای خیال جان
 بگویم
 جانور از جان بافته شود
 ای سر خوشحال
 و زان
 است شنبه و پنجشنبه
 خط بجان شایسته
 ای جان بد آن
 قضا شده است
 شکران که بسیار
 خنده است

گرم و خشم بر ایند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند ^{مهر بازی} شهنومی فریخ و پش از خشم ناخوش است بر او نشاند
آب ز آتش است به مرادی که در لطف گرد تمام به چه باید سوز و دادن لگام + و دیگر دشمن ضعیف را خرد
و خوار نشاید داشت بلکه از قوت و زور در ماند شاید که از کز حلیت عاجز نیاید و بعد در ذرق آتش
فتنه بر آتیه و که زبانه آن باب تدبیر فرو نه نشیند و تو خود دستگیر شدی و استیلائی و از شرح
و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غافل که حساب و غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد
و از شجاعت محاربت نیندیشد پشیمان گردد و چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیق طیلوی شناسد که چگونه بوده است
آن حکایت دهنه گفت آورده اند که بر سر محل نیای هند نوعی باشد از مرغان که ایشان را طیلوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیند و بر آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه از آن مادره گفت
برای نهادن بیضه جانی باید طلبید که لفر عنت خاطر توان گذرانید و زلفت اینجا جانی نزد وی است
و حال استحویل ازین محل محال می نماید بیضه باید بخاد و مادره گفت این جابجائی نائل است چه اگر دایموی آورد
و بچکان مارا در باید و رخ اوقات و ایام اضائع گردانند از چه تدبیر توان کرد گفت گمان نبرم که وکیل میان
و لیری تواند کرد و جانب مرفر و گذشت نماید و با فضل اگر چنین بحیرتی اندیشید و بگذارد که بچکان با غرق شوند
الضاف از وی بتوان ستید و فرود چرخ بر چرخ نرم از غیر مراد گردیده من آنم که زبونی شکار چرخ فلک ماده گفت
از خود و تجا و زند کردن لائق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق و تو بچ قوت وکیل بسیار
به مقام خود رسید می بینی + و بچ شکست در در نه مجاوت مناعت اومی آئی بیت بنا را از خود زکندی کنی
که گنجشک باشی و باز کنی به ازین اندیشه و کند و از برای بیضه محالی میر جانی حصین اختیار کن و از نصیحت
سر بیچ که هر که سخن باصحا نشنود و نصیحت را بشنود و آن سر که بسک است سید طیلوی
گفت که چگونه بوده است آن حکایت مادره گفت آورده اند که در آن گیزی که آتش از صفای ضمیمه حور آینه
صفائی عکس پذیر بودی و بعد و بخت و لطافت از عین الحیات و شبهه سلسبیل خردادی و دلباط و سنگ شستی
بودند و بچ مجاورت به شش حال ایشان صداقت کشیده بود و همسایگی همچو ایامی و دیدار هم خوش آمد
عمری بر فراغت به میر خرد و بیت خوش است عمر که برود و دوستان گذرد و خوشایندی بسیار از آن روز و ناگاه

چگونه تواند بود و مرافت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم چنین تواند گنجت و
حیله این هم هم از اندیشه شما حاصل نمائند و من با جانی از خیال بجز آن هسته و دلی از بار فراق شکسته چه
تدبیر توانم کرد و بکیت در هر کاری لی باید ز نخست ناید ز دل شکسته تدبیر درست به گفتند ای یار عزیز
مادرین دست از تو خفتی چشم کرده میم و تهنیتی و سنگت و رافیه بشاید که آنچه گویم بدان کار کنی و عهد کبندی
بر آن ثبات نمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شاربای مصلحت حال من سخنی گویند و من مصلحت آن
اندیشم و یا و عده که محبت مصلحت من و دیوانه سازم فرد عهد بستم که سر از عهد نه پیچم بگرز به بشرط کردم که ز
شرط تو بخواهم بکنم بطان گفتند بشرط آنست که چون از بار شکسته بهوایم مطلقا سخن نگوئی چه کس اگر چشم
بر ما خواهد افتاد سخن نخواهد داشت و متعوض کنایت کلام خواهد فرمود باید که چند آنچه عبارت یا اشارت
چیزی شنوی یا حرکتی بینی راه جواب بدهی و بنیک بد زبان بکشائی سنگ پشت گفت فرمان بدارم
والله بهر خاموشی بر بنامه متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل نهوشی و ز مردم چه بهتر بهر حال گفتند اگر است پس خموشی خوشی و ایشان چو
بیاورند و سنگ پشت میان آن محکم بدان گرفت و بطان هر دو جانب چوب برداشته و ارامی بردند
چون با وجود هوا رسیدند که ایشان بر بالای دی افتاد و مردم در خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند
و متعجب بیرون آمده از چپ دست فریاد برآوردند که نگردد بطان سنگ پشت را چگونه می برند و چون سل
آن صورت در آن ایام مشاهده آن قوم نرسیده بود و هر زبان خرو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت
ساعتی خوش بوده آخر یک غیرتش در جوش طاقش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید
لب کشان چنان بود و از بالا بر افتاد و همان بطان را و دادند و ما علی الرسول لا التلک خرد و سنگ
لصیحت فرمودن باشند و بر بختان پند شدند قطعه نیک خوانان پند و لیک بختان پندیدند
پند من گرچه نیکخواه تو ام در تو بد بختی کی که تانید و وفاده این شال آنست که هر که عظمت و ستان بر تو
اصفا کن در ملک خود می نموده باشد و لقب نصیحت از چهره و قاصحت خود کشوده فردا کس سخن نماند از آن کند
گوش بسیار بنیاید انگشت نیست و بطیوی گرفت شفیق این مثل آوردی و بمنون آن مطلع شد

[illegible]

معظم خودی شناسی یازدهم گفت عاقبت و خیم که اتم گفت این عمل که تو کرده دین کا سبقت نظر ظاهر است
یکی آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در شقت انداختی و مرغ قوی نفس شیر می بینی دوم مخدوم خود را بران
داشتی که بقصص حمد و بیوفائی تو مشغول شد و این بدنامی بدور داشتی سوم هیچ بی خون کاوسی کردی و او را در طلب
هلاک آنکه ندی چهارم خون آن بی گناه که بسوی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتاری پنجم بهاعتی را در حق پادشاه
بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او زن کنی بده بنزل دیگر رجوع نمایند و از خانانان آواره شده به محنت
غربت و بلای جلد را مانند ششم سپاس لاری که سماع اعظمه تلف گردانیدی و هر آینه عقد محبت ایشان
بعد از این منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود را هر کردی و آن عوی را که من این کار برفق و تملطف پردازم
بیایان نرسانیدی و البته ترین مردم آنست که قنیه خفته را بیدار کند و سعی که بصلح و ولایت تدارک پذیرد و خواه
که بچنگ و خشونت از پیشین هر چه گنیت که تو نشنیده گفته اند طبیعت کاری که تقبل نپساید و دیوانگی درو
باید که کلیه گفت که درین کار یکسوی خرد چه مهم پرداخته و بدستکاری مهارتند بر چه طرح انداخته و کار ایشان
و احتیاج لعنت و دشمنی بوده و آخر نمیدانی که رای دست اندیشه صواب جلالت و شجاعت مقدم است
الزمامی قبل شجاعة الشجائن و فر و کار است کند عاقل کمال سخن به که بعد از شکر جبار میسر نشود و مرا
همیشه عجب است تو و خرد بودن برای خود و مغتول گشتن بجای این بنیای فرمیده که چون عشووه سراب
جز نالیشی ندارد معلوم بود و لیکن در انظار آن باتو تاملی میکردم که مرا انجاسی یابی و از خواب غرور و
تخلت و مستی شراب بیدار و جالت بیدار و همشیا گردی و چون از حد گذرانیدی و به نفس در بادیه
صلالت باویر غایت سرگردان تر و پریشان تر شوی و قنیت که از کمال دانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی
تو اندکی باز گویم و بنگینی از حساب احوال قبل افعال تو اگر چه از ریاضة فطره و از کوه ذرّه خواهد بود و شمام
مشنومی تا تو بدانی که چه کرده به نقش و غالبه خطا کرده به از همه درسیج شماری شده و همه
هستند تو با منی نه دهنه گفت ای برادر از بدایت عمر این غایت گمان نبردیم که ازین قولی که به ما
و فعلی که نشاید که در وجود آمده و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آنکه باز یابند و کلیه گفت تو عیب
بسیار داری اول آنکه در ولای عیب می پنداری و دیگر آنکه گفت تو برادر را راجح است و گفته اند

سید کیا او شہر
جنگل

۲۵ سوال امتحان

کتابخانه

در شش ماه اول و در شش ماه دوم

سکون

کردن و میسر نمودن

سید محمد رفیع

پیشکش
پیشکش
پیشکش

۴۸

مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب مدظلہ العالی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیشانی گرو دیوان صاحب
فیاض احمد صاحب

مجلس شورای اسلامی

مجلس شورای اسلامی

قطعه سکه در اصل بر بنیاد افتاد به هیچ نیکی از او مدامید نه زانکه هرگز نمیدانستند از کلان خنج سیاه باز
سفید مرغ چون وید که سخن او نمی شنوند از غایت شفقت از درخت فرو آمده نصیحت خود را بنیک است
ایشان رسانند و ایشان را در لای نخ میبوده که می کشند تنبیه کنند بوزنگان اگر اگر مرغ در آمده سرش را تن
جدا کردند و کار بن با تو همین قیاس را درون اوقات خود را ضائع می کنی و سخن به فایان میگویی و با آنکه ترا
نفعی خواهد بود بر بیم ضررت نیز نیست قطعه که مستحق قبول نصیحت نمیکند بهیوده بار بر دل نازک چراغی
گفتی که بر بلاق سعادت سوار شو به نادری بنمزل از پنج واری به نشینند همچنان بره خویش میروند بگانه
تا پیاده باند را لمی به دهنه گفت ای برادر بزرگان با خردان نصیحت و غفلت شرط امانت بجا آورده اند و از نزل
و نه است احترا نموده و با ل فضل اقامت رسوم و مواظ و مصالح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند
قطعه مدار بند خود را از یک کس دریغ و بگوید اگر چرا زلف استمع بود تقصیر به حساب قطره باران کوه و آنکه
اگر چه پر دل خارا نمیکند تا شیرین کلیک گفت من باب نصیحت را بر تو سود و دینیک در انهم بولی ازان میترسم
که بنای کار خود بر زرق و حیل و نماده و خود را بی و خود کامی پیشه گرفته پس الاستغفار و الاستغفار
وقتی که ایشان شوی پشیمانی سود ندارد و بهر چند پشت دست خالی بهر و سینه خراشی فایده ندارد و می
اساس آن تنبیهی بر کرد و غدا باشد عاقبت آن به خواست خاتم آن باشد می بخاند چنانچه آن شرک یک
را افتاد و و بال حیل او حلقه و ام بلا شده و بکشتن و سخت و شرک غافل بهر کس هستی و ساد و دلی بر او رسیده
و نه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیک گفت آورده اند که و شرک یک پوزند و یکی عاقل دیگری غافل
یکی از غایت یکی نقش بازی نه از رنگ بر رنگ بازی و او را تیر و شوش گفتندی و دیگری از فراطع و دانی
میان سود و زیان امیثا نکریدی و او را خرم دل خواندندی ایشان را و عیبه باز گانی شد و اتفاق یک دیگر
روی بسفر آورده مراد منازل طی میکردند قصار را در راه بدره زاریافتند و آنرا غنیمت شمرد و متوقف گشتند
شرک یک ناگفت ای برادر و جهان سودنا کرده بسیار است حال ابدین بدره زرقاعت کردن گوشه کاشانه
خود به زحمت بهر بدن اولی بنیاده منومی چند کردی که عالم بهر ز به پیش گرد ز نشود غم بنشیند کار خیریم
پزشند تا قصد قانع نشد بر نرشد پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده نرزی فرود آمدند شرک یک غافل گفت ای برادر

تا این رسد قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافتیم هر یک حصه خود را بهر چه خواهم خرج نمایم شرک عاقل جواب داد
 حالا قسمت کردن صلاح نیست و صواب آن باشد که آن مقدار که برای خرج بان احتیاج افتد برادریم و باقی
 با احتیاط تمام در جایی ولایت کنیم و هر چه در فرآورده بقدر احتیاج از آن برداشته تهر ابراهیم دوست و محفوظ
 می سازیم تا از آن وقت و تر و لب است نزدیکی باشد شرک نادان بدین افسوس فریفته شده و افسانه
 او را بقبول تلقی نموده برین چه که مذکور شد نقد سر برداشته باقی در زیر درختی با اتفاق دهن گردید و در شش
 آورده هر یک بجام خود قرار گرفتند بخت روز دیگر که چرخ شعبده باز به گردش در میان شرک
 که دعوی زیرکی کردی بیای درخت رفت و زار را از زیرین بیرون کرده بهر دو شرک غافل را بخانجیر
 نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت بیا تا از آن فایده چیزی برداریم
 که من بغایت محتاج شده ام آن مخزنیک بجانل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو با اتفاق بیای درخت
 آمدند و چند آنچه پیشتر حسبتند که تر یافتند نیز پوش دست گیر میان خرم دل و که این زر تو برده و کسی دیگر خبر
 نداشت اینجا چه چند آنچه میگویند خود دو صطراب کرد جانی رسید القصه کار ایشان بمجادله میجا آمد که شمشیر
 و از منازعت بموافقت انجامید شرک یک آن غافل را بسرای قاضی آورده برود دعوی که در میان
 قصه و فحوائی قضیه بسج قاضی رسانید و بعد از آنکار خرم دل قاضی از تیز پوش بر وفق دعوی او تپه طلبید
 تیز پوش گفت ایضا القاضی ابقاک الله تعالی فرد بر خور ز عمر خویش کرد رسد قضا و احکام عمر تو
 بر رازی منحل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امیدوارم که حق بخانه
 و تعالی بقدرت کامل خود آن درخت را بسنجی و در و تا بر دزدی این خائن بی انصاف که بجرع این
 در با برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قائل نیل
 بسیار گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بیای درخت حاضر شده از درخت گواهی طلبند
 و چون شهادت او موافق شد عاقل گواهی او حکم کند شرک یک آن بخانه رفت و تمام قصه باید باز گفته
 پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من اعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و باید توانی سال
 حیل و در محکم قضا کاشته و تو تمام هم بشفقت تو بادیست اگر وقت نمانی آن بر عمر و چند آن یک است انیم تقیه لهر

ای پدر ما خسته
 بهر چه
 پیشین
 کشاده
 خود را دان قرار
 داده
 ای کارگر شتلا
 بک نوبت
 شکر
 کار گفت
 مگر
 باقی دارد
 خدای بزرگ
 ای
 مستخ
 نه
 که در وقت
 ای قاضی
 ای تحقیق حال
 بیان

بر فاهیت و فراغت گذرانیم و بدگفت آنچه درین مهم من متعلق است که ام تواند بود و پس گفت میان آن دست
 کشاده است بشنا که اگر دوق در آن پنهان شوند نتوان بدید مشباید فتن و در میان دخت لبس و
 تا فرود که قاضی بیاید و گوای طلبد خبا آنچه رسم است شهادت با و ارسائی و بدگفت ای پس از سر که حیل در
 گذر که اگر خلق را بفزنی خالق را نتوان فریفت رباعی است همه از آشی فلک میداند که کوسوی بوی درگ
 برگ میداند که هر زرق خلق را بفزنی با او چه کنی که یکیک میداند ای بسا حیلست که بهشتین مال
 گردد و خیرای آن بد و رسیده رسو او پرده دریده شود و من میسرسم که بسا و اگر تو چون غوک باشی پس
 که چگونه بوده است آن حکایت بدگفت آورده اند که غوکی در بیلوی ماری وطن ساخته بود و در حمار
 آن خالم خو خوار خانه گرفته و هرگاه غوک آنچه آوردی مار بخوردی و دل و رباغ فراق فرزند آن متبل کرد
 این غوک را با خبر جنگی دوستی بود و روزی بنزدیکش رفت و گفت ای یار وفاق مرا تدبیری لائق اندیش که
 خصمی غالب و دشمنی مستولی ارم نه با و اقامت تصورست نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه وضعی که ممکن
 ساختام بغایت باخوش است تا واکشش مرغ از است که سوادینا گشتن چون وضعی بدین طرح افزا و نیم
 دلکشانش چون طره خوبان عطر ساقشوی صند بران گلی شکفته در وید سبزه بیدار و آب خفته در وید
 هر گلی گونه گونه از رنگی به بوی هر گل رسیده فرسنگی به صد ورق باز کرده و در گل به لاله کبف گرفته ساقش
 از شمع شمع مال خنجر سبزه کشت اطراف آن آینه سبز و سیاهی با اختیار ترک چنین سنبل نگیرد و دل ازین نمونه
 فردوس برین بر ندارد و فرو جای کن کوی مخالفت چه ریا جالیست به هیچ عاقل بجهان که چنین
 نکند و خرنج گشت غم غم که دشمن تو را اندک حیل توان است و خصم غالب را و دام که توان افکند بیت
 اگر دانه خیار یا بشید کسی به بدام آورد مرغ زیر کسی به غوک گفت تو درین باب کتاب جیل چه سجد حل کرده
 و در دفع غالمه این خصم بدانیش چه چاره بدست آورده و خرنج گشت در فلان بخارا شونی است جنگجوی تیر
 خوی مای پند بیکش و از پیش سو راخ وی تا منزل را بفکرین تا رسوخان گان اسخورد و بطلب بگری می رود
 سر آینه چون سو راخ رسد و ازین کار خواهد بود و ترا از شر و ضرر و آواز غوک بیند که بر موافق تقدیر بود و را
 بلاک و چون برین قینه و سه و سی بگشت از سو راخ آید که طلب خود را بانی حرکت کند و همان صورت که

ای ازین کتاب
 به باد جوبل جاوید
 که در زمین گلی
 شمع گویا و جلالی
 شمع بافتن بایعین
 گویا و سبزه از آن گویا و سبزه
 فانی ازین گویا و سبزه
 جانیست سبزه
 بهشتین گویا و سبزه
 گویا و سبزه
 غایت لطافت
 بادی از غنچه و شمع
 بزرگ ازین جادو
 برین ای عروس خواند اگر دود
 دیار ازین گشتن و شکست
 خوردن در عیادان گندگ
 باو ازین سبزه را ازین
 گویند که گویا و سبزه
 بدون آوردن و بای سبزه
 بنده و با جماعت گشتن
 و گویند که گویا و سبزه
 بهین که بهین و سبزه
 کند و نظریه که گویا و سبزه
 مفصل و خنجر و گویا و سبزه
 بران

و از همدی کذاب و خائن بدخوی و فاسق اجتناب نماید قشوی چون توان در بروی خلق بستن بد
 بخلوت خانه نهانشتن بفریقی نیک باید که حاصل بد که صحبت را نشاید پس بدیل بد مست این
 سخن را عاقلی باید که رحمت بر روان پاک و با بد که باید انشان به کس کشد باید زیاری شان با خرد گونا
 و هر که یاری نال گیر و بسیاری نادان تنه بگرود بدوان رسد که بدان باغبان رسید و منه پرسید که چگونه
 بوده است آن حکایت که لیک گفت ورده اند که باغبانی بود در تها با نواع را عت مشغول بوده و عمر غریز
 در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن خردوس لاشانش از نرسه است شجار خاک صبرش
 و دیده روضه آرام کرده بود و از طلا و استازار و انما را غ حیرت بر سینه بوستان بقی نماده و درخت لکاش را
 جلوه طایوسی ظاهر و آنگاه ای زرنگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی زمینش چمن خاسته با بد چمن
 منور و شمیم هوش چون کلبه استاد عنبر فروش خطره درخت جوان سختش از بسیاری آثار چون بیرون است
 خمیده و میوه حلاوت آید ترش چون حلوائی شبنمی بی حرارت آتش سبزه الوان میوه های بیعی و ظریفی رخا
 نازی و نیت لطیفه سین آید پیش چمن در قنار لک می ترن اما را صید کرده و بزنگ یا و میوهی حیرت افزا عالمی
 در قید آورده قطعه سیب با دقن یا ریشا که در دند زنگ او میخند و در بر فروخت بلخ به سبب مانند
 چراغیست و درختان ز درخت به روز روشن لب شراخ که دیدت چراغ به امر و از سر شاخ کوزها بجا
 با صراحت به جلالت نبات و رخنه اصدای حلوائی بی دو میل کلان بی سرمایه و سودا بر انگخته
 است بیت دریا رود چگونگی شیرینی و لطف به کوزه چند نبات معلق بر باد و به لبه پهنه پوش چون قیام
 آن کند کشاید به ریزه خاله ابداع بیرون ورده و روی گردا گوش در آمد او عاشقان را از همراه
 داده به بیت به زور و هم است و مانع مهر مز روده آواز سه و مهر و نرسه خولش کوی رین
 است به چون کرده آفتاب انوار از بهر اختر تابان و مهر مطلقا ترنج با کست ل را و نگر و روح
 اگر از غایت بهشت چوستان دشمنان قشوی آناش چون لب لدا خندان به حلقان اهل قیاب بدان به بر
 شرمیدان بهشت در آن زکات انگنده جوهر با قوت و ناز به چو نظم صفت اشتغال و سراید به سخن و بی تر و شیرین نیکه نرسه
 و انان و نرسه به کتب حسن لطف از وی چکیده و در یک جانب انجیری نظیر دوست قدرت صوف جانشین

این سخن را عاقلی باید که رحمت بر روان پاک و با بد که باید انشان به کس کشد باید زیاری شان با خرد گونا
 و هر که یاری نال گیر و بسیاری نادان تنه بگرود بدوان رسد که بدان باغبان رسید و منه پرسید که چگونه
 بوده است آن حکایت که لیک گفت ورده اند که باغبانی بود در تها با نواع را عت مشغول بوده و عمر غریز
 در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن خردوس لاشانش از نرسه است شجار خاک صبرش
 و دیده روضه آرام کرده بود و از طلا و استازار و انما را غ حیرت بر سینه بوستان بقی نماده و درخت لکاش را
 جلوه طایوسی ظاهر و آنگاه ای زرنگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی زمینش چمن خاسته با بد چمن
 منور و شمیم هوش چون کلبه استاد عنبر فروش خطره درخت جوان سختش از بسیاری آثار چون بیرون است
 خمیده و میوه حلاوت آید ترش چون حلوائی شبنمی بی حرارت آتش سبزه الوان میوه های بیعی و ظریفی رخا
 نازی و نیت لطیفه سین آید پیش چمن در قنار لک می ترن اما را صید کرده و بزنگ یا و میوهی حیرت افزا عالمی
 در قید آورده قطعه سیب با دقن یا ریشا که در دند زنگ او میخند و در بر فروخت بلخ به سبب مانند
 چراغیست و درختان ز درخت به روز روشن لب شراخ که دیدت چراغ به امر و از سر شاخ کوزها بجا
 با صراحت به جلالت نبات و رخنه اصدای حلوائی بی دو میل کلان بی سرمایه و سودا بر انگخته
 است بیت دریا رود چگونگی شیرینی و لطف به کوزه چند نبات معلق بر باد و به لبه پهنه پوش چون قیام
 آن کند کشاید به ریزه خاله ابداع بیرون ورده و روی گردا گوش در آمد او عاشقان را از همراه
 داده به بیت به زور و هم است و مانع مهر مز روده آواز سه و مهر و نرسه خولش کوی رین
 است به چون کرده آفتاب انوار از بهر اختر تابان و مهر مطلقا ترنج با کست ل را و نگر و روح
 اگر از غایت بهشت چوستان دشمنان قشوی آناش چون لب لدا خندان به حلقان اهل قیاب بدان به بر
 شرمیدان بهشت در آن زکات انگنده جوهر با قوت و ناز به چو نظم صفت اشتغال و سراید به سخن و بی تر و شیرین نیکه نرسه
 و انان و نرسه به کتب حسن لطف از وی چکیده و در یک جانب انجیری نظیر دوست قدرت صوف جانشین

این سخن را عاقلی باید که رحمت بر روان پاک و با بد که باید انشان به کس کشد باید زیاری شان با خرد گونا
 و هر که یاری نال گیر و بسیاری نادان تنه بگرود بدوان رسد که بدان باغبان رسید و منه پرسید که چگونه
 بوده است آن حکایت که لیک گفت ورده اند که باغبانی بود در تها با نواع را عت مشغول بوده و عمر غریز
 در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن خردوس لاشانش از نرسه است شجار خاک صبرش
 و دیده روضه آرام کرده بود و از طلا و استازار و انما را غ حیرت بر سینه بوستان بقی نماده و درخت لکاش را
 جلوه طایوسی ظاهر و آنگاه ای زرنگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی زمینش چمن خاسته با بد چمن
 منور و شمیم هوش چون کلبه استاد عنبر فروش خطره درخت جوان سختش از بسیاری آثار چون بیرون است
 خمیده و میوه حلاوت آید ترش چون حلوائی شبنمی بی حرارت آتش سبزه الوان میوه های بیعی و ظریفی رخا
 نازی و نیت لطیفه سین آید پیش چمن در قنار لک می ترن اما را صید کرده و بزنگ یا و میوهی حیرت افزا عالمی
 در قید آورده قطعه سیب با دقن یا ریشا که در دند زنگ او میخند و در بر فروخت بلخ به سبب مانند
 چراغیست و درختان ز درخت به روز روشن لب شراخ که دیدت چراغ به امر و از سر شاخ کوزها بجا
 با صراحت به جلالت نبات و رخنه اصدای حلوائی بی دو میل کلان بی سرمایه و سودا بر انگخته
 است بیت دریا رود چگونگی شیرینی و لطف به کوزه چند نبات معلق بر باد و به لبه پهنه پوش چون قیام
 آن کند کشاید به ریزه خاله ابداع بیرون ورده و روی گردا گوش در آمد او عاشقان را از همراه
 داده به بیت به زور و هم است و مانع مهر مز روده آواز سه و مهر و نرسه خولش کوی رین
 است به چون کرده آفتاب انوار از بهر اختر تابان و مهر مطلقا ترنج با کست ل را و نگر و روح
 اگر از غایت بهشت چوستان دشمنان قشوی آناش چون لب لدا خندان به حلقان اهل قیاب بدان به بر
 شرمیدان بهشت در آن زکات انگنده جوهر با قوت و ناز به چو نظم صفت اشتغال و سراید به سخن و بی تر و شیرین نیکه نرسه
 و انان و نرسه به کتب حسن لطف از وی چکیده و در یک جانب انجیری نظیر دوست قدرت صوف جانشین

این سخن را عاقلی باید که رحمت بر روان پاک و با بد که باید انشان به کس کشد باید زیاری شان با خرد گونا
 و هر که یاری نال گیر و بسیاری نادان تنه بگرود بدوان رسد که بدان باغبان رسید و منه پرسید که چگونه
 بوده است آن حکایت که لیک گفت ورده اند که باغبانی بود در تها با نواع را عت مشغول بوده و عمر غریز
 در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن خردوس لاشانش از نرسه است شجار خاک صبرش
 و دیده روضه آرام کرده بود و از طلا و استازار و انما را غ حیرت بر سینه بوستان بقی نماده و درخت لکاش را
 جلوه طایوسی ظاهر و آنگاه ای زرنگارش فروغ تاج کاوسی با هر روی زمینش چمن خاسته با بد چمن
 منور و شمیم هوش چون کلبه استاد عنبر فروش خطره درخت جوان سختش از بسیاری آثار چون بیرون است
 خمیده و میوه حلاوت آید ترش چون حلوائی شبنمی بی حرارت آتش سبزه الوان میوه های بیعی و ظریفی رخا
 نازی و نیت لطیفه سین آید پیش چمن در قنار لک می ترن اما را صید کرده و بزنگ یا و میوهی حیرت افزا عالمی
 در قید آورده قطعه سیب با دقن یا ریشا که در دند زنگ او میخند و در بر فروخت بلخ به سبب مانند
 چراغیست و درختان ز درخت به روز روشن لب شراخ که دیدت چراغ به امر و از سر شاخ کوزها بجا
 با صراحت به جلالت نبات و رخنه اصدای حلوائی بی دو میل کلان بی سرمایه و سودا بر انگخته
 است بیت دریا رود چگونگی شیرینی و لطف به کوزه چند نبات معلق بر باد و به لبه پهنه پوش چون قیام
 آن کند کشاید به ریزه خاله ابداع بیرون ورده و روی گردا گوش در آمد او عاشقان را از همراه
 داده به بیت به زور و هم است و مانع مهر مز روده آواز سه و مهر و نرسه خولش کوی رین
 است به چون کرده آفتاب انوار از بهر اختر تابان و مهر مطلقا ترنج با کست ل را و نگر و روح
 اگر از غایت بهشت چوستان دشمنان قشوی آناش چون لب لدا خندان به حلقان اهل قیاب بدان به بر
 شرمیدان بهشت در آن زکات انگنده جوهر با قوت و ناز به چو نظم صفت اشتغال و سراید به سخن و بی تر و شیرین نیکه نرسه
 و انان و نرسه به کتب حسن لطف از وی چکیده و در یک جانب انجیری نظیر دوست قدرت صوف جانشین

والسین نهاده جلوا سی زیر از قند و شکرش ترشید داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که خامه حرکت شکر
 بر صفتی شریفه قانقننا وینا جتا و عینا کشیده چون آبله تر کتب برگ انضو سیده و بر جوالی چینه گوی
 زرنگا خزینه منبر خط رفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر پینا نام روی نماید بجلوه در آمده شمنوس
 خرپه گوی که در آن سبزه گشت به گوی به دراز ثمرات بهشت به سبزه غلی در خطا و موسی نه به شک می مشک
 بدان بوی نه به سپهر و بقا از بهر خوشی چندان میوند بود که مرگ بدو غم فرزند داشت و در کار می تنهائی در آن
 باغ میگذا رانید حاصل اللها از خوشی تنهائی به تنگ آمده و از دشت الفرا دلی یاری بغایت ملول شمع
 کل و بفته همه هست نیست یار چه سود به الفصلا از الم تفرد مجروح خاطر گشت دشت بیرون شد و در و اسن
 کوهی که چون عرصه طول آنل نصای آن نهایت پذیر بود سیری می نمود و قضا از خوشی زشت سیرت قبیح
 صورت ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطه تنهائی از فرزند کوه رو نشیب نیاده بود و فی الحال ملاقات نمود
 از طرفین بعزت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل و تنائی به دوست و مصاحبت خرس مائل شد
 قنوی ذره ذره کاندین رضی و ساست به جنس خود را همچو گاه و گاه است به نایان منرا یاز اجازت یافت
 نوریان هم نوریا را طالب اند به صاف را هم صافیان از شیب ندید در دراهم تیرگان با جاذب شوند باطلارا
 چید باید باطلی به عاقل از چه خوش آید عاقلی به ابل باطل از میکشند به باقیان از باقیان هم سر خوشند
 خرس ندیده تعلق روستائی را مشاهده نموده بجلی و به صحت او شده و مانند اشراقی سر دبی
 نهاده بدان باغ بهشت آساید و آید باخام و تشریف آن سیه ها لطیف دوستی در میان ایشان موکد شده
 پنج نعل محبت زمین دل هر یک سوخی یافت بهیت بجخی باغ می بودند کچند به در وصل یکدیگر پیوسته و خور
 هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایه اشترت سرفراخت بوالین احت نهادهای خرس روئی بگوئی
 و به اداری بر سر بالین و نشسته بگس از روی می اندی ع گسنی زخو اهم که کند سایه بران لبث روز
 باغبان بطریق موهو خفته بود و در خواب فته و کس یکبار بر او جمع شده خرس گس را بی اشتغال
 می نمود و هر چند یکس از براندی و حال را ندانستی و چون از این جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردند
 خرس آشفته شده و سنگی بغیر سبیت من برداشته بقصد آنکه گس می کشم بر روی و بهت ان

لاک باغبان
 بهشتی شود
 دانه ۱۱
 بس دیانیم
 در آن زمین از
 گنم و جو و ناگو
 تنه
 باذن ۱۱
 است مودت
 کا به است
 بگو با خود دارد
 از علت بیجان
 این بهشت را
 ای
 بگو با بنی
 خسته اند
 بگو با بنی
 خسته اند
 خسته اند

بر در خانه میسران حاضر شد و میسران پریشان حال زبان اعتذار بشود و کلامی همان عزیزه مذکور دار که از وی باز
 پسری از من غایب شده و دوسه نوبت در شهر و توای نادسی زده اند و از آن گم شده خبری نیافتم ام فرد
 یعقوب صفت گریه کنان سکنه افغان و کایا خبر پیوسف گم گشته که او را در بازارگان گشت من بر روزگار منزل تو میرود
 می آدم بدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که خوشگسری او را برده گشته بوده و بر دراز کرده در سر راه میبرد
 مرد این فریاد بر آورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظمت برای چه بخود نسبت میدی
 موشکی که تمام جبهه او نیم من نباشد و کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و به او پرد و باز رگان بخندید
 و گفت ازین عجب مدارد و آن شکر که میوهی صد من این تواند خورد و موشکی که میزنه و کدک ده من بیوا تواند برد
 مرد این است که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن نخورده است و جواب داد که دل تنگ مباش که
 موشکی که پست را بریده است آهن بازده و کودک را بشان و این شل این آورد متا بدانی که درند سبی که
 باولی نعمت غدر توان کرد و مید است که نسبت بدیگران چه توان انداشید و تو چون با ملک این کردی دیگران
 را بتوانید و فاداری و طمع حق گذاری نموده و برین شش خنده که از ظلمت بد کرد ای تو برهنه لازم است
 و از تیرگی مکاری و غداری تو آخر از و حبسیت پیوند دولت ما چون تویی بریدن و سرایه سعادت
 روی تراندیدن و چون مکالت کلیه و درنده بد بخار سپید شیراز کار کا و فایغ شده بود و او را در حال
 خون افکنده اما چون شیر بر سر خیمه سیاست گشته به است و عرصه بنشیند از وجود او سپرد خست خست گشته شد
 و خست غصبت کین یافت و تال افتاد و با خود گفت رایغ از شتر به با چپ را ن خست خست و خود را نمی نهد که در
 کار می بصواب هم یا قدی خطا نهد و در پنجه از وی بن ساند و حق امانت گذاردند و با طریقی خیانت سپردند
 من باری بقتینه خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست خود شربت ملاک چنانی دم بدست یار
 یا با خود آخرا بن کنند کافرم که هیچ کافرا بن کنند شیر سر زده است و در پیش انداخته و زبان ملامت بر خود کشوده
 و خفت و شتاب کی خود را گموش سفیر نمود و خیال شتر به بسان الحال حتی این با می اسمع شیر بر ایند را با می
 ای دوست کسی بی سببی یار کشیده و آنکه چوین یار وفادار کشیده تو دوست گموش سخن را بر ایند کس دشمن خویش را
 چنین زار کشیده خنده ای شیر از اندوه این قهر بر میبدل شد و جگر می او از شدت حرارت این حادثه

این سخن
 حکایات
 خیانت صد
 من این است
 که در این است
 بخودان کوش
 که در این است
 ۵۲
 قطع کردن از
 مثل توبیخ
 پیوند اتصال
 ۵۳
 کار کرد
 ۵۴
 ای اگر
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مضامین گشت فرو دست حیرانت مراد رسیدند تا رخ نشانند و تا ازین غایت دیگر چو گل خواهد گشت
 و منتهی که از دور آثار ایشان در همین شیر خا سمر و دیو و لال ندست برنا صید او مشاهده نمود و سخن کلیله قطع کرده
 رفت و گفت شنوی شما سخت اقبال جای تو بوده سر ریختگی شکامی تو باد به سر سبز از شادی افزوده
 خرم در پایتانداخته به موجب اندیشه چیست و سبب تل چه تواند و قتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر
 که است که نکات مقام فیوضی نصرت خیران و دشمنان خاک ندلت و خون کامی غلطان بیت صبح سپید
 تیغ ظفر بر کشیده بین به روز عدد و بشام ملاکت سیده بین به شیف گشت هر گاه آداب خدمت و اطوار
 صحبت و آثار و شرف انواع کفایت شنیده یا و میکنم رفت برین لب میشود و داند و وصیت برین عشق توی
 میگردد و الحاق پشت پناه سپاه بود و اتباع و اندک تیاری و زور بازی مرا گلی می افروزد و بیت رفت
 آنکه گشت کار جهانی قرار از و رفت آنکه بود خانه ملک استوار از و و نگفت ملک بر آن کافر نعمت خدار
 پیشه جای از خرم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود و وظائف شکسته می بتقدیم باید رسانند و ازین نصرت کرد
 و ادب و اب سوادمانی بوجبت و سیاحت آن یک شود و بیت صبح ظفر از شرق امید بر آید اصحاب غصه
 شب سودا بسر کرده این فتح نامه میون که روز نامه اقبال بدو رسیده شود و این منشور ظفر بایون که
 کار نامه سعادت بدو مقرر گردد و صفحات ایام و سیاه مفاخر و عنوان محالی باید شمر و قطع امروز
 سخت نیک بشارت رسان است به اقبال را پیرو امید صد نو است به روز نیست اینکه دل بهر اران
 و عاشق صبت به عود است اینکه جان بهر آرزو شمع است به پادشاه عالم پناها کسی بخشود که از بجان این
 نتوان بود و خطاست اخمص ملک از زندان کو محسوس خشن کار عقل است انگشت گزین است و است قضی سبطا
 اگر از زخمی بر آن ندبرای باقی جنبه به بند و شقتان جرحت عین حجت شمرند بیت دشمن جگر که کند ز و
 یاد کنی به آن به که رفوت اولدت نشاد کنی به شیر بدین سخنان آنک بیا امید امروز کار انصاف گاه
 است و سر انجام کار و منتهی فضیحت و رسوایی کشید و نهال کردار بد و تخم گفتار در خوش بر آید بقصاص
 گاه کشته شد و عوجب غدر و مکر همیشه ناجو بوده است و خواجه حیدر بداند نشی ندیموم و با ساک شنوی
 بداند لیش هم در سر سر رود به چو کز دم که با خانه کتر رود اگر بد کنی چشم نمی برد که خصل نمی آرد و انگو بار

سپن لاری در خزان گشته جوید گنم ستانی بوقت دروید مشل انجینین گفتند آموزگان
مکن بدکار بدبینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دوسری به که نیکی سازد بخلق خدای

باب دوم در سر یافتن بدکاران و مشایخ ایشان

رای فرمود که شنیدم درستان ساعی و تمام که بجایه تمام بالیقین انجیل شبت پوشانید و دوی نعمت خود را
از طریق مروت خرق ساخته پیوفانی بود عمدی موسوم ساخت و نغان فریب انیش و شرافت را
شیر بران دشت کرد خرابی کردن دولت و شکست پای شکوک خود سعی نمود این بان اگر حکیم خندان
صلاح دران بدین که عاقبت کار دهنه یاز نماید و بیان فرماید که شیر لید از وقوع آن عاده چون لعل خود
رجوع نموده در حق دهنه بدنگان شد و تدرک آن کچیلوع نمود و بر کیفیت نذر او چک و دوقوت یافت
و دهنه بچر حجت متک نموده و مخلص خود بکدام حلیه نیال است و سر انجام مهم او بکجا رسید حکیم سرمود
بهیت شما ملک دین بر پناه تو باد و چراغ هنر سمع راه تو باد و حقیقت خرم و عاقبت اندیشی ات کنای
آن میکند که سلاطین بجزو شوند سخن از جانزدن و نابذلی روشن برانی سالی حقیقت مهمی اطلاع نیاید
در باره آن حکمی با مضار رسانند بهیت و صاحب غرض تا سخن نشومی به که کار بند می پشیمان
شومی به بعد از آنکه سخن اهل غرض معرض قبول افتاد و علمای پندیده یا قولی نامستوده در وجود
آند و تدارک تلافی آن بدان تواند بود که سخن جین متاعض ابرو جین گوشمالی بد که سبب عبرت دیگران
گردد و ازاندریش آن عقوبت بر آن کس بران عمل اقدام نتواند نمود و همه از آن آن سلوک احتراز باید نمود
مشنوی برانند بچی که غار آورو به پروردختی که بار آورو به همان سوز آشته به ترس پراخ
یکی بر در آتش که خلقی بدایع به و صدق این قول حکایت شیر و دهنه است که چون بر خد را و
وقوت یافت و بر کوفت و آوا و مطلع آشت او را بنوعی شایست فرمود که دیده است بار دیگر
بدان کوشن شده آیت قاعته بر او یا اولی الا انصار و در زبان ساختند و صورت این تفسیر
بران وجه بوده که چون شیر از کارگاه و شیر داخت و عجیلی در آن کار نموده بود و پشیمان شده انگشت دست

ای تو که در مومس
خزان جوک شده
دیده گوئی
بلان مستعد شده
سیان سازد
رانی بارها شدن
نیکو کردن
کودار سبب
پیر عبت
جید برای صاحبان
نیش نیش
نیش نیش

بدندان ملاحت می گردید و سر سرست بر زانوی حیرت می نهاد و بیت می کشید از حسرت غم آه سرود کاجیخه
 من کردم درین عالم که گردید همواره اندیشه مند بود که چرا درین گشتن گشتی نمودم و پیوسته خیال می بست که
 این هم چرا از روی تامل و تدبیر نیفرز ختم قطعه عنان نفس من است همواره با کردم به خلاص عقل و خرد کردم و خطا
 کردم به کمون بدلتهم و دوستم ندارد سود به چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم به شمشیرتی بسیار برین منوال و غصه
 و ملال گذرانید و حیرت اندوه خاطر و تو صنع ضمیر و عیش سرباع تباه شده بود و کار حیرت تنگ سیده سرالفا
 علی دین گلویم در اهل آن بشیبه سرایت کرده مجموع پریشانی خاطر و پراگندگی بود و در دل همچو لاله سوخته و از شونز
 آه من به در هر کس نگر می بهین داغ مبتلاست به در اکثر اوقات حقوق قدرت سوابق ملاحت شستریه یاد میکرد
 و ملالت زیاده شده و هشت پریشانی بروی استیلا می یافت و شیر را بدان تسلیم بودی که حدیث او گوید و
 ذکر او نشود و فر و از یاد تو نیست زمانی غافل به یا میگویم نام تو یامی شنوم به با هر یک و خوش خلوت با کردی
 و از ایشان حکایتها و خواستی بشی بالنگ هم ازین مقوله سخنان می گفت و سوز سینه و اشتیاق دل شرح
 میداد و پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که دست بهیر از دهن تلافی او کوتاه باشد و سودی چون
 است مطلب ملارک مهی که در دایره محالات و خارج دایره عقل و دانش بیرون و بزرگان گفته اند بیت انداخته
 سیر ایش است آوردن به بتوان نتوان ترا به دست آوردن به و هر که در جستن چیزی که بدست آورد آن
 مستعجب بود و سعی نماید امکان ارد که بی آنکه مطلب یابد آنچه دشت باشد هم از دست برود و چنانچه رو با کرد و
 یافتن مرغ کرد و پوست پاره که بدان است ظهار دشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن
 حکایت پلنگ گفت آورده اند که رو باهی گرسنه طلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانب میسر میکرد
 و حیرت لقمه اطراف بیابان بقدم حرص و شرم می پیونداگاه را که که بدد قوت روح او تواند بود و بشش
 رسید به را شرا آن تو به بنوده پوست پاره تازه دید که کی از سباع گشتش خورده بود و پوست با کرده چشم
 رو باه بران پوست پاره افتاده روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوی هر چه تا مدت در اجزای و حیاتی
 آمد بیت سرودم بودم بومی یار دلخواه اندکین به بار و دیگر جان از تن فتنه بانا مدت به رو باه آن پاره بود
 را به بگال تصرف آورده روی با خود نهاد و مضرع چون یار بدست آمد خلوت همه خوشتر به و مسیان به
 ای سخن ۱۲

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

یقین غلبت شک و تخمین بر گواهی آن نیست و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل و برکنای بی شکر گواه
 و هرگز که چون شکر برانی واضح و یقینی صادق نبود و صاحب حق صورت نصیحت حال و احوال استی و انموده هر
 ساعت تا سغی تازه و ندامتی بی انداز روی می نماید و اگر در آنچه ملک ساینده بودند تفکری رفتی و توسل
 غضب با گام شکیبائی از سر کشی منع کردی تاریکی آن شبست ابرو شتابی عقل فانی مرتفع ساختی
 این دم و دم در دام ندامتی فتاد و دفتر بخت نشا طرا بطا قی عدم نشا استی نماید مشغولی با هستی گام
 عالم بر آرد که در کار گری نیاید بکار و چرخ اگر گری میفرستی به خود ران بر روانه را سوختی به شکیب آورند
 را کلیه شکیبنده را کسر چایان ندیده شیه گفت ای ماد و جانی غیر مودی و دین کافس من عقل غلبه کرد و
 آتش غضب بنای علم السوخت و حال از اندر آن صورت که در قوای حالات داخل است جز تغافل چاره
 فایده ترین حالات آن تواند بود که عیت مراد است ساخته اند و قرعه بیوفائی و ستم گاری بر نامن
 انداخته و من چند آنکه کا و کا و کیتم تا خیانتی ظاهر بکار و نسبت هم و جرمی واقع بر و نابت سازم که در کشتن
 نزدیک گیران معذور باشم و از شغوت نشا طلع بکار و در پیچ و جبهه ستر مقرر نیست و هر چند تا بل نیاید که
 گمان من وی نیکوتر و حسرت نیست بر ملک می بیشتر شود و بیچاره منتر به هم ای روشن نیست
 و هم سیرت پسندیده با این همه صفت با همت حسد ایوبی نسبت نتوان در چنین کس آن قبل باشد
 که تنای فاسد و سودا محال و دماغ وی شگن شود و استقامت و مقابل با من خاطر گذراند و نیز در حق وی
 از انواع شققت و مهنات کمرت اهالی زرفته بود که الطبع عدوت و نفرت و واسطه خصوصت مناقشت
 شدی و من میخواهم که در نفس این کار با لغو نماید و تجسس این اخبار بر سر حد غلو رسانم و احیانت
 اگر چه سوخته نباشد و آن طبیعت بدین قضیه مدارک نیاید تا شاید که نفس در آن تسلی پیدا کند و فتنه
 آنکه سخن چین گوشه آن بد و غدر من و یک دم مقبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری
 شنوده مرا بیا گایان و تنبیهی از زانی دار و مادر شیه گفت بدیت ولی پر گوهر اسرار
 دارم و ولیکن بر زبان سپار دارم و سخنی شنوده ام فاما انما آن جائز نیست و نکته دریافته ام
 ولیکن افشای آن روانه بعضی از نزدیکان تو در همان آن نصیحت کرده اند و در اخفای آن بهالغیه زیاده رود

ای دیگر که ۱۲ و ۱۳
 از غلبه نفوذ بر زبان
 از غلبه طبع بر غیث
 نشانی روشن
 تجسس نفس
 در باغی گفت و شنود
 لفظ تجسس را حاصل
 بیان کار وادار گاه وفاق
 شده و نوبت پیشد

۴۴
 زبان نسیان
 سماع چاک
 من و او ۱۲ و ۱۳
 ۴۵
 در صورت و رفتن
 در شب و در
 حساب ۱۲ و ۱۳
 ۴۶
 کسب
 پنجاه و شصت

روزی بشکایه دران فتنه بود و در یکی که شکارگاه نزدیکش که دست بمود و هر کس بضای و لطمه می کرد در عرصه او بود و اشتغال داشت
 رکابدار خود را گفت بنحوا هم که با تو هست و انعم که از دینی باز و از این نزد دست که بدغم که گنگ این هم که من سوارم هست
 یا باک آن ابرش که تو سوار می رکابدار بر فرمان شصت و پست تا خشن گفت و بادشاهیه تنگ و تیز کام را
 عنان داد و چند آنکه از شکارگاه دور شدند ملک کاب گران کرده عنان مرکب را کشید و گفت ای رکابدار عرض
 من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت پیروی بخاطر من خطور کرد و اندیشه بر نمیر من سستولی شده
 و از جمله خواص حضرت کسی قابلیت محرمیت این سر نبود و خواهم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی گنگان
 بنوازم از زبانی تو گویم رکابدار از سر طرفت بجا آورد و گفت بلیت خسرو و مهر پست بنده باد و روزگار
 فرخ و فرخنده باد اگر چه این از حقیر خود را این قدیمیدان اما چون بر تو خوشید غایت سایه دولت از را
 فرموده امید است که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهار است ازین چمن بوئی نرسد و به دل آنکه خزان این نقد
 خواهد بود پی بسیر جرد و قوت آن بر دفرود آنگونه که جان و تن نهان است و پست و سواران جانان خواهم است
 پادشاه او را استخوان فرمود و گفت من از برادر خود بغایت اندیشا کم درین روز آتش قصد و ضرر از صفحه
 حرکات و سکنات او فرخواندم و معاینه دیدم که او بهلاک من که کینه بسته است من چه برکتهم و داعیه کرده ام
 که پیش از آنکه از او آسیبی بر من سدنگ جویش از راه بردارم و همین ملک از خاندان از او پاک سازم بلیت
 سگ کشته و باه باز و من به که شیر باز را رساند گزیدید تو باید که پیوسته از احوال و خبر دار باشی و در محفل
 و نگار داشت من شرط احتیاط بجاری رکابدار خدمت کرده و مهمراق است که همان آن صوت بر عرصه خود
 گرفته با نوع تاکیدات مو که ساخت و هنوز بمنزل رسیده رقم پیوفانی بر جعبه احوال خود کشید و از طریق
 هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در باوید غرض و کفران نهاد و قطعه دل بهر میدان کم که در گزارد و بهر
 بوی باری با وفادار هیچ هم یافت نیست به از بادل گفتم بسیار خون خوردم از او کاشکی دوستی او که محرم با
 نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را بنحمت برادر سلطان آگند و قصه با بوجی که کشیده بود و موقوف انبار سینه را بد
 پادشاه حال را بنقد از وی شتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بشمارا و استغراق دانید و بتدبیر با صلی خود را از
 ضرر بردار نگاه میداشت اندک فرصتی چنانچه عادت انقلاب آن فی شباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر

ای دران مقام که خبر یادگارگاه
 چنانکه در بعضی نسخ بیخبرگاه و مانع
 شد از قریب گشتن که حاصل نشود
 هرگز آن انعام او در مصلحت خود
 توجه داشت از رکابدار خود زبانی
 در ده بعضی نسخ دیگر کابدار
 زبانه دیده شده است
 بدین سخنش ای که افشای
 بدین خاندان رنگ باشد یعنی
 رنگسرخ و سفید هم میخواند
 بران گشت که در غایت
 ای و دران مقام
 چه عنان داشت این مقام
 و سپاس نموده است
 ای و دران مقام که موقوف نیست
 که در وقت ۱۲
 ۱۳ شکارگاه
 ۱۴ شصت و پست
 ۱۵ شصت و پست
 ۱۶ شصت و پست
 ۱۷ شصت و پست
 ۱۸ شصت و پست
 ۱۹ شصت و پست
 ۲۰ شصت و پست
 ۲۱ شصت و پست
 ۲۲ شصت و پست
 ۲۳ شصت و پست
 ۲۴ شصت و پست
 ۲۵ شصت و پست
 ۲۶ شصت و پست
 ۲۷ شصت و پست
 ۲۸ شصت و پست
 ۲۹ شصت و پست
 ۳۰ شصت و پست
 ۳۱ شصت و پست
 ۳۲ شصت و پست
 ۳۳ شصت و پست
 ۳۴ شصت و پست
 ۳۵ شصت و پست
 ۳۶ شصت و پست
 ۳۷ شصت و پست
 ۳۸ شصت و پست
 ۳۹ شصت و پست
 ۴۰ شصت و پست
 ۴۱ شصت و پست
 ۴۲ شصت و پست
 ۴۳ شصت و پست
 ۴۴ شصت و پست
 ۴۵ شصت و پست
 ۴۶ شصت و پست
 ۴۷ شصت و پست
 ۴۸ شصت و پست
 ۴۹ شصت و پست
 ۵۰ شصت و پست
 ۵۱ شصت و پست
 ۵۲ شصت و پست
 ۵۳ شصت و پست
 ۵۴ شصت و پست
 ۵۵ شصت و پست
 ۵۶ شصت و پست
 ۵۷ شصت و پست
 ۵۸ شصت و پست
 ۵۹ شصت و پست
 ۶۰ شصت و پست
 ۶۱ شصت و پست
 ۶۲ شصت و پست
 ۶۳ شصت و پست
 ۶۴ شصت و پست
 ۶۵ شصت و پست
 ۶۶ شصت و پست
 ۶۷ شصت و پست
 ۶۸ شصت و پست
 ۶۹ شصت و پست
 ۷۰ شصت و پست
 ۷۱ شصت و پست
 ۷۲ شصت و پست
 ۷۳ شصت و پست
 ۷۴ شصت و پست
 ۷۵ شصت و پست
 ۷۶ شصت و پست
 ۷۷ شصت و پست
 ۷۸ شصت و پست
 ۷۹ شصت و پست
 ۸۰ شصت و پست
 ۸۱ شصت و پست
 ۸۲ شصت و پست
 ۸۳ شصت و پست
 ۸۴ شصت و پست
 ۸۵ شصت و پست
 ۸۶ شصت و پست
 ۸۷ شصت و پست
 ۸۸ شصت و پست
 ۸۹ شصت و پست
 ۹۰ شصت و پست
 ۹۱ شصت و پست
 ۹۲ شصت و پست
 ۹۳ شصت و پست
 ۹۴ شصت و پست
 ۹۵ شصت و پست
 ۹۶ شصت و پست
 ۹۷ شصت و پست
 ۹۸ شصت و پست
 ۹۹ شصت و پست
 ۱۰۰ شصت و پست

بختران نکت مبدل شد و شکوفه کامرانی از منال ننگانی او فروخت قطعه کدام باد بهاری وزید در آفاق
 که باز و عقبش نکت خزان نیست به دوام پرورش اندر کنا باد و در هر طبع مکن که در و کو بهرانی نیست
 و چون مسد شاه و سریشا نهشاهی از فر شکوه برادر بزرگ تر خالی ماند برادر خرد تر پای بر پایه تخت
 سلطنت نهاد و تلخ شهر باری را بر سر کامکاری سرفرازی داد و فرود در این ملک دولت غنچه شاه نکت
 بوستان سلطنت اتا زه شد از سر خال به اول حکمی که بزرگان شاه جاری شد و نخست فرمانی
 که اشارت عالی بنفاز آن صاگر گشت کشتن کاهدار بود و بچاره زبان نیا از بشاد که بیت خسر و مالک
 بر تو میمون باد و خست فرخ و مایون باد و گناه من بخیر اخلاص و هواداری تو حبسیت ع جزای آنچه
 من کردم نه نیست به پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است از تو آن گناه در وجود آمد
 بعد از آنکه ستر را درم را که از جمل ملازمان ترا بحسبیت آن اخفای من از نگاه انداشتی در برابر توجیه اعتماد خود بود ع
 از هم میو فاجدائی خوشتر به چند آنچه را اضطراب نمود مفید افتاد و سیاست سلطانی گرفتار شده
 سر و سر افشای سرگردمیت اگر زبان تو را زوار بود و تیغ را با مرست چه کار بود و فاعل ملک ایراد
 این مثل آنست که انظار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی باشد و شگفت آن
 مادر مهران آنکه سر خود فاش می کند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آن که
 مکنون غم خود با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز را دیگری جای خرس نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید
 اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد عجب نیست فرود از خود را چون خود محرم نه و دیگری خود محرم او چون
 و دیگر آنکه از کشف سری آنچه حق بود ظهور کرد اگر جانشای سر عیشا ندیکین نظر شد آن حق پرده پوش آن
 میتواند بود و توقع دارم که آنچه حق باشد با آنها آنست نهاد بر غم از دل من نری اگر تصحیح نتوانی بکنایت باز گوئی
 و اگر در عبارت نیاری برای شارت بیخ ناری تا در شگفت بشیر طیکه آن گناه کار بد کرد که در این فتنه بر نیجه مبین
 جزا برسانی و جمال عفو از دیده بیا که از دیدن راه صدق صواب بماند نه پوشانی و اگر چه علماء و عارفان
 معارف حق احقین فضیلت عفو و تقبالت حسن با انعام نمودند و بجز این شیوه و سلوک آن ندرست بحسب
 و ترغیب فرموده اما در جرمی که اثران و فساد عالم و ضرر آن نهاد عالمیان شائع باشد عفو و ایست

ای اقبال و زنت و عجبش
 رسید
 برادر بزرگ خزان و غلبه پادشاه
 شد
 افتاد و باعث ملک او شد
 ای ملک و عجبش
 گناه خاص و عیب کار تو بودین
 سن داشت
 چنین خدائی عفو و ایست
 اصل این بیت است
 آرزو زبان تو را کسی فاش
 شخو و پند باری و عجب
 خواهی شد از نصرت
 و آنست مخوف از عیبی ماند
 ای عفو را از عفویش
 تو آنست که در
 سخن که بر غیر و وضعی خود
 کند و حال کنو و بکنیت
 و عکس کنو و بکنیت
 کانون و کانون و کانون
 اورا معاف از نازی
 بر وزن از نازی
 و در زبان با شمشیر

و در مقابل این گناه که حضرت آن نفس پادشاه عائد شده و در این طهارت و انانت و رملوث عذر و خیانت آلوده اگر نتواند
 بدید نیاید و چه یسری دیگر مفسدان گرد و محبت تمکالان بدان قوت گیرد و بر یک در دل آزار
 و بد کرداری آزاد ستوری معتد و نموداری بهر شناسا پس اینجا عفو و اغماض امحال نباید داد و نه حق طلع
 و لکم فی القصاص حیوة نذرا که آن را از لوازم باید شناخت و هر آن است که باز اطلاق فرماید و حد و
 محاکمات او بکشتش فرمای و بخصر این مقدرات آنکه من ندانم که ملک در کار رابریک رداشته غماز و نماز و غیر
 و قیامت بشیفت دستم باز بایک شیت تا تا ملی بسره کرده شود ماد شیر منبرل خود جوع کرد و شیر منبرل از
 انکار باریا حضار اشکر فرمود و او را ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را بخصر و طلبیده اتماس
 حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع شرافت رعایا شاکل علی ارزانی درشت ناد منبرل بیا پیسر ریالی
 آورند و از وی اعراض نموده خود را فکر و در دراز مشغول گردانیده و منته گاه کرد و در پلا کشا راه خلک
 بسته یافت روی یکی از نزد یکان ملک و مرد و آهسته با وی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست و چه چیز
 حادث شده که ملک افکار دامل فاده ماد شیر نشینید و او اندا که ملک از زندگانی تو تفکر ساخته است
 و چون خیانت تو معلوم و فساد و فساد تو ظاهر گشتی در وی کرد حق دوست بهر آن گفتی باطل و آلوده
 از روی حیل و تدابیر می تو مرتفع شد شاید که ترا طرفه العین ندانند و گذارند و چنین ظاهر شرعی و عیبه الوجوه
 خیر بر شخص نگا دارند و سنگت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نا گفته را بگویند و برای آسایش شاعران
 راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان نیست که هر که در خدمت پادشاه کمیت باشد
 زود بر تبه تقرب سده و بر که قرب سلطان شد جلد و ستان ملک دشمنان ملک خشم وی گردانند و ستان
 از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان او به طعنه مناصحت و می مصالح ملک و ملت فرود هر که نزدیک تر
 به محبت شاه به خطروی عظیم تر باشد و او اخلل صون علی خطر بخلیم و از آن است که اصل حقیقت نیست
 بدو یازمن و راحت باز نماده اند و روی از دنیای نا پادار غدار بی اعتبار بگردانیده و عبادت
 خالق را بر ضدت مخلوق برگزیده کرد و حضرت عزت هم و غفلت و منیت و طمع و ستم باز جزای نمی به
 بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نمیدد و در احکام پادشاه پادشاهان از شمت عدالت هیچ وجه

ای فلان میجو و تکبیر
 و کتایف میجو و تکبیر
 کورنا میجو و تکبیر
 من میجو و تکبیر
 نود و چه جای خفت
 است
 شمارا دور که شسته
 گشتن کشته و بکشته
 بزرگ
 هستی کنای صورت
 است
 بخت میجو و تکبیر
 لایم و لایم
 میجو و تکبیر
 میجو و تکبیر
 دوستان و جواهران
 پادشاه و شکر بند
 بهر بیت و بیت
 آن مقصد که بکارگاه
 آن مقصد که بکارگاه
 باز نزدیک
 بزرگ و لایم
 پیشین و قاتل و قاتل

گدز نباشد بر باغی آن عدل آبی مست که بر این خط است باقی همه جاگاه ضار که خط است به آنجا نتمی نیست
که اینجا ستم است به آنجا غلطی نیست که اینجا غلط است به اکثر کارها خلایق بخلاف صفت خالق با انواع خلایق
و اتفاق است و از اتفاق ملاحظه استحقاق بر طرف افتاده گاه مجربان لازم العقوبت را جزای
کرد و مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان را حسب الترتیب و البجائبت خائن را مواخذة مینمایند
چه هو بر احوال ایشان غالبست و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض احوال ایشان واضح است و زیاد
اعمال ایشان با هر غیر و بیشتر از یک ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باشد که خزان
روی زمین بجزان شاه سپارد و بیک جویند از وی ندانند و دیگر بر این نامی سرعت با وج عزت برانند
بی نیازی بین و استغنا که خواه مطرب باشند خواهی نوچه که با بستی که بر آن فصل سپهرین است ملک نگوید
و از زاویه عزت و کوشه خلوت قدم بیرون نهد و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول
نگردی که هر قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بطاعت خالق اختیار کند بوی آن سده که بر او نوشته نشین
رسید مادر شیر رسید که چکه نداده است آن حکایت دمنگفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض
کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خوش پوشش کهنه و شپینه قناعت نموده شنوی شد
گرمایان کشی خم سقوه به درخت و لبست امان نوده به تن تنعم بجفائی نهاد و دل قناعت بجفائی نهاد و آواز
صلاح و سدا آن پیر اندکی را سجالی و لوحی الاولایت سید و موم از دور و نزدیک ستم و تیرگی اند و شرافت
نهادند و چون شر نو عباد از جبین بر او واضح و لایح سید دیدند و او اعتقاد افروخته و خود بیشتر نمودند و
در اولایت پادشاهی دل با دل وین وین است بود که طاعتی آبی را بتاعت هوای پادشاهی تقدیم کردی و اقتدا
جز با خلایق انبیاء و سیرت اولیایند شتی فرد و سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک به با فقیر
خوش بود و پادشاهی خوشتر است به چون خبر پیرو کوشه نشین بوی رسید نکته فتح عم الامیر علی باب
المفقیر را که ایست به ملازمت به پیشرفت شد و از انفاست خبر که او استخدا فرموده نصیحتی که پادشاهان را
بکار آید است عامه و پیران گفت ای ملک ضایع را دور است یکی فانی که از دنیا گویند و دیگری باقی که او سر
خوانند به است عالی قناتی آن میکند که بیشتر فانی فرو نیاری و نظر پادشاهی عالم باقی گسست

تقوی ملک عقیقی خواه کان خرم بوده ذره زان ملک صد عالم بود هر کس که در میان این نشست
 ذره زان عالمست آید بهرست پادشاه گشت بچه بدبختی آن ملک میسر گرد و زاهد فرمود به تنگسری سلطان
 و فریاد سی محرومان و سهرادشاه که آسایش آخرت خواهد پدید که در آسایش رعیت کوشد تقوی کسی خست
 در زیر گل به که خست از و مردم آسوده دل به کسان بر خورد از جوانی و بخت به که بر زیر دستان گیرند بخت
 چنین پادشاهان که دین پرورند به چوگان بین گوی و ملت برزند چون بهار نصیحت پر اخت و غزاله دل
 پادشاه را از جوهر معطیات پراخت ملک مواظط انصاح پیرایه شمرید ریافت دست اوست بر دهن بهمت می نه ده
 پیوسته شرف صحبت دس دیافیتی و بیکرت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس هوا بتافتی روزی
 پادشاه در ملازمت درویش بود و از سر فرغ غفلت شنودی سیرت ناگاه جمعی داد خواهان فریاد و بغیر
 بکوه اشیر رسانیدند زاهد ایشان را طلبیده و حال هر یک علیحدہ استفسار نمود و حکمی از موموافق بهر حکم حضرت
 پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از ان صورت بغایت ممنون گشته است عاقل به که بعضی اوقات دیوان عالم
 در نظر مبارک او در شسته آید زاهد بنابر آنکه مهمات را ندگان برود می خوبی فیصله یابد و در السبب دلالت
 بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر متری آنچه مقتضا وقت بود می بر زبان جاری شد
 و پادشاه بطبع و رغبت اصنام نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن لایست بدین اتهام آن پیر عالی مقام
 باز بته شد و تصرف و هر روز در امور ملکی مالی زیاده گشت خوش خوش بود می حربه خست در رسیدا دل
 پیر زاده خنجر دیوار او را در اوقات و افکنده و تمنای سباب بزرگی خست سر درویش از بالین غلت اند
 متوجه تاج خجوت ساخت بیت کیست کین جادوش افسون گرا در آتش خبر دیکست که جام فریش جرمه
 نخورد و دنیا زنی است فرینده بسی شیر مرد از امید کینه محبت خود ساخته و در والی است غدار که بسیار تهمت
 بیزان دارد چاه بلا انداخته تقوی رستم او که کف نال تم به شیرین و تنگ عالم به مصوری از نیل جفا موج زان
 یوسفش بود به چون پیر مین و خوشل او بر سر راه فراق به مودع او بر سر کوی لفاق به فقر وی از
 کله مهر تاجدار به بحروی از خون مهر سفند یار و چون زاهد بجای شورانه ریاضت چاشنی رحمت
 نفس و شربت لذت هوا نوش کرد و ذوق عبادت بردنش فراموش شده حلقه حبب الذی یار اس

ای قلی ازان سلطنت برابر
 صد عالم باشد پادشاه
 بارگاه دریدن نتواند
 ای کار و خوار زیاده
 با نظر داری از انکار شستی نتواند
 ای دین بند نصرت
 پادشاهان شود اول
 اول و کسری شایسته بنی عالم
 بلند است بیکر ملک گویند
 و بخاک و ناز و نیرنگی در کار
 بلندین علم است در گشت
 دلائل صفات الهیات
 از اقل و بیش عیشت
 فغانیان شسته اند
 ای کائنات خائف خوار و خفا
 که در حال بود خست
 ای کلام است که در
 محبت و با خست
 عبادت چاه و کتای
 و من کس و خوار
 زاده رستم است که در
 شربت اورد
 و با نیست که در عبادت
 ای کلام
 کون پادشاه هست
 خست و ذوق
 محبت جهان فانی
 سر تاج است

ک

که آتش در اطراف و م و دیا مرغی سار بود و در بدنه مقاله آتش ساکنان گشتان صومشام و حجاز زمین غلام
 عراقی عراق چون طوفانی خراسان سر خط محبتش نهاده و وصا دقان گشتان چون عاشقان هندوستان
 دست خلوص و دهن را در آتش ده دوزی درویشی از مادران نه غمیت احرام حریم مقدس شیخ تصمصم و انجمن
 بسیار از نوای سمرقند خود را بدلا ملک فارس ساند و هر یک تا کسی پاسبی طلب بخار از تعب مجروح نگردد
 دست وصالش بگیاگان گل تصور و نحو ایدر سید بیت بلی کوستم فار تحمل کند به بهتر آن است که هرگز
 سخن گل کند و درویش مسافر بعد از قطع بادی هر یک یکجمله ای مان نزول کرد و بلباب دلب خاک گشتا
 شیخ را مقبل ساخته حلقه مشوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال اطلاع بکیفیت مشقت راه فرمود
 که ای درویش مانی ساکن شو که حضرت شیخ ملازمت سلطان قوت سفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است
 درویش که ملازمت سلطان استماع نمود گفت در تبع از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان
 رود و مائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از و چه کشاید و چگونه و چه جوابی بنماید
 آرزو بود که میرم چه سکان در قدش و خاک شد این همه امید بکیا در تبع و پس از خانقاه بیرون آمده
 روی بازار نهاده و از ناپاکی دل مغشوش کرد و کوره ریاضت تابی نیافته بود که کم عیاری بر نقد وقت شیخ
 میزد و از حال ایشان بخیر احتراض ناخو جمی نمود و فردای مدعی که میگذری بر کنار آب و مارا که غرقه ایم
 چه دانی چه حالتست به ناگاه شمع شجر چشم بروی افتاد و قصار از دوزی بصورت وی شب از زندان
 جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شمع چشمش را عتاب بسیار کرده در پید کردن دزد دست بریدن او
 بهالغی نهایت رسانیده شمع درویش را دید و دزد که شمع تصور کرده فی الحال بسیار سنگاه رسانید چند آنچه
 درویش بر ابرت دست خود بازمی نمود و احوال از روی استی تفرسید و فائده بر آن متفجع نبود و جز دست بریدن
 صورتی دیگر دست نمیداد و در محلی که جلاد بی رحم کار آبدار بر دست درویش نهاد و منجوست که قطع کند
 هوی پرورشش ضمیر در آمد و شیخ در مکتبی عالی بدان حلقه رسید و تفسار فهم نموده بر حالت درویش مطلع
 شمع را گفت این یکی از درویشان است که نداشت و این صورت کلاور بدو تسم میسانند و علاقه می نمایند
 دست از و باز دارد شمع هم که شیخ را بورداده دست بر جان او درویش انداخته و خود او را در بیچاره درویش

لایع کینه طغیان
 کرد ای دزدان و دواشته
 ای محبت گل افکاره
 در دست با کسر و بخت
 چون حرم نوید کردن کسی راز
 بفرمای ای اسیر
 آب فروخته ایم
 ای کفایت ای دزدان را سستون
 بفرمای ای دزدان را سستون
 عیسی صحرای بیابان
 بین شمس و ماه و شمع
 علام و ضم و دلی و دلی
 شمع
 کینه شمع و شمع و شمع
 بهای نور بدین
 کلامی بهی ای دزدان
 شمع و شمع و شمع
 نور و شمع و شمع
 و بخت و شمع و شمع
 در شمع و شمع و شمع
 با شمع و شمع و شمع
 کوه و شمع و شمع
 با شمع و شمع و شمع
 کاف و شمع و شمع
 با شمع و شمع و شمع

بواسطه سگینا بی دریا بگو و غلوا اتهام بیشتر دارم هر چه میدارم که بدین شخص بد اخلاص من طلب هر دو اگر من
 درین کار جرمی داشته باشم و درگاه ملک ملازم نگرفتم و بیاسی شکسته منظر بلا نشستی بلکه مضمون فیروا
 فی الارض بر خود خوانده با تعلیمی دیگر فرستی ع که میدان من جاسی و صبح است به مادر شیر گفت
 ای دمنده با لطف تو در تفحص خالی از دغدغه رخصت نمی نمایم تو بر یکی پیخواهی که خود را بیگناه بیرون آر
 و بی آنکه مهم تو بر پیش یا بد ازین مضیق خلاصی تبین فکر محال مسود ای پهل است و من گفت مرا دشمن
 بسیار است و صاحب غرض نسبت من بیش از چشم آن میدارم که کار مرا با منی حواله کنند که از غرض
 شبست بر اراشده و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد برستی مباح جلال سیانده ملک آنرا برای جهان آن خود
 که آینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بجزو شبستی کشته نگردم و در وجه اعتنای بران خون ناحق تر نشود
 فخر و شرف تن خیرم و لیکن به سواد خون نگر اسن بگیرد و بشیر گفت من هیچ حکم از جاده عدل
 انحراف نور زید دارم و ممکن نیست که جز در منج عدالت قدم نهم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجز
 که سزای تو باشد خواهی رسید در فرس و در آنچه کاری در وی بدو من گفت من بچه سبب این خیانت
 اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای بزرگ و موس منصب های عالی بخاطر گذارم و من عدل ملک اوسته ام
 و آثار افضا و درامشاده کرده و یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از سیاه من ادا گستر
 منقطع نخواهد ساخت بیت ترا از در جهر عدل آفرید به ستم ناید از شاه عدل پدید بیکی از حاکمان
 گفت که آنچه دمنه میگویند بر وجه تعظیم ملک است اما پیخواهد که بدین کلمات بلار از خود دفع گردانند و من
 جواب داد که گیت بر من از من شفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و بر سر که خود را در مقام جهات
 فرو گذارد و در نگار داشت خود اتهام نماید و اگر از ابوی چامید باند بیت زان پس تو کار خویش نتوانی ست
 کاری دگری چگونه خواهی بردخت و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و فور جمل و خواست و تا گمان نبر
 که این صورت بر رای ملک پوشیده اند بلکه بعد از امل افی تبیین ملوکا فیضیت تو نصیحت باز خواهد شد که ضمیر نورش
 کارهای عمری لشی تدبیر کند و لشکری گران افکری منتهو سازد و فکر و در اندیش عالم او و منفس من کا با ساز
 که نتوان ساخت در عمری چنان مایه سباده گوش گفت از سوانق مکر و خد تو چندان عجیب نمیدارم که از زبان تو دری

ای انقدر قیامت نماند
 بن بختی است
 آنرا از بیم بدین گوید
 ای از شد
 شدن خود
 ای خواجه آن در بخت
 خود را
 آنان در واقع برات
 دارم
 اگر کسی بدست
 همین است که من ملک
 از زشتا و دشت
 عذرش بود و نگارم
 سبب خجاست و
 تفتد شوند و غلات آن
 ای در باب
 من هم انصاف خواهد
 کرد
 اتهام انصرام اسرار
 خواهد بود
 ای سبب خدای شرم
 چندی

ملک جمیع لشکریان را رحمت عظیم است اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن و
 مهلت جواب ندهد و تعجیل نکونیست اگر در عمل خبر شیر گفت کار نزدیکان ملک حسد و منازعت است
 و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منازعت و در شب در پی یکدیگر باشند و عیب و زهر یکدیگر تحقیق
 نمایند و هر که منیر بشیر دارد و در حق او زیادت قصد کند و ابل منیر حسد و بدخواه بشیر بود و هرگز
 بی نهری حسد نبزند و دمنه با انواع نهر است و در دهن قمری تمام دارد و یک کج حسودان اتفاق
 نموده خواهند که بعد از او دفع کنند و او شیر گفت حسد بدین تره که کسی در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود
 گفت حسد آتش است که چون برافروزد ترشک اسبوز و و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت خود
 نیز نیکی تواند دید و چنانچه در قصه آن سه سود واقع است مادر شیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت
 شیر گفت آورده اند که کس با یکدیگر همراه شدند و بر فاققت هم پستان شده روی برآه آوردند و آنکه از
 همه بزرگتر بود آن و رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست که
 مشقت مسافرت را بر جرت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من در دم
 صور تمام می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و بیوسته در آتش شرک می سوختم و با خود
 خیال بستم که دوسه وزه ترک وطن گیرم شاید که ناوید پیدا دیده نشود و رفیق دیگر گفت که من نیز همین درو
 و من گیرنده جلای وطن اختیار کرده ام و تر رفقا گفت که شما هر دو همدرد من اید و من نیز ازین غصه
 روی بصحرانادام فرود سخن بگویم نمی توانم دید که می خورند حرفیان من نظاره کنم و چون
 معلوم شد که هر سه تن حسودان حکم جنیت یکدیگر خوش برآمده میفتند و روزی در میان راه بدره زافشا
 بود هر سه تن با اتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این را از قسمت کنیم و هم را با خجاولتها خود
 نموده دوسه روزی بفرغت گذرانیم و هر یک را عرق حسد در حرکت آمده را منی بنود بدلان که آن دیگر را
 بهره رسد متوجه فرمادند نه بهت آنکه از سر آن رگبازند و در میان راه افتاده بگذارند و نه توت آنکه بر یکدیگر
 قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بخود حرام
 کرده منازعت می نمودند و هم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش نیست
 جنگل فساد ۱۲

پای جمعی
 رسته
 با حسد زدن
 و از آنکه آن
 کردن
 پای و شیر
 از شیر و شیر
 شوم
 میان من و دم
 باده نهر در دم
 دهفت هزار
 دینار
 بجز آنکه
 و در وقت
 یکدیگر میدادند
 و در وقت
 غیبت
 الفات

به تیغ جید ریغ سزاق برده شسته از پنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سوین را قضاوت مالیده و آقا گفتند
 تا بعد از مدتی برای ناز مالک گردیده و شامت حسن آن هر سرتن را بجز او سزا ساند و کمالان گفتند
 رباعی آن بود که در میان بنزیر و حسد است به آئین حسد قاعده دیو و دود است به گویند حسود خشم
 مردم باشد به گز آنکه دور نگری خشم خود است به هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست چه و حسود پیوسته
 از شادی مردم غمناک باشد و از رحمت دیگران در محنت بدیت درین خضه جان می کند مرد که به
 که بهر چه دارد و وجود آن یکی به و این مثل برای آن است اما معلوم کرد که حسد بدینجا میرسد که کسی نسبت
 خود نیکوئی نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت یگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم
 که قصه و منتهی حسودان باشد و ادشیر گفت من مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام +
 و هیچ کدام گمان این صفت نکو سپیده نبوده و غالب آنست که اتفاق همه قریب است و صفت نصیحت
 ناک باشد و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست به شیر گفت که درین قضیه شبیه دارم و محبت
 رفع آن در کار من است تا به خواهم نمود و مبادا که برای نصیحت دیگران مصرت خود طلبیده باشم +
 و برای خوشنودی خلاق قهر خالق حاصل کرده و مادر کار او فحش تمام نه نمایم خود را در کشتن او معذور
 نخواهم داشت + چه در کار من خبر که تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد و صواب آنست که مجرد
 گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا حال تعین از لیس پرده گمان وی ننمایم هیچ حله
 با مضار رسانم و او ضمنون این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از اکابر است در گذرم
 شنوی چه چشم اقتدرت برگناه کس به تامل کن اندر حقوبت لسی به که سملست لعن خشان شکست
 شکسته نشاید گریه است به به تندی سبک است بدون به تیغ به بدندان گردانیت دست و تیغ +
 سخن میان شیر و مادر شیر تا تمام رسید و هر یک را اسگاه خود رفتند اما چون من را بر ندان برده بندگران
 بر پای و گردن نشاندند کلید اسوز برادری شفقت صحبت بران داشت که بدین اور و دنی الحال
 که بر ندان در آید چنین منافع و باران شرک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت اسی برادر ترا دین
 بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد شنوی بی تو ای آرام جانم

بشکر شکران کرد
 داندان غنچه است
 سر در وقت کمر کرد
 کوی به شکرین غنچه
 بوی جان نوری غنچه
 در بیان
 چاکر یک غنچه
 این شکر
 در غنچه
 غنچه جان سپید
 دانه غنچه
 در چاکر
 او از غنچه غنچه
 بر است دارد و من
 بوجه او را مالک
 نایم دل آن من
 عاید خواهر شد
 غنچه
 بزرگان دین
 غنچه
 ام انجام آن
 اینست

زندگانی چون کرم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کرم با گفته با چهره من سازنی من بگذران بادشاک
 کرده باشم با سبانی چون کرم و دمنه نیز بگریه در آمد و گفت بیست مرادوری دوستان خزینه ها بگر خسته
 دار دول از دره نیز بد و مرا این همه سخت و مشقت بلای زندان بندگان نیست که با فراق تو در می
 باید ساخت و با آتش چیران می باید گذشت قطعه شب نیست که فراق است شمع عازیت به بر آتش چشم
 دل بریان کباب نیست به یکدم نیز و در که ز چیران جان که باز به از خون دیده پر زرد مخمض نایب است
 کلید گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه بجا میاید اگر تا تو بدین شش شش کرم باکی نباشد و
 من از بدست حال این همه میدیدم و در بند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و به لای ضعیف
 و تدبیر اصحاب خود مستظهر بودی با خیر همان شد که اول گفته بودم فرو گفته ام جل مو با اگر گرفتار شو
 عاقبت فتنی و هم گفت منت که پیش به و اگر در بیادی احوال در غوطه تو تقصیری کردی و در تنبیه تو
 غفلت و زری می امروزی تا تو درین خیانت شریک بودی و این نوع سخنان گفتن نتوانستی غافل باشی
 گفته بودم که اشارت علماء و راجه گفته اند که ساعی پیش از اهل میرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی
 و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منحصر گرداند و هر خط مرگ را بارز و
 طایفه چنین که ترا پیش آمده و هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیست چنین که هست است را
 ز غصه فرسودن به هزار بار به از بودن است نابودن به دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و به خط
 انصیح بجای می آوردی و لیکن شره نفس حرص مال تمنای جاه را می ضعیف گردانید و نصائح ترا
 در دل من میقد کرد و با آنکه میدیدم که مرا این کار بجایت و خطر آن بی و نهایت است اسمی تمام
 شروع می نمودم چنانچه بیماری که از روی خوردن بر و غلبه سنگداری صبر است آن بیماری شناسد
 بدان التفات ننماید و بر دهن آرزوی خود عمل کند و چنین کس را که از متابعت هوا می نتواند گذشت
 هر چه پیش آید از بلا و عذاب بپاید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرو من از زیاده اندام
 که دلم را به هر غم که رسید است هم از خویش رسید است به کلید گفت که در عاقل نیست که در فتنه هر کار
 نظر بر جاتم آن اندازد و پیش از نشاندن ناله غم و آزار ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و اگر گفته پشیمان نگردد

لماست کلید بدنه زندان سبب ناشنیدن نصیحت
 رنگ کند و کف خفیه دست رنگین و
 سنده ایست که چون نصف اندازد
 دقت بجایست و دعاست مه
 غلغل شدی غلغل شدی غلغل شدی
 نشدی نشدی نشدی
 مصدق بنی فخر چنگ که از بدینی
 کور و طلاق آن بطلان شایه قبیل
 نهادن فحول بر مصلحت نیست و صفت
 است اگر آید از دهنم برای دل
 شنی و داری نقل از حقیقت
 چنانچه است
 و چون است چنانچه است چنانچه است
 فاعلی است و صفا در شرف
 سدا این فقا اونی است فاعلی
 که فاعلی اول شایه است فاعلی
 آن آفاق چنانچه است فاعلی
 و در آلت و کار و فاعلی
 آمدن از کار و فاعلی
 علی الجلالین لولا احوال
 و حاج الی ابواب که در لندن
 علی الجلالین لولا احوال
 و حاج الی ابواب که در لندن

چنان ایشیانی و پریشانی جز شتابت اعدا و ملالت اجافانده ندارد عیشیانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی
 و منگفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و امین گذشتن در غریب زلستین حالت
 سفلد و خیر دست هر کجا علوهی بود او را از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد فرد که بچوگان
 موس بودن توان گوی مراد به پادین میدان نمی اول ز سر باید گذشت بدکلیه گفت دولت فانی و
 جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیز در فرد از سر استان دولت میوه شادی مجوی به زانکه که میوه
 زین باغ انقلاب عالم است بد بستی که پرتوالتفات برال و جاه دنیا نمی انگار می تاد چاه رنج و توبه افتاد
 و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و کشت نمی چیدی و منگفت میدانم که تخم این بلامتی گندم
 و هر که چیزی بکار دهر آینه همان بدرد فرد و زنیکی نیک بینی و زبیدی بدید ز جو جو وید و گندم زنده
 و من زهر گیاه کاشته ام گمانگین تو قوت نتوانم کرد و این مان که کار از دست افتد و دست از کار باز نماند
 ز لبت گشت تدبیر گر تقدیری کشاید و ندر آینه اندیشه چهره صواب نماید بخوار خود و نا اوجیب دنیا گشت
 و دانسته که گوهرش بهار دولت بخوار گویا بخت نمی از در فرد و این سان می نمود اول غم و بار بوسی
 غلط گفتیم که این طوفان ابد گوهر نمی از زده کلید گفت حال تدبیر خلاص در بر چه وجه کرده و راه نجات خود
 از کدام مرغ خیال بسته و منگفت فرد از تنگنای عشق تو جست بر به خلاص به مشکل توان که رخت تدبیر بسته
 چنان می نماید که گشتی حیات درین گداز مملکت غرق خواهد شد و واقعا بقا به مغرب فنا و فوات غروب
 خواهد نمود و من بهیچ وجه تن نبوی نخواهم داد و چند آنچه حیل و فریب بکار توان برد در خلاص خود
 در لیغ نخواهم داشت اما رنج من سبب آن زیاده شده است که مباد التوبه من ششم شوی و بحکم محبت
 که میان ما بسجده اتحاد پیوسته است و روطه هلاک افتی و اگر عیاذ الله ترا تکلیف نمایند آنچه از سر رس
 میدانی باز گوی آن مان مشقت من این دو گونه روی می نماید یکی رنج افسوس و خجالت آنکه از جهت من زحمت افتاد
 باشی و دوم آنکه مرا اسید خلاصی باقی نماند بحبت آنکه صدق قول تو بر نگه داشتن و شش است و باز رفتن گوی
 راست از مثل تو که بنای کار خود بر استی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار رنج به قیامت می
 و ملاقات جز در محشر است نمیدهد کلید جواب داد که آنچه گفتمی شنودم و تو میبدانی که من

بافق شایان
 بگوید که کسب
 در از ملافت
 من بفرمودم
 نانی و سکون شایان
 و کسب می شنید
 کائنات آنگاه فوات
 آنست که گفتند
 این و خندنا زرد
 گفتند که بکار خود
 عمل شد و بران
 قیامت دارد
 قیامت دارد
 بدین و پناه و دعا
 قیامت دارد
 ای پیش می آید
 کسب کسان
 فارسی رزون هم
 گروه و دعوت حاضر
 گویند یعنی هر کس
 و هم چنان و هم
 چنان کمال و هم
 و جمیع هم
 آمده است
 بران

آن در خیر اسکان نبوده نشاید که بعقوبت آن ما خود کرم فرود آمدن و چنین پیش نشین خود روی به چنانچه پیش
 سید من و سر و پیر و پس من بقول تو از بند بار ستم و نوبت آن چهل تقلید خود ظاهر کردی و حکمت نامعلوم
 و خالیش بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامستوع و مجلسی فاضل مدخلی ناموحد نبود بی بیت پیر غدار طبع
 سخن را بی تو به و دست که تا کجاست وانی تو به چون من بدین گونه جواب بدهم چنانکه آن هر سکت بر در
 سخن نمادند و پیش از آن کسی نمیست و قاضی لغو و تا با را و از برندان بودند و صورت با جریب
 بر شیر عرص نمود اما چون من بنزد آن آمد دوستی از آن کلید که او را روز بگفتندی بروی بگذاشت دمنه
 او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلید ندارم و درین محله ما پیر شل لبس اسید و ایم فرود و دست آن باشد
 که گیر و دست دوست به در پیشان حال و در ماندگی به تو از و چرخ بازی و نا آمدن او چه عذر می آری
 روزی که نام کلید شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بیارید و
 بیت دل تشبیه از دست دست را بچه جویم به بطق فرو بست حال خود بگویم به دمنه از منطرب
 روزی بی طاقت شد و گفت بود در کیفیت حال با زنجاری به روز بگفت ای دمنه چگویم قطع
 جانهای بالبوخت ز جگران جدی به مجروح سینه ایم فدا ایم مری به چون شمع سوخت ز شعله جان نهد
 دل به و ز سوز سینه می توانم زدن می به ای دمنه آن یا اگر ای خست از سر من زدن افتاد با الما کت
 کشد و داغ فراق بر دلهای جهان مصاحبان نهاد بیت ای منفسان که بی یار به ایم به و دست
 غم چو گرفتار بماندیم به و من که خبر وفات کلید شنید میوش شد و بعد از زمان را به شوش مده فریاد بر کشید
 و نزاری زار با دیده اشکبار میگفت قطعه درد که به جگر کشید ای برید گشت به و دست که نشان ضرب بارور
 نماد ای ل فغان بر که که آرم جان فرت به وی دیده خون بار که نور لبش نماد به و من چون زاری از
 حد گذر اند و لباس تشکیبانی پرست جگر چاک گردانید و سر بر خطه روی به جاک ماییدی به نوعی که ساطات
 استماع آن نبود بی ناله و روز به بخت آنما ز ما دو گفت ای من تو خود ای که طغرانی ل نام بقای با بود
 برنامه زندگانی به هیچ آفریده رقم نفروده و نقاش صورت موجودات نقش حیات به نجات ممکنات خبر نظم کل سنی ملک
 الا و حبه نبت تموده به نغاط کار خایه دم جان به وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراتش

سید من و سر و پیر و پس من بقول تو از بند بار ستم و نوبت آن چهل تقلید خود ظاهر کردی و حکمت نامعلوم
 و خالیش بی اصل و دعوی بی فروغ و قولی نامستوع و مجلسی فاضل مدخلی ناموحد نبود بی بیت پیر غدار طبع
 سخن را بی تو به و دست که تا کجاست وانی تو به چون من بدین گونه جواب بدهم چنانکه آن هر سکت بر در
 سخن نمادند و پیش از آن کسی نمیست و قاضی لغو و تا با را و از برندان بودند و صورت با جریب
 بر شیر عرص نمود اما چون من بنزد آن آمد دوستی از آن کلید که او را روز بگفتندی بروی بگذاشت دمنه
 او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلید ندارم و درین محله ما پیر شل لبس اسید و ایم فرود و دست آن باشد
 که گیر و دست دوست به در پیشان حال و در ماندگی به تو از و چرخ بازی و نا آمدن او چه عذر می آری
 روزی که نام کلید شنید آهی سوزناک از جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونی از سحاب دیده بیارید و
 بیت دل تشبیه از دست دست را بچه جویم به بطق فرو بست حال خود بگویم به دمنه از منطرب
 روزی بی طاقت شد و گفت بود در کیفیت حال با زنجاری به روز بگفت ای دمنه چگویم قطع
 جانهای بالبوخت ز جگران جدی به مجروح سینه ایم فدا ایم مری به چون شمع سوخت ز شعله جان نهد
 دل به و ز سوز سینه می توانم زدن می به ای دمنه آن یا اگر ای خست از سر من زدن افتاد با الما کت
 کشد و داغ فراق بر دلهای جهان مصاحبان نهاد بیت ای منفسان که بی یار به ایم به و دست
 غم چو گرفتار بماندیم به و من که خبر وفات کلید شنید میوش شد و بعد از زمان را به شوش مده فریاد بر کشید
 و نزاری زار با دیده اشکبار میگفت قطعه درد که به جگر کشید ای برید گشت به و دست که نشان ضرب بارور
 نماد ای ل فغان بر که که آرم جان فرت به وی دیده خون بار که نور لبش نماد به و من چون زاری از
 حد گذر اند و لباس تشکیبانی پرست جگر چاک گردانید و سر بر خطه روی به جاک ماییدی به نوعی که ساطات
 استماع آن نبود بی ناله و روز به بخت آنما ز ما دو گفت ای من تو خود ای که طغرانی ل نام بقای با بود
 برنامه زندگانی به هیچ آفریده رقم نفروده و نقاش صورت موجودات نقش حیات به نجات ممکنات خبر نظم کل سنی ملک
 الا و حبه نبت تموده به نغاط کار خایه دم جان به وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراتش

سراجه قدرت شمع ظرافتی بی تند با قفنی سفید و خسته قطعه تا فلک سمار این همواره بخیا و غم به یک گل شادی
 بباغ زندگانی کس نیافت ^{بدرک} به گلستان عمراد و غزار روزگار ^{میوه لذت} تو بهاری خیالی از یاد خزان کس نیافت این
 شترتی است همه احشیدنی ^{ای ماه کز} و باختی است جمله کشیدنی ^{میوه لذت} هم هم این رخم جز به سوس نیست و علاج این مرض
 جز شکیبا گمزوری نه فرد صبری ضرورت کس ^{بدرک} دل را به بغیر از صبری دوائی ندارد و دست
 بدین بخان فی الحال تسکین یافت و گفت ای روز بد و دین خراج حق بطرف نیست چه کلید مراد دوستی بود
 مشفق و برادری ناصح که در حوادث بد و پناه ^{ای صواب} بردی و در محامات برای و در پیت و شفقت و نصیحت او
 استغفار و شتمی ^{ای صواب} دل و خزان بود که هر تقدیر سرگرد و دلجیت نهادنی روزگار را برو قوت یافتادی جاسوس
 زمان از اطلاع بر آن نوید مانی در این که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت و مراد گوشت
 کاشانه دنیای رفیق و همد و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرم رازم نماند
 چاره سازی چون کنم چون یار و سازم نماند پس این مراد از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرایه
 حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه انکشتی که درین محل انواع خیالات به خاطر خطور کردی خود را بزاری زار
 بکنتمی و از ریج تنهایی و عنای یکسبانی زستی چه درین طه که قناده می رویاری و معاونت همگساری روی
 خلای نیست بیت این ^{ای وقت} م از کوئی امید آواره می بایشدن به چاره چون از دست شد بچاره بیاید شد
 روز بگفت اگر کلید از همین حیات بخارستان فنا و فوات افتاد منال محبت یکدیگر این بر شجاعت خلاصانه
 و سر سبزست فرد غم مخور گزین چمن گل پرموده شده روی شیرین نه هست و بعد سبیل تا بد
 و منه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر غلطی حیات تو تلافی هر گزلی می تواند کرد و امر تو مظهر جهان
 دوست برادری که کلید بوده است ^{برای عهد و پیمان کردن} دست یار و مراد برادری قبول کن روز به بشناسی هر چه تمامتر بشناسی
 و گفت مراد برین عنایت ^{برای عهد و پیمان کردن} رهین تنبت سختی او و او ای علای من با وج علیت من بر او سختی دل نادار من از عهده
 عذر این عنایت چه سان بیرون بیوزبان ^{برای عهد و پیمان کردن} ثنا گشتر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست
 یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهد و پیمان باشد شرکاء صاحب و
 محالطت ^{بدرک} مقرر نمودند و منه گفت فلان با از آن من و کلید و فینیه است اگر رنج بر گریه

۱۵۷ فان اگر آن محسنی است
 ۱۵۸ از آن شبت آن شایسته است
 ۱۵۹ ای سلاطین قاصد
 ۱۶۰ بالفتح و بیای
 ۱۶۱ نقد و کمال کردن و انتخاب
 ۱۶۲ توی است غنای
 ۱۶۳ ای سوافن خارج
 ۱۶۴ حال این جمله را که
 ۱۶۵ ای سوافن خارج
 ۱۶۶ ای سوافن خارج
 ۱۶۷ ای سوافن خارج
 ۱۶۸ ای سوافن خارج
 ۱۶۹ ای سوافن خارج
 ۱۷۰ ای سوافن خارج
 ۱۷۱ ای سوافن خارج
 ۱۷۲ ای سوافن خارج
 ۱۷۳ ای سوافن خارج
 ۱۷۴ ای سوافن خارج
 ۱۷۵ ای سوافن خارج
 ۱۷۶ ای سوافن خارج
 ۱۷۷ ای سوافن خارج
 ۱۷۸ ای سوافن خارج
 ۱۷۹ ای سوافن خارج
 ۱۸۰ ای سوافن خارج

۱۵۷ دجای خوش
 ۱۵۸ ای سوافن خارج
 ۱۵۹ ای سوافن خارج
 ۱۶۰ ای سوافن خارج
 ۱۶۱ ای سوافن خارج
 ۱۶۲ ای سوافن خارج
 ۱۶۳ ای سوافن خارج
 ۱۶۴ ای سوافن خارج
 ۱۶۵ ای سوافن خارج
 ۱۶۶ ای سوافن خارج
 ۱۶۷ ای سوافن خارج
 ۱۶۸ ای سوافن خارج
 ۱۶۹ ای سوافن خارج
 ۱۷۰ ای سوافن خارج
 ۱۷۱ ای سوافن خارج
 ۱۷۲ ای سوافن خارج
 ۱۷۳ ای سوافن خارج
 ۱۷۴ ای سوافن خارج
 ۱۷۵ ای سوافن خارج
 ۱۷۶ ای سوافن خارج
 ۱۷۷ ای سوافن خارج
 ۱۷۸ ای سوافن خارج
 ۱۷۹ ای سوافن خارج
 ۱۸۰ ای سوافن خارج

موسوم و موصوفت بهیت بادب جانفزا با سخن پندیده باخرو میگردان با هنر شیشه سار و این
 مرزبان زنی داشت کس گفت جان لطافت فتنه جهان لبی جان شش تر از آب حیات و دنی شیرین تر از
 تنگ نبات به مثنوی بچرخد آتش بعارض جواب به فروزان تر از ماه و تر از تاب به زار و مکان به روز
 غمره شیر به بهیر و مکان کرده صد دل اسیر به با کمال حسن لبانی جمال عفت و باستانی جمیع کرده بود و خست فتنه گزین
 به بحال زده و پر شیر به است مثنوی دبه و فرو بسته ز کار جهان به گشته لبین به و عنصرت نهان به
 آینه نادیده جمالشن دور به بوده زهر لبی سایه نور به و این مرزبان غلامی بلخی دشت بغایت ناصفا
 و بی باک به مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سین را از عیار فسق و فساد صافی ساختی این
 غلام در ملازمت بهار واری نامزد بود و و نصیادی مرغان چنین روزی این غلام را نظر بر این خوره قناد
 و مرغ و لش بهرام عشق اوقیه گشت بهیت باز این دل غمیده بهرام نبود و افتاد به پس مرغ بهایون که
 به تیر نظر افتاد به غلام دل از دست او به چند آنچه صله وصال بهیانی به در ملاقات کشاد شد و به چندی
 افسون افسانه بر کار کرد مفید زنیاد و فرو در نیکی و زیان و از ما با حسن دوست به اسی خوش آن
 که نازنینان بخت بر خور داشت به باز در بطمح صید کردن آنگاه و س یاض جمال میان بهید
 بسته چند آنچه باز فکر را د هوای به هدایت به روان آورد و راه آشنای به طلوع نیت فر و بر و این
 دام به مرغ و گز به که خفا را بلند است آشت یانه به بعد از نا امید ی چنانچه بهیت به نفسان باشد
 خواست که در حق او قصدی اندیشید و براتی نصیحت او کردی بر کار کند پس نصیادی و طوطی بخیزد
 و زبان بلخی کی را از ایشان بیا به خست که در زبان را با که بانو در خانه خفته دیدم و دیگر به تعلیم او کردن
 باری بهیچ میگویم در دست گرفته این و همه با یگر گفتند و روزی مرزبان بهرم شرب آرسه بود و
 بغیر غنیمت بهشت شسته باز دار و آمد و بهرم به مرغان را پیش آورد و طوطیان شیرین کلام شکر
 فشانی آغاز نموده بهان و کلمه را حکم عادت کار میگرداند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوش آوازی و
 تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش میگذرد و آن نعمات آن و به عشرت انگیز انسی گرفته مرغان بزین سپهر و انهار
 نموده و تیر حال ایشان که شنید زان بهایه نیز زبان بلخی را نموده ایشان را پیش میداد و و شمنان مست می

نوازش میکرد و فرود نفس پرورد و آخر شد هم سوا از دهن چندی که خصم خویش را می پرورم به قصد
 مرزبان با طوطیان چنان متالش شد که بی الحان پذیر و لغات بی نظیر ایشان در زم شراب نه نشسته
 و با صدای صبح افزای ایشان از نغمه دلسوز خود و زفره شورانگیز چنگ گوش فرستی روزی طالع از
 اهل بلخ بهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلسی که حجت ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانید
 ایشان بر عادت خود همچو کلمه سرسیدین گرفتند همانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند
 و آخر سر خجالت و بشیر افکنده از آن حال تعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط بران فروست
 و نشاء خوشی همانان بحیرت تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد در گذراند
 و چند نچه همانان عذر گفتند بجهل قبول رسید یکی از ایشان که جرأت یافت دشت گفت بگویی زبان
 ترا بر آنچه این مرغان میگویند وقوف نمی افندی مرزبان گفت که من مخی این سخنان فهم نمیکنم اما با واز گوش
 ایشان صحبتی و فرحتی در دل مشاهده میروم شما را از معنی کلام ایشان وقف گردانید بلبست
 من ندیدم شبی سید ما را چه شناسم زبان مرغان را به ایشان مضمون کلمات طوطی را با مرزبان تقریر
 کردند و از فحواهی آن سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان مست از شراب باز کشید و گفت ای عزیزان مجذوم
 و ارید که من برین معنی و توفی نداشتیم و بعد از آنکه تحقیقت حال آنانشدم دیگر عذر نماند و شهر مار سم نیست
 که مردان خانه که زن پریشان کار بسیاران باشد چیزی خورد و ناشای این گفت شنید غلام بازدار
 آواز داد که من بار بادیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای شد و بختن آن حکم فرمود زن کس او فرست
 و پیغام داد که ای امیر کامکار فرو و اگر لاک پسندی و اگر بقا بخشی به هر چه حکم کنی نذرست فرمانت به اماورین
 اندیشه سجا آرد و تحسین منهای ع مشابقتل من کرد و دست تو اتم باب خود در کار خاصه در خون
 نال و جب بیند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است و اگر عیاذ الله تعجیل نموده بگناهانی بقتل رسانند
 و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته اند آن از داور اسکان بیرون باشد و وبال آن تا
 ابد در گردن او بماند بستی بی تامل کوشش را زار به تالیشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن را
 سجای آن مجلس فرود و پس بدو باز نشستند و صورت حال او را گفت و فرمود که طوطیان از جنس
 لطیفه قریب ۱۱

گویند اسرار آوری
 و حکایت نشانی
 ای نام مجمل نشسته
 در شغلان حقیقت حال
 ای اوردان بیچاره
 این بدو و علی بنیاد
 علی الصلوة و السلام
 علی کار محبت با
 علی کار محبت با
 بکت آن خفتن
 البتین و فانیست
 و بخت بودم نغمه
 دانند که در
 خیال که در
 بار کتاب فعل شنید
 ای بنور گریه
 ای در خست یاد ستم
 عظیم است که بر این
 جلالت جلالت است
 ای خداوند
 رسا اینک

همه پشت و دیکروی بودن و جنای دیگر بر ابرضای خود تلقی نمودن بر من گفت قطعه ای سرزنده
که از روی معالمت به من فرستادند ^{در شوق} با دلبسته تر از ارم که نظره صد داغ جبین به و
خورشاده ^{آه} بدانکه نزد خود مندان کامل لذات و نه دوران ستوده صفات هیچ تقدیری گرانمایه تر از وجود
دوستان مخلص هیچ درجه بلند بایه تر از حصول یاران خالص است بدیت زانکه از فاق زبنا و پیر چاک از
یار ندارد و گزینۀ و هر آنچه جمعی که سکه محبت ایشان در دال ضرب طلا می بکند وفاداری آرایش یافته و
منهال بودت شان در روضه خضص بر شمع کجستی و ضاحوی پذیرفته رحمت روح و در فیض و فسح
اند و فائده دوستان بسیار منفعت ایشان به شمارست از جمله آنکه در ایام دولت در مواد محبت و
مواشرت باشند و در زمان کمیت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و نظام است سلوک دارند
قطعه یار بدست آر که بسنگ است به هر که مرا و را بجان یا نرسیت به زمین همه نعمت که درین عالم است
هیچ به از یار وفادار نیست و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل دوستان هم پشت جبرفتات تو از
ثبت کرده اند حکایت نراع و موش و کبوتر و سنگ پشت است و اینها غایت مثلی شوشن و قصه شیرین است
رای پر سید که چگونه بوده است آن حکایت بر من گفت و در ده مذکر در ناحیت کشمیر
موضع دلدیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت از بارانند صحن آسمان
آرامش بود و از عکس بر یاحین عطر نیش پر نراع چون طاووس خودی شنوی
زهر سر و چشمه چون آب حیوان به چراغ لاله جانب فروزان به نقشه رسته و سنبل دیده به سیم
صبح جریب گل دیده به شقائق بر یکی پایستاده به چوپیش از زمر دجام باده به و سبب آنکه دران مرغزار
شکار بسیار بود صیادان بجای آمد و شمشیر گردنی و پیوسته جفت بهید و خوش و قید طیور دام جلد گسترده
و در حوالی آن بیشینه نراع بر دختی بزرگ شیان گرفته بود و از صفحات و اوراق آن نهال نکته حُث اَو طَرَن
مِنَ الْأَيَّامِ مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالای نگریست و راست دچپ نظر
می افکند و ناگاه صیادی دید که دامی برگردان و تو بره بر پشت و عصائی و درست به
تعجبش بهر همه تا سر روی بدان درخت نهاده می آید و نراع تیر سید و باخود گفت

سلام لغت حضرت انقال
 فم از انبادهای جانین مطلوب
 معجزه شده است برای کس
 عیش و طرب است درین جا
 خادای قهر دار کبریا
 بای کشف نمودار قلب کبیری
 بزرگوارید که در گشت و شوق
 ایجاب علم غیبی منال نیست
 بسیار عشق اندوه عشق شای
 نمودن عاشقی و غریب
 درین غمگینان است
 است از سلطان کبریا
 درین وقت از عجب
 محبوب و آنکه عشق
 و نام نهاد منور
 حسن نشین یار کبیر
 خنک میکند صندل
 زلف حیات می برد
 یغیبا ای کجاست

قطعه یارب این شخص را چنان است که بدین نظر است آید به هیچ معلوم نیست که چه سبب
 این چنین باشد تا می آید و ممکن که قصه من کسبت باشد و برای صید من شیر تر میرد و کمان تند و
 پیوسته و حال از اوقات ای آن میکند که جانی نگذارد و می نگریم عتابه بسیم که چار پرو و پروان
 زاع در این گشت متواری شده و دیده تر صد برگ داشت و بسیار بیای و خست آمده و دام باز کشید
 و دانه چند بالای آن یا شنیده در کسین گاه گشت است ساختنی بر آمد فوجی کبوتران و سینه زده و دراز
 کبوتری بود که او را موقوفه گفتند و باقی رویش زیر کی تمام و فسی کامل و وحشی قوی و این کبوتران بهشت
 و مایل به خوردی و بطاعت و ملائمت و افتخار کردند و روزگار جز در خدمت او که سرایه صلاح
 و سیرایه توفیق و فلاح بود و بهر روزی چند که چشم کبوتران بردانه افتاد و آتش گرگی شعله من گرفته عنان
 اختیار از کف تقدارشان بیرون برد و موقوفه از روی شفقتی که منتران را کبوتران لازم است ایشان را سبب
 تامل و تامل و میل داد و گفت **روز را هر چه بچیل روی دانه مرو بهوشش باش که می ست سیر هر**
جواب اندک ای منتر کار با با صطر از رسیده و مهم نهایت اضطراب انجامیده با حوصله تخی از دانه و دلی
 پر از دانه لینه مجال استماع نصیحت و تحمل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفت **ای طبعیت اگر سینه بطلا**
دیر بود زانکه از عمر خویش سپری بوده و موقوفه دست کردن حریر پان دانه جوی را بکشد عقلت
 معین نتوان ساخت و برین ماست از جا غفلت و بهالت بزر توان کشید **طبعیت** هر که در بنگی
 حرص افتاد و مشکل از بند او شود آید به خوشی از ایشان کناره از دانه بگوشد بیرون و وقتا دفعه سازد
 او را بر بخیه تقدیر بر سر به جانب نام کشید ع ای بی بصیر من بروم ای می کشد قلاب را و با القصد مجموع
 کبوتران بیکبار دنیا طرابطه گشت و تفرود آید دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتاد و آنجا
 موقوفه فریاد کشیدند و با شما گفتم که عاقبت شتاب کار نمی ستوده است و بی تامل در کار با شروع کرد
 ناپسندیده **فرو** طریقی عشق پر شو ب آفت است ای مل بهیست دانه و درین راه به شتاب و در هجرت
 و خجالت کبوتران ستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کسیر گاه بیرون آمده باشد و تمام دوان شده
 تا ایشان را در قید غلبه و لطف آورد و بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بچیا و افتاد با صطر

گفت منم زراغ و بالتو هم ضروری و در پیش دام ^{از نیک و خوشی} بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موقع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آراخته ساخته و از سرب یک
بدلیگری راه بریده و چاره ها و شمار ایشان و وقوع شناخته و تیار سربکاری حسب حکمت فراخور صحت
پرداخته چون آواز زراغ شنید بزود چو چید و گفت ترا با من بکار و مرا با تو چو بست زراغ صورت حال از اول تا
آخر باز راند و اطلاع جرس محمد فطوفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا گمان مرگت سودا داری
حال فوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدستم که مقرر دوستی و یحیی حجت چگونه در نشان رسید و بکشت
و مودت توازان و رطبه نائل خلاصی یافتند بکی مهبت بردوستی تو مقصود گردانیدم و آمده ام تا شتر فلاح
در مخاصمت بجا آرم بدیت داریم بسوی تو بسمل نگرانی به حال خود با تو بگفتم تو دانی به شوش جواب
داد که میان تو راه صاحب مسدود است و به طریق موصالت ممنوع فرد و بازاری تو سود جز زیان جان
منی نینم که بعد از مشفقین آری میان زمین سودا به بر آید این سود کوبت قدم در طلب چیزی که بدست آید
آن بوی چه معذرباش و نه که حسین آن چه در چیز امکان نباشد شایه بکشتی جیشکی راندن است و بهیچ
روی دریا تا خفتن و بهر که جستجوی تو خال نکالوی کند بر خود خندیده باشد و چهل خود را بنظر ارباب خرد
جلوه داده فرد این دام بهر قصد شکار دگری کن به کان صید که دیدی بکنند تو نیاید به زراغ گفت
ازین سخن هرگز که ارباب که هر اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان آرد
آر و پشت دست جرمین نیاز و از نترند و من آن حوادث زبان پناه بدین بارگاه آورده ام و در وقایع دور
این آستانه بلجای و ما دای خود ساخته بدیت جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست همسر ایچ
ایرج حواله گاهی نیست به حال چون خاک همین سرکوی ملازم گرفته ام و آب روی خود در ملازمت این حکیم
حرمت دانسته نه بخور و رکنی تا بجم و نه بچفا جانی دیگری شتابم فر و گر نه همیشه سیاست می نوازی گاهی
در تیر شریف غلامی می پذیری بنده ام به شوش گفت ای زراغ حیل بگذار و دانه فریب بر روی دام
میفکس که طربدیت بی نوع تر انیکوی شناسم چون تو جنس من نیستی از صحبت تومی هر اسم
روح را صحبت فاجنس غذایی است ایچم بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستیم و بهر که بک

[illegible]

و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت برند در زمین عمل بکارم پس تو بهره که در شت بر نیزه
 تعجیه کرده آنجا فرستاد و ما را غنیمت است در تو بهره رفت و سوار آن را خیری پنداشته و پیرا از میان شتر
 برآمد و در پس سر تو بهره برکش و ما را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرا از آنکه ازین بلا خلاصی پستی گوشه
 گیر و پیش ازین در مقام آزار و موم به باش که از اندوه خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام
 نیست ترس از خدا و میان آن کس به ره سنگاری همین است پس من گفت ای جوان ازین سخن
 در گذر که من ترجیح او شتر ترا تا زخمی نزخم نرم و سوار گفت ز من با تو نیکی می کرده ام و مرا از میان آن شتر
 آورده خراسانی من این شتر است فخر از جانب من طرح وفاداری بود و از پیش تو آید
 جفا کاری نیست ما را گفت آری تو نیکی می کردی اما در غیر محل وقوع شد و شفقت زندی می بای غیر مستحق
 وجود گرفت میدانی که من ظاهر نرم و از من نسبت در میان لغوی منوریت پس چنان در خلاصی من می کردی و
 با کسی که بدی می نیست کرد نیکی بجای آوردی هر آینه در مکافات آن می تو باید رسانید چه نیکی ببدان نهاد
 حکم بدی دارد و با نیکیوان قطع چنانچه در شش عقل و شرع منوع است بدی نیست یا کان نیکیوان کردن
 بجای ای دون صفاتی که مردم آزار نداده و هیچ وجه نیکی نمیتوان کردن و دیگر آنکه بعضی بعضی
 خدا و میان ما و شما عداوت قدیمی و میان است و عاقبت اندیشی اقصای آن میکنند دشمن با سر کشت
 دارند و حکم آنست که الا شو وین دفعه ما را لازم است و فرمان آنکه بسلاست را رار نکنند تو درین موده
 ترک شرع و مردم گشتی و مردم پیش آوردی و من هر آینه تما زخم زخم تا دیگر انداخته باشد سوار گفت
 ای ما را انصاف در میان آرز که در مکافات نیکی بدی کردن در کدامند و دست باشد و صفا منفع
 بکدرت مضرت پاداش من اذن بچ طریق رست آید ما را گفت عداوت شما آدمیان چنان است و من هم
 بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریدم بشما میفروشم ع یک لطفه بخر آنچه فروشی
 سال به هر چند جوان مبالغه کرد بجائی رسید ما را گفت که زود در اختیار کن که نخست ترا زخم زخم با ابتدا شتر
 کنم جوان گفت ازین خیال بگذر در مکافات نیکی بدی نمیکرد و ما جواب داد که این شیوه و میان
 است و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این در عار آنکار کرد و گفت اگر به من
 و در ۱۲

در شتر رحمت میوزی بودن خود
 این جمله است
 ای درندگان صفات
 ز دیگر نسبت آدمیان هیچ صفت
 بعضی شتر است شامی
 بعضی شتر از حکم کرم
 ایشان بعضی را حبل الین
 سودا قطع سوار کرد
 و چون شتر فرونگ کرد و سوار
 و سواران آنجا را و سوار
 صاحب تاسوس گویا سوار بزرگ
 با شتر است که سودا سپاه
 بزرگ و صاحب سوار گویا سوار
 می بران اسوار می نامیم
 و مردان را دادی بدل آن را بیک
 عطا از من خریدن و بیک
 ای مکافات نیکی بدی
 کردن طریق آدمیان نیست

استاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را گوشهوش استماع می نمود و ما گفت اینک
از آن رویه سپهرت چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند رویه بانگ بر مرد و در نمی دانی
بمکافات نیکی بدی باشد و تو در حق این مار چینی کوئی کرده که سختی پادشاه عقوبت شده و جوان صورت حال
باز دارند و رویه بانگ گفت تو مردی عاقل می نمائی سخن خلاف چو میگوید بیست ز عاقل کی رود باشد سخنائی
خطا گفتن به نزد مردم و در آن خلاف باجر گفتن به ما گفت راست میگوید و اینک توبره که در ابدان اکثر
بیرون آورده بر سر آن بسته دارد و رویه بانگ گفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی در
توبره بدین خردی گنجد ما گفت اگر تصدیق نسکنی باز درین توبره روم نامحائنه به بی رویه بانگ گفت اگر این صورت
برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود بدان هنگام میان شما حکمی کنم که اگر هستی در گذر
و رویه بانگ عرض کرد و دخل نباشد و مرد سر توبره بکشاید و باز سخن رویه بانگ میفرمود در توبره در شده و رویه بانگ گفت
ای جوان چون دشمن را در بند یافتی با او نشسته و فرود دشمن چو بدست آمد و مغلوب تو شد و حکم خرد آن است
که با او نشسته و در توبره بر بست و بر زمین نبرد و تا مار کشیده شود و سرش را در منطفی گشته طلاق
از ضرر او امین شد نافع آنچنان بدزدگان کانی گشته به وفایده این حکایت است که خردمند باید که طریق
خزم فرو نگذارد و وزیر اری خصم خور نگردد و هیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا بسلامی او در نماند و بلع
هر کس که قبول خصم خور شود و شمع خورش تیره و بی نور شود و دشمن بیانی در چرخل گردد و دست به وقت
که تیرگی رشب و در شود و نافع گفت این سخنان را که از محض حکمت ادا کردی شنویم و بدین جواب سرودش که
از معدن خرد ویران آوردی دیده ضمیمه نمود گردانیدم و بکرم و نفوت و مردی و مروت تو آن لائق تر که
از سر مضائقه و وبالغ در گذری و سخن را باور داشته طریق به سبب مفتوح سازی و حکما گفته اند که درین
گرنیزه و از لیمان برینید که هر یک ساعت آشنائی انواع شغقت و در نجوی واجب دارد و فانی گمانی
بر طرف شده و دوستی و موافقت را بغایت گمانی رساند و لیسیم حق صحبت قدیم شناخته صد ساله با س
بطافه العین جوگرداند و از خجاست که آنادگان با مردمان زود دست گردند و ویر دشمن شوند
چون کوزه زرین که پیشکند و زود بصلاح آید و سفاکان بیرون دست شوند و زنده و نای دوستی ایشان نهند و

در منافع موافقت و موافقت
حکایت نافع و مفسد غیره در منافع موافقت
۱۴۹
باب در منافع موافقت و موافقت

بدین خجسته مقام به خوش آمدی تو علیک السلام والا کرام. ^{۱۲۵}حقا که سعادت نیت ما را بدین ناحیت کشیده
 و قوت طالع ما کو کسب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد و بهوش گفت عذر این لطافت کرمی غالی چگون
 توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و در این کتاب آفتاب حوادث بنا و بسا
 محبت شما آورده ام و در حصول و دستصال را نهایت مانی و آمال شمرده است این غایت ازلی بوده کرده
 به رسیدن من به دین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم ^{۱۲۶}چون هیچ راه بر سر نداشت و در آن سگ که آن را بود
 از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت غیا صافی آرام گرفته اند زنجیری بر یک آورده اند تا من که اگر گشت
 بینی آن اخبار و حکایات که مرا و عده کوه با سنگ نشینت از کوهی تا طح ملوکیت میان اشکام پذیرد و
 به کمالیت تو تشریحی هر چه تا مروری نماید فقر و کسالت زبان حدیث شیرین کلام دل پیر از سر گشود
 موش غار سخن کرده با سنگ نشینت گفت ای برادر منشا و مولد من بشهری بوده است اند دیر جد که آنرا
 نادوت گویند و من دکن شهر را دیده ام زاهدی ^{۱۲۷}مجرد جانی گرفته بودم و در گوشه صومعه او حجت خود کاشانه
 ساخته موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت منالبت می آفرودند و مردی صادق و صابر را
 زاهد مشرفه طعام آوردی و زاهد قدری از آن وظیفه چاشت بکار بردی باقی را برای شام ذخیره ساتی
 و من بهر صفت آن می بودم که روی از خانه بیرون رفتی تانی الحال خود را در سفره افکند می و کمال فقر چندی که
 بالستی بخوردی و باقی بر پوشان و دیگر اشیاء کردی زاهدان برای دفع من جلدی انجیت مفید شفتا و مقصد
 جان من چار ما اندیشید سودمند نیامد تا مایی ممانی عزیز مبتلی زاهد نزول کرده چون از مرهم سلام و نوا
 طعام سپردا خند و مایه پرفائده کلام گسترده شد زاهد از وی خبر موگلد و مقصد و باعث سفر و موجب تقال
 می پرسید و همان مودی بود جهان دیده و تلخ و شیرین و زکا و حشید و بیت مسفر کرده
 در حجر و بر سیاه شده مطلع بر بسی حال ما زاهد جواب بطریق صواب ادا می کرد و هر چه از
 عجایب مصار و غائب هر یار دیده بود و آورده بود و تقریر دلپذیر می نمود و زاهد در آستان
 سکانت او سر ساعت نشست بر هم ننمود و غرض آنکه پوشان از او آواز دستا و رسیده شوند و همان
 صورت که نشان لبی حریفی داشت شغل گشته و بدان حرکت از وظیفه او ب می نمود خشنان گشته گفت
 طریقه

۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند

این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند
که این سخن را در میان خود بگویند

در پی بدست طائفه کرد و اول حال را بینا جمع بسیار جمع آرد و در آخر عمر بحسرت پیشانی بگذارد
 قطعه تکی ای خواجہ مال جمع کنی که برگ از تو باز خواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره کنی بهمچنان حص و
 آرزو نماید و بر سر و آتش که از او به بنوسوز و گداز خواهد ماند چون این میان این بخان حکمت نش
 شنیده و ملامت سادات خرد و آرزو علی اندیکوش پوشش رسانیده ملاست آغاز نهاده گفت
 ای عزیزان ۱۲ کاشانته سادات ۱۳ کوشش و خیر فدا شده بودم و حال از روشن شد که او خانه مبارک است
 بامداد طعامی که در کس کفایت باشد بازم تو هر که ای جوان و آنرا که بیادیت بنشان بخت
 و گر روز چون چشمه آفتاب به فروست است از دید با گرد خواب به زن آن کجند امشتر کرده در آفتاب
 نهاد و شوهر التین کرد که تا شکستن کجند شکو خبر باشد که مرغان الجمنی از وی تبارج بنزد و خود بکاری
 دیگر مشغول شد و مرد خواب در پردگی میامد و دمان بدان کجند رسانیده زن آن صورت را دیده
 که بخت است که از آن خور دنی سازد و آنرا بر پشت و روی بازار نهاده و مرا نیز و بازار مسمی ضرور
 بود و عجب او بیست و یکم که بدکان کجند فروشی آند و آنرا با کجند غیرت شکار غاصح سودا کرد و در
 فریاد بر آورد که ای زن آخر در دنیا کشته هست که کجند سفید کرد و با کجند با پوست را بر با سودا اسکینی زین
 حکایت به قریب آن گفتم که ما همین نیز در دل می آید که آن خوش خیره را با چندین قوت و دیر و اوقات
 جانی خواهد بود و غالب آن است که نقدی در خانه دارد که با ستظار آن این همه بیادوت می نماید و اگر
 نه آن آلتش را خزان افلاس یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخص کردار او ظاهر شدی چه گفتند
 آن کس که بی زرت چون مرغ بی بالی پست رباعی بی زرت شنید که کار زردار در پیش هم اعتبار
 زردار در زرد گویند که اختیار از زرت بهتر است و تو که اختیار زردار در زرد و مرا بقیت است که زرد این سوز
 بقوت زرد میتواند بود تبری بیا تا سوراخ او را زیر زرد کرده بنگم که مسر خاتم کار کجا میسر زاهدی حال
 تبری و حاضر گردانید و آن ساعت لبو راخ دیگر بودم و آنجای ایشان می شنود و مسمک من نیز
 دنیا زرد بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرج بر صحن بی افزود حاصل که شادی
 دل من زرت جان من باین زرتعلق و زرت هرگاه که از آن یاد کردی نشاطی و سینه من ظاهر

گشتی و بختی و انبساطی در دل من پدید آمدی و همان من اینک گفت تا بر ز رسید چه دید شبنوی
 دست چرخندان رخ چو خورشید و درخشان از صفا چون جام شید و جویی سخن روئے سکه
 داری ^{اشرفی} بخویشی قالی صاحبکاری ^{چشمه} بگویی بگفت خواب را سرست ^{خودت} و می سمن بران را کرده پاهست
 فرج بخش و وناسی پریشان به کلیه فضل شکلهامی و زان به زان گفت این بود سرایه جرات و سپر لایه قوت
 آن موش ^{زمان} زیر کمال صیق ^{۱۲} را می پشیمان قوت است من بعد سفره وایری نخواهد کرد و متعصب
 نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و از ضعف انگار و دلیل حریت افتقار در ذات خود
 سعادتمی دیدم و بوضورت ازان سوراخ قفل ایستی کرد و همان نان که این بکانه گمان بر من فرود آمد و خیز
 واقعیه با کینه نزل من ^{سند} لگشت دیدم که مرتبه من دل موشان می بخاطر نهاده و در تعظیم واکرامی که محبوب بود
 تفاوت فاحش پدید آمد آتش بهرانی باران لطف پذیرفت و چشمه صفائی متابعت و اقیانوس ایشان
 به خبار انکار و سرکشی بکدرش رباعی در دل کس مهر و وفا نمی ماند به باغ مرام و گیشانی نمائند
 مایه صد برگ و نوا بود ز ربه زرشید برگ و نوا می نمائند موشان بقیه طعاج من اوقات گذرانیدند
 و ریزه خور خوان احسان خوش چین خوش انعام من بود بجهان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
 و چون مطلوب مقصود ایشان ازین بجهت پیوست از متابعت متابعت من و برافتنند و از نهاده
 و فرمان برداری اعراض نموده زبان حبیب بدگویی بکشادند و ترک صحبت گرفته بشمندان معاندان من
 پیوستند شبنوی ^{اعتراف} گویی من که فلک مدبیش چند خسان دیدم در چشم خویش کان همه بودند
 به بهلولی من به ریزه خور من چو سگ گوی من به و مثلی مشهور است که من قل دیناره ذل ^{ببینائی و بلیغ} مقداد
 هر که بال ندارد دیار ندارد و مرتب دست و مفلس طلب بهر کاری کند با تمام زرسد و آرزوی کار
 سواد می ل و سر بر زنده بجهت نپیوند و چون آب باران که از تابستان فراهم آید نه بد ریاء تواند رسید
 و نه بجهت نیا تواند پیوست و بجهت آنکه در دیار در وادیا نچیرشته بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
 هر که برادر ندارد بهر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزند نبود در اواز صفحہ روزگار محو شود و بهر مفسد
 بی خبر بود از دوستان بهر نیاید بلکه تیریشان خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی خود را حاجت مند شد

چاپشنی جدید
 پاپند و قید و محبت
 خود
 کند
 دران سوراخ است
 البتت ملک است
 سوراخ و رفتن از در
 فرمان پذیر است
 در دنیا و مگر به
 سبب این است
 که عیان این بود
 است که با هر کس
 آن در مقابل آن
 معاش
 کردن و میردی نمودن و چسبند
 قدم هر که کسی رفتن برای وقت
 فرمایگان
 که کم شد
 مرتبه ۱۲

و آزار مبتلا شود و ممانعت از دست یافتن سینه او برگیرد و او را شکم بر ملک نماید و او را سینه بپوشد
 خردش بی نور ماند و درین کجا سینه حفظ و فرستاد و می بقصد و نیت منافع تدبیر درست و حق و بی نتیجه
 مضرت نهد و با وجود اینست در معرض تمت خیانت آید و گمان نیکو کرد و دوستان را در حق و بی بود
 سنگسار شود و اگر دیگری گناه کن جنایت بر او متوجه گردد و هر چه کند و گوید بروی تاوان بوفد و هر
 که تو فکر را بداند هیچ و ناگویند و منو قیصر امور جلب نمند دست باشد و شکا اگر در ویش جزایات نماید مجلس تشر
 کنند و اگر سخاوت و در داسراف نام نهند و اگر در علم کوشند از عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گردید گران
 جانی و کمالی گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کن لبیا گوی لقب نهند و اگر با من خا مشوی گریزد
 نقش گرایش خوانند و اگر گنج خلوت گریزند بیا علی سبب نهند و اگر بخنده روی و آمیز گاری شیر
 آید از قبیل سهل و مسخر کی دانند و اگر خوردنی و پوشیدنی تکلفی کنند تن پرورش گویند و اگر بزنند و
 لقمه در ساد و سنگوب و فلوکش تقو کنند و اگر در یک مکان مسکن شود خام و سایه بر در باشد و اگر عیت
 سفر نماید گشت و بخت برگشته بود و اگر در محو کی گذارتا کن نیست و اگر خدا کرد بدینش بنده شمرند
 حاصل الامر و محتاج نزد انبای زمان دود و بی قدر باشد و اگر این حال طبعی از وی فهم کنند عیاذ ابا الله
 دشمنی او در دلهای شکیب گوید و هیچ حاجتش و اندر ده همه از وی بر نهند و بر خوار کی به آدمی برسد
 منشارش طبع است طبع ذل ع خوار کی ز طبع خیزد و عت رفاعت به چون دست من این
 فصل فرمود خواند گفتم برست بیگونی و من شنودم بودم که اگر کسی به بیاری در اند بر و جی که سید صحت از و
 شق طع کرد و و یا بفراقی مبتلا شود که جای میال میال محال باشد یا بخیر افتد که در وی بار گشتن
 دار و دونه اسباب است میسر بود و آسان تر باشد از سنگستی و درویشی و حال اما میزد می بیم که این سخن از من
 حکمت صلور شده و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود و با حسی از احتیاج به در جهان بلامالی نیست
 هیچ وجه نیست انوائی نیست که کسی گشت اش مبتلای از طبع به بگویم که این بر در و او ای نیست
 و مضرت احتیاج به بکین ج که از مردم چیزی باید طلبید و وجه عااش از چو خودی سوال باید کرد و هر که حال
 از درویشی و سوال و مان خوشتر است چه دست در و مان را کردن و برای قوت خود ز سر هلاک بر

در این سخن آن محتاج است
 اعتدال است که در مرتبه
 خود و دینی و پاره کند
 در سینه شکار به حال و خوشی
 و کثر غ غ شکار و کشف
 یعنی فلک زده که سلسله نایه باشد
 و این اسم معمول از مردم است
 به دخت که باز دوان
 طبع که در خوار شد
 در این سخن آن محتاج است
 اعتدال است که در مرتبه
 خود و دینی و پاره کند
 در سینه شکار به حال و خوشی
 و کثر غ غ شکار و کشف
 یعنی فلک زده که سلسله نایه باشد
 و این اسم معمول از مردم است
 به دخت که باز دوان
 طبع که در خوار شد

و تهمید سباب سلوک اده معاد که بکار فایده ناکند ^{بسیار} بیک اصل آید و باز دادن و در لیت
روح را وقتی معین زمانی مقرر نشاند ^{آزاد} و باز کن از خواب زان تر کس عینا که عمر میرود چون دور گل تا
چشم بر هم میزنی و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظی نمایم و امر و نهی دوست
و برادرانی و در آنچه بانو مواسا ممکن مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند
بفرض محال از جانب تو آتاری بی اتفاقی بطور سر ازین طرف جز میامان اخلاص مرا هم مختصا رو
نخواهد نمود و بیت اگر چه تو ترک نمی ترک تو نتوان گفت بد و در چه دم بشکنی عید تو توان شکست
چون سنگ پشت این بخان ادا نمود و ز غلط طفت او را در باب پوشش بشنود گشت تازه و نشاطش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی ماده بخت و سرور مرا مضاعف ساختی
و شمر از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بر قتی جماعتی از بهمان در سایه
اشفاق و رعایت و پناه اتهام و حمایت او روزگار گذرانند و او در پای مکرمت برایشان کشاده
دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بجان خود نهند و هر که در دور دوستی
پنجیسی از یار خود باز ماند دوستی انشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت شبی این دوست
بدر خانه وی آمد و حلقه بر در زدن بنگ معلوم فرمود که دوست دوست در اندیشه دور و دراز افتاد
که آیا سبب آمدن او درین بیگانه چه چیز تواند بود و بعد از تا ملات فراوان کیسه پرورم داشت و شمسیر
حاصل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش من ان شد و چون بر باز کرد و دوست بمصافحه
و معاذنه بنوخت گفت ای برادر آمدن بیگانه است خیال کرده ام کی آنکه حادثه واقع شده باشد و چاک
احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی قصد تو بر خاسته و ترا در دفع آن جهد و معافی باید سوم آنکه از تنهایی ملو
شد و باشی کسی خواهی که ممت توقیام نماید و من سباب این همه کار را میا ساخته بیرون داده
اگر مال می باید اینک کیسه درم و اگر دمی جوئی اینک من بشمسیر آید و اگر خادم می طلبی اینک کینرک
شالیه حج بهر چه حکم کنی نافذ است و نمانت به دوست از وی عذر خواهی و من آن مله علاقه اعتماد و در

۱۰۰ پس اگر فتنه بر تو عارض شود
۱۰۱ با هم جان و نذر و ابل
۱۰۲ چشم لطیف بخار نیست که شود
۱۰۳ شود از خوشی که دانه شود بر لب
۱۰۴ در بلبل سر از آن چاهین آن شود
۱۰۵ بمشیدن خون از جگر شادان
۱۰۶ روح که در دهنش در صحن شایف
۱۰۷ چه غرض است در غایت لطافت
۱۰۸ فی بقید حبس است و آن سرشار
۱۰۹ نقد الحقت به این صحنی ۱۳
۱۱۰ کجای است این صحنی در
۱۱۱ موقوف است به این صحنی در
۱۱۲ ملا از ملاقات ۱۱
۱۱۳ تسکین کردن ۱۲
۱۱۴ اسد در لک کند ۱۲
۱۱۵ دست همیگر در فتنه
۱۱۶ کردن ۱۳
۱۱۷ دست در کاران همیگر
۱۱۸ دست و زبان است ۱۴
۱۱۹ ملا از ملاقات خدمت تو ۱۵
۱۲۰ آمدن و با همیگر انصاف ۱۶
۱۲۱ نمودن ۱۷

و داد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق برآمد چنان کن به کار ترا از تو کاری برآید و نظیر و ادوات
 یاران همان به بود که بی رحمت انتظاری برآید و کاری که در گداز و اب حوادث افتد و سنگ و جزای باب کم
 نتواند بود چنانچه سبلی اگر در غلابی افتد خیزیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در حد حال شود
 و جمعی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف
 کوشد و در کسب میل باقی گذارد و اگر برای اندوختن نام نیک شلایس و ریاید باخت از آن به کوشی نگذری که
 باقی را بقای بنان خرید باشد و اندک را بسیار فروخته و جهان چو گشت کام تو نام نیک اندوزی که غیر
 نام نیک نیست حاصلی ز جهان به و هر که در نعمت و محتاجان اشکرت نباشد از زمره تو نماند آن محسوب نگردد و آنکه
 حیات او در بدای و شمس کامی گذرد و نامش در جلد زندگان بر نیاید و سعدی نام و نیکو نام نیک و هر که در
 آنست که نامش نیکو نباشد به نازغ و درین سخن بود که آهویی از دور بنودارند و چیل سید و یکمان بر تو
 که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست نازغ بروخت نشست موش سوزان و فروفت
 آه و کینا آب آمده چون بهوشی بایستاد و نازغ از سر جان بی نظر انداخت تا به بنید که بر اثر او کسی هست یا نه
 هر چند از چپ راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر
 شد سنگ پشت دید که آه و کینا بر سران است و آب می نگر و نمخورد گفت اگر تشنه بنخور و پاک مدار که خوش
 نیست آه و همیشه آمد سنگ پشت آواز می جانی زد و گفت بلیت ای یار گرامی ز کجا آمده به بگاید
 مباش کاش نا آمده به آه و گفت من مین محو استنابودی و با انباشی جنس خود دنیا بخیتی و هر وقت تیر انداز
 کمان قصه بزه کشیده مرا این گوشه بدان گوشه را ندیدی امر و سپیری را دیدم که در کین من بود و هر
 که میرفتم تر صد حال من می نمود و صورت استم که صیادی باشد و ناگاه دام حیل او مرا بایست گرداند که رنجی به بخا
 رسیدم سنگ پشت گفت ترس که هر که صیادان بجوالی این کن نرسند و اگر خواهی لغت با غبت نما
 تا ترا بداره دوستی خود در آیم و بنا صحت نه سر تن بکن چهارم که تو باشی تمید باید چا کار گرفته اند
 هر چه دوستان بیشتر باشند هجوم بلار ایشان کمتر باشد و بلیت در چاک رسم مهر و وفا بیشتر بود و جمعیت
 و حضور و صفا بیشتر بود و مفرست اگر دوست نداشتند کم باید شمر و اگر دشمن یکی بود بسیار باید شمر

زمره دار است
 عاقل
 که نام نیک است
 ذات خود است
 کرده شده
 در این لفظ
 در آب برای خط
 همان گویند در هر
 مصداق بی این لفظ
 نازغ شست
 ولف و است
 چو که در این لفظ
 واقع شد و در این
 چنین بود و است
 و با این نازغ شست
 تو نازغ شست
 حقیقت عمل شست
 غلت و نازغ شست
 و استغفار آن باب
 که نازغ شست
 و نازغ شست

و رواد شستی زندگانی که فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسرید در چه
شمار بود و فراقی عمر زنده بودم و این سبب مدارد روز فراق را که بگذرد و شمار عمر و من درین آمدن
معذورم چه در شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشیده و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در
ر بوده و بدین مقدار دوری و مسافت ضروری که دست آمده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده
بیت یاعلم اند که مرا از تو شکیبائی نیست به طاقت روز و فراق و شب تنهایی نیست به و تو
متفکر باش که همین ساعت خلاصیابی و این عقد پاکشاده شده با فراغت خاطر بحاجت منزل شتابی
و در همه احوال نواز شکر گزاری لازم و موجب سپاسداری هست که زخمی بدین گزند بیجان سید
والا تدارک آن در خیال گنجی نمی تابد آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فلخ شده بود و موجب است و راغ بهرید و موش لبو راخ فرو رفت
و سنگ پشت هماغه بماند صیاد بر سید و دام آمو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو
گرفت و چپ و پست نگرستین آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگر چه این شایع حقیر تدارک الم آهونی بسته و دام گسته نمیتواند
کرد اما دست تری باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد و فی الحال و را بگیرد و در توبره افکند و
پر پشت بسته و لشکر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان خوش شنگ سنگ پشت
بسته بند صیاد دست فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفی باوج و فلک اشیر رسانیده میگفتند بدست
روزی که چشم ما ز جمال جدا بود به چندانکه چشم کار کند اشک تابود و به کدام محنت برابر مفارقت دوستان
تواند بود و چه مصیبت موافقی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده از وصال طلع عذار
محو گشته داند که گشتگان باو یه فراق را پای حیرت در گل است تنها نشینان زاویه شتیاق را در
حسرت برل فسر و ترا کرد و در نباشد ز حال ما چه تفاوت به تو قدر نشسته چنانی که بریناره جوئی + هر یک
از یاران علیحد و دستانی فرو بخواند و مناسب حال استانی شود انگیزد و دامن تریش صیاد و مضمون سخن
ایشان راجع بهین یک معنی بیت مل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی بی عزیزان نیست

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

عمر از نین راعرتی به آخر الامر آموز را غ را گفت ای برادر اگر چه سخن باور غایت فصاحت است شکار
که میخواهم در نهایت بلاغت امانک پشت را هیچ سود ندارد و ناله و ناری و گریه و بقراری مادر
حاصله آفرینند بحسن عهد آن لایق که حلیتی اندیشیم قدسیری پیش آیم که متضمن غایب متکفل نجات او
باشد و بزرگان گفته اند ما پیش جای کرده در چهار قسمت جزات اهل شجاعت را در روز جنگ توان
دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت مهر و وفای زن فرزند را در ایام
فاقد معلوم توان کرد و حقیقت و ستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود و در ایام یار باید در ایام
غم و تشادسی نیاید مرا آیم که پیش پیش گفت ای آه و ما حیل و خطا رسیده صلاح آنست که تو را پیش
در آئی و خود را چون ملولی مجروحی بوی غائی و راغ لبشت تو نشسته چنان فرغانه که گویا قصد تو را
و لا محاله چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند انگشت را با رخت بزرگین ^{خوردن} در ده و تو آرد
هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور می رود و بشاید که طبع از تو بریده گرداند ساعتی نیک
او را بگام مشغول میدارد و بطریق مواسات اعتدال در آید و شد و فرو گذار شاید که من سنگ انگشت را
خلاص داده گزینانیده باشم یا آن بر سر آوی آفرین کردند و آه و راغ بهمان نوع که مقرر شده بود
خود را بصیاد نمودند صیاد خام طبع چون گهوارا دید که لنگان لنگان می رود راغ بر کرد و می پرواز آمده
قصد چشمش میکند گرفتن آه و خود دست آورد و توبه از پشت نهاد و طلبی است او پیش فی الحال چند توبه
بریده سنگ انگشت را خلاص داد بعد از زمانی که صیاد او را جستجو می بود تنگ آمده نیکان نشد بر سر توبه آید سنگ انگشت
را ندیده بهند توبه بریده یافت حیرت بروی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب کیس پیش آمده می کنم
هیچکس باور نکند او را بریدن بند آه و باز جای ساختن آه و خود را پشت تن راغ بروی سوراخ کردن
توبه و اگر ختن سنگ انگشت این کات را بر چهل تو اندر دانست ای این اندیشه خوب بروی غلبه کرد و گفت
غالباً این لنگان پریان و آه امکاه دیانت بود بگذاشت طبع از جانوران این صحرای منقطع باید است صیاد توبه
پاره پاره شده و دم بسته بر پشت رو بگریز نهاده اند کرد که اگر اسلاست از آن بیابان بیرون و در گیر لقمه
المرخیال آن صحرای منضم نکرانند و صیادان گیرانیز بطریق شفقت از آندو شد آن شست منع فرمایند

کاسخا همیشه باد بدست است و ادم را به و چون صیاد برگدشت یاران گیر باره جمیع آمدند و فراغ و مری
 مرفه الحال مطمئن بسکن خود باز گشتند و بعد از آن دست بلا بدامن کل ایشان سید نه ناخر محنت چهره
 حال مال ایشان را خراشیدند بمهرین فاق حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انعام و شسته صحبت تحکام است
 قطع نیست تا کیست آزار و زوالی بگسلد به چون و تا نشد عاجز آید از گسترش آن در کل که تنها بود
 آخر خشک گرد و زود مانع به و زشکر تنها خوری هم گرم گرداند جلوه زین تنها پیچ قوت یابند جان و دل به
 قوت جانزاد دل آگاشگر بکاشگر نیست استان موفقت و ستان حکایت معاصد و هم نشستی مصفا
 و صدق هویت ردولت نگبست رعایت محبت در وقت حرجت محنت ادا حقوق صحبت بنکام لغمت شدت
 چون رنوائب ایام و حوادث زمانه با خلاص نام استاد کی نمودند لاجرم کبریت کجبتی معاوضت چندین بر طله
 باطل خلاص یافتند و عقبات آفات سپر پشت کرده بر سر برخواست و دست به اسطوت خوش حال فاخبال شکوه
 شدند و خردمن باید که بنوع عقل و صفا فکر درین حکایات تا ملی بسند او حب بنید که دوستی جانور این ضعیف چندین
 پسندیده و نتایج برگزیده سید با کمال طائفه عقل که خلاصه عالمیان لقاده او میانه برین نوع مصداق طریقت یافتند
 اساس محبتی بدین قانون بنیاد دهند و آنرا از سر خلوص نیت صفا باطن بی پایان ساندند انوار فوائد آن چگونه
 خاص عام را شامل باشد و آثارناشن صفحات احوال هر یک ظاهر شد چنان برکات آن بر روزگار صغار
 و کبار در دست نشوئی هر که حق صحبت یاران شناسد و هم جز اندر راه ایشان نباشد یا رچو در کار نباشد غم است
 کارگر نبی یار بر آید کم است به محبت آن که به صدق و صفاست و دامن گیر که اهل وفاست پس
 کس که کن که وفایت کند به جان سپرد مالیت کند به چنان دوستی که جانی بود و دوستی جان گرانی بود

تیره روزگار آن دخت و عطف و نصو و نمود و سروران از آن روزم حجت نمود روز دیگر که خواب سیاه
 بال شب وی باشیانه غروبها و خیل ستارگان چون مهره بویان در گوشه خلوت متواری شدند
 بعیت تیغ کشید از عالم فروزه لشکر شب گشت گریزان ز روز و پیر و ز لشکر خود را جمع کرده حکایت
 هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت بخون بویان میزد و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز
 در میان شما چند کشته و برانگنده و مجروح و بال شکسته است و ازین پیوار تیر جرات حلاوت ایشان است و حریفان
 بودن برآزار و ایندای زانغان و قوت یافتن برکن ما و او مطلع شدن بر آنکهگاه و آشیانهای ما و
 شک نیست در آنکه ظفر و نصرتیکه برین طایفه یافتن ایشان را دلیرتر گردانده و این نوبت و در برابر آیند و بکوت
 دوم و منت بردی بر کار تر از بار اول بنایید و بپاران مرض نه میست را هم از آن شربت نخست بچشانند
 و میکن اگر بار دیگر بدین نوع شیخون آزدیکی را از لشکر باز ندهد و گنزد و درین کار مایه کینه و دود و پیرت باز نموده
 با اتفاق در دفع ایشان اندیشه نماید ششوی هنوز اولین طله دشمن است و در گریه آهنا زنده و فتنه گران
 سیل آره نه بند و کسی: خرابی پدید آید از وی بسی بهره فتنه امروز محکم بگوید و فرما باشد در آرد
 چون پیروز سخن با تمام سبای پیچ تراخ از اعیان لشکر نزدیک مالک آمده مراسم و کما و لوازم شتا تقدیم نموند
 و ایشان در میان زانغان بعضی سبای رای و فریت عقلند و کو و برستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بر همه اشارت
 فرمودندی اسرار فوز و نجاح در آن مندرج بودی و هر راهی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشته
 قطع برای روشن فکر صواب بودند و ز روی آینه روزگار رنگ ظل و بعقل کامل تدبیر است کردندی
 نه از شکل و در آن به نیم ساعت صل و زانغان در کار با اعتماد بر شورت ایشان دستندی و در دفع حواش
 با شارت ایشان شروع نمودندی و ملک ای ایشان را مبارک دشتی و در ابواب مصالح از سخن و
 صواب دید ایشان در گندشتی چون پیروز الظهور ایشان اقتاد و سرکای العطف ملوکانه نوازش نموده خلعت
 و صله که لائق حال بود و عده فرموده گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر چه بگوید در دج ضمیر و ذخیره
 داشته آید در رشته بیان کشیده و بطبق عرض نماید و سر نقدیکه در دالضرط خط خطی معیار اعتبار زده آید
 از سکه خایه امتحان بیازار ظهور باید رسانید زانغان بان شاگشتی کشاده گفتند ششوی عالمی پناه تو با

لشکر پادشاه
 زانغان بودند
 لشکر گران
 زانغان بودند
 لشکر پادشاه
 راسینند
 لشکر
 آنکه دل پادشاه
 مکر خفته از گزند
 بویان محفوظ
 مانده اند
 خروج و غنول
 خود کشند
 لشکر
 اول و آخر
 عای صوفیه
 برآوردن حاجت
 از سر و شفت
 طرح و تخب
 لشکر
 ایاب و جوب
 گنجینه
 پادشاه
 منتخب

تکامل به صلاحت وقت و دانست که دیدبان بنشانم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم
 و اگر دشمن قصدی کند یا ده و ساخته پیش و بزم و در کارزار مرز و اریای نماید تا چهره نصرت از غبار
 میدان بنظر آید و در آید با و عزم نماید و جنگ خون با خاک و عکر آمیخته گردد و در ^{نابود} بنام نگو که کشند و دست
 و سلاطین باید که روز جنگ وقت لازم و جنگ عواقب کار با التفات نمایند و در بدنگام نبرد جان و مال
 را بی قدر و قیمت شمرند قطعه از سرگزشته پای بمیدان و بین گوی مراد و زخم چو گان زنی و خواهی که
 سخت سومی نماید بکامل به باید شدن بهر که با خصم و برود ملک و بی نوجوبی جانب گیری کرد و گفت ای تو
 چرا قصصی کنی و قندیر تو که دم رقم بر تخته تصویر میزند جواب داد که ای سخن بگردان کار نیست صواب
 آن می بخیم که جاسوسان فرستیم و منبایان صاحب قوف بر کار کنیم و شخص حال دشمن بواجبی حباب آورده
 معلوم سازیم که ایشان را به صاحب میلی هست یا نه اگر بیاج و خراج از ما خشنود شوند و ملاحظت ما را بحسن
 قبول اتقبال نمایند و نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی بگردان گیریم و آنرا
 شدت کارزار و محنت دشمنان ایشان امین شده مدد یار خود بیاریم و قنوی ای تا بر آید بدین
 کار به مدد اریای دشمن از کارزار به چون توان عدد و القوت شکست به نجات بیاید در فتنه نسبت به
 خواهی که باشد در خصمت بزند به بخوندا حسان بانث به بند به و ملوک یکی از لایا بدست و تندیر ای
 صاب است که چون شوکت قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد و هتیلای او در محاکم
 منتشر شود و عیت در معرض هلاک و طرطلف افتد نقش حلیتی بر آورده بترین خصم المطف بازاله ایشان
 از شدت عینا خلاص دال را سپر ملک لایت گرداند چه بسا طعنه و تکبر با آنکه نقش خصم می نشیند
 و او طلبیدن و نردن خاصیت را با وجود آنکه قوت دشمن یاده بود و تند با خشن از حکم خرد و زوار
 پیرایه شجیره به مجور بدیع زمانه با تو سازد تو باز مانده بسیار به ملک زیر دیگر را طلبید و گفت تو هم شارقی
 فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نای گفت ای ملک داع و طون داع و حیر و رنج غیبت بنزد یک بن ستوده
 ترا از آنکه رشته ناموس قدیمی گسستن و دشمنی که همیشه از آنکه بوده تو اضع نمودن فسر و کی تو گشت
 باز و جره پیور مطیع چون تواند بود شیر شیره آه و اشکانا اگر ماز مقام قبول خراج و تحمل نومات بود

ای پادشاه که شکسته شده ۱۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۲۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۳۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۴۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۵۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۶۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۷۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۸۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۰
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۱
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۲
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۳
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۴
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۵
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۶
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۷
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۸
 ای پادشاه که شکسته شده ۹۹
 ای پادشاه که شکسته شده ۱۰۰

شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از اطمینان یو لآن و توجه دانی که درین مجال جاسوس
 که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تمام هر چه شنود و در خبر آن بجهت رساند و ایشان بیادوی و خوتیسم
 آن تا ملات بسز کرده و خنمای فتنه را در بندند و تیرند بر ازر رسیدن بنشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
 منی دشمن آنجا باشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و یکی که از ایشان خبرین مجلس شرح
 سخنان گذرشته بود و آنکه زمانی را که باسی تند بمرات در افواه و کسسه افتاده بگوشتش
 دوست و دشمن رسد و اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن
 مرویشا بر که اگر بر بایت سر انگه دارد و هر که تر خود را با دیگری که سمت محرمیت ندانسته باشد
 و میان آرد عاقبت لایم اطمینان گردد و فتنه است سود ندارد و هیچکس را در کتمان بر آن مقدار مبالغه
 نیست که ماکول را چه اگر بر تدبیر مکی خبر کسی که فی الحقیقت معتد پادشاه باشد و قون یا بد ظلمهای کلی از آن متصور
 است بهیت اگر خیزد و اندک رای تو چسبیت ^{ای محض} بران رای و دانش باید گریست و بسیار
 بوده که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشامی سر از دست داده اند چنانکه پادشاه
 کشمیر سبب آنکه با وزیرانی انصافی خود را و میان آورد و اندک زمانی را از اوج شهر باری بخصیض بن
 اختیاری افتاده آفتاب عمرش با فتنه غروب نمود و پیر و پسر که چگونه بوده است آن حکایت کاشنا
 گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توشن سبز خنک فلک کرده و کند تصرف
 گردن روزگار کشش افکنده از بیم آتش شمشیر برق نداشتن با دراز بره آن نبود که مخالف صوباستی تواند
 وزید و از بهیت سنان جان سنان صاعقه که در اش آب قوت آن داشت که بر روی خاک که تو اندر فت
 ثلثوی جهان را خلعت امین آنچنان او که تیغ از تنگ عریانی شد آزد و بدو عدلش جان مظلومان بچگاه
 فراموش کرده تیر اندازی آه به دوا این پادشاه و تو کوک در حریم حرمت پرده غمزه مجبوره داشت که لفظ بفر
 در و رازی شب یلدا را مدد داد و روی جان بخش کمال حسن از مره چهارده سبق بروی برادر شد
 زنده دارا اگر خیال جمال او را و خوابیدی چون صبح پاکیزه دهان مهر و لیش کر بیان خرد و بهر چاک زد
 قطعه بدین هایلون بالا این ده با بر و کما کشش گسیو کن و چو سوز و کید کن و چمن ز گسیو بفتنه غرض من

له فتنه و لایم
 بلاد و صدار
 اسب کشش و حور
 چند
 کس و پسر و سغیر
 ای که با تیغ
 از نام برین نمی شناس
 ای که آه
 قمر و
 فو و شیل و حستان
 شب آخر پادشاه که اول و بی
 و آخر و بنده و در و در
 شب است و در حال
 بان شب و شب یازده
 قول می کند و گویند آن شب
 بخت تو و تو و تو و تو
 می باشد و بعضی گفته اند
 شب از جمعه و جمعه و جمعه
 ملازمان عیسی علیه السلام
 آب است و سر و سر
 است و سر و سر
 دی و در و در و در و در
 در و در و در و در و در
 آه و در و در و در و در

طریق خرد دور می نماید و در دفع این دقن کنی تحقیق دشمن من اندیجیل نمودن با جزم و عاقبت اندیشی
است نمی آید ع صبر بهتر در از هر چه هست پس آن صوت را نادیده گذشت و صحبت را بر بهمان
منوال که طرح افتاده بود بپای داشت و شب با روشنائی شمع جمال لیدار بر روز رسانید و مادرش چون و
اشعله آتش اضطراب می سوخت بهیت پادشاه و عاشق و مسرت انسان لبری به چون تواند دید اورا
ملفت با دیگری به القصه روز دیگر که جمشید خوشید علم فتح و نصرت بر قبه قصر فیروزه جام فلک بر افرا
و شاه ستارگان حجاب طلعت از پیش ایوان صفه سپهر میناگون بر داشت نظم چو از دمساح صبح نهانم
بنیکم طشت مهر قناد از بام به عروس آفتاب خوب خیار به ازین نلی ترقی نمود و دیدار به پادشاه بر
دولت برآمد و صدای عدل در واده مقنینه داد خوانان را بخود مفصل بهیت شد که با عدل آشنا
سایه رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع محات و حکم معاملات باز پرسید و بخت با وزیر یکبار مملکت
بر بود و خلوتی ساخت جلاد خشمه با لقمه میکرد که حال شبانه را با وزیر در میان آورد و بهشاورت و ایشان را
شریت سیاست بچشانند و کار فرمای عقل میگفت سر خود از وی پوشیده دارد و حکمی که دست میخواست
با مضارسان عاقبت جانب خشم غالب آمد شمه از مکنون خمیره با وزیر در میان نهاد و دوران باب از وی
مشاورتی جست وزیر نیز لقبش ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده غمیت بر پلاک آن
و شخص قصه نیم یافت و مقر شد که هر یک شریت در سقائل چشاندند و زاصل خود بگذاشتند و
بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار بسیاران رسانند تا پرده بنیامی دریده و رشتنه ناموس پرده نگردد
بهیت کارهای پنجین آن به که بنیامی بود و آشکارا گشتی آخریشیانی بود و وزیر از نزدیک پادشاه بخت
آمد و دختر خود را بغایت اند و گهرین پریشان حال یافت بهبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امیر
در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه النوع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان قران و هر
باو خواری بسیار نموده و وزیر ازین سخن شاکم گشته بهت مراعات خاطر دختر و بهیت برید با و صباد و ششم
آگهی آورد که روز محنت و غم و بکوتی آورد و غم مخور که درین و سه روز چراغ عمرش مرده و گل جانش پر مرده
خواهد شد و دختر بهت آید این تحقیق مهم سوال کرد و وزیر شمه از آنچند میان بی و ملک گذشت بهت بود و باز

لا باطن و نه اندیشه
گود آورد و
و داشت دیدار آن خانه را
پوشیده باشند و در آن
تجسس از غریبان آن که در آن
فرستند و در بعضی از جاها
و ایشان پوشیده بودند و گاهی
و آنجا ظاهر شدند
که از بام فکادون سوار شدند
و فرستادن کارهای ایشان
از چنان فرستادن که
بعضی از راه را میزدند و بعضی
را در کشتن خود میزدند
و فرستادن از این نظر که
از بیاض شاه در محل نشین
در محاصره بجای ایشان میزدند
سیف مستمال از نه اغت
بر سلطان اطلاق کنند یعنی که
نزد و در جبهه قتل می کشیدند
بهاد بهت آن که
ککاس که در آن و سلطنت نمودن ام
و فرستادن از
فاسد

و در اخفای آن سببها عظیم نمود و دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش رخسار پسر و آن در مقام آن حال بی آن
خادمان محل ملازمان حرم بجز رخواهی و دلداری او آمده بودند چون مقدمه عذر تمسید کرد دختر وزیر گفت غم
نیست اگر خاتون ملک بی موجهی مرا بجانید اما محقر میسر است و جزا خواهد رسید ع نزد یک شد که در شود
و دشمن از نظر خادم نیز آنها را نباشست و صحبت نموده پرسید که این سخن از کجای گوی و کی باشد که ملاز
جها و آزار او خلاصی رو نماید دختر وزیر گفت اگر قوت آن اری که ملازم سپاهان داری حقیقت این حال
در میان آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد و دختر گماهی آن او در میان آورد و وحش دم
بر فور بازگشته خاتون را از آن حال گماهی داد و خاتون جوان را بجلوت طلبیده از ستر کار خبردار کرد و
باتفاق جمعی دیگر را خواند نمودند و تا آگاه شدن پادشاه بسبب این آمده سینه گشایش را بغرقاب عدم
انداختند و بسبب آنکه ستر خود با وزیر آشکارا کرد از منصب گمرانی بکاه تمام زندگانی در ضیق بماند و محنت
فوات افتاد و فائده این مثل آنست که اگر ملک با وزیر مشاورت نمایند و از تجربه که یک است ایشان فائده گیرند
اما باید که کسی بیست در دل خود مطلع نگردد و چه گاه خود با وجود وزیر بیانی و تائید آسانی و بهت بلند و خاطر
ارجمند ملاز خود اخطا نتواند کرد و دیگران که بیای از وفرو تر و عقل خردا و کینه باشند چگونه محافظت آن
توانند نمود و چه نتوان که از خوش پنهان کنی پس چرا زنجی گران را دیگری افشا کند و کاشنا
چون این حکایت باز گفت و وجهی بدین لطافت با لباس عبارت نکشاست یکم یک از حاضران آن
مفضل بان اعتراض بکشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر دار
خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته و شش و بیستم فی الامر
دالت دارد بر آنکه بی مشاورت در هیچ شریع نباید نمود بیت بنای کار خود را بر مشاورت
نهی به حق شرح گذاری نه داد عدل و بی و نفس کلام آبی که پیغمبر برگزیده خود را مشاورت
بلازمان عبثه نبوت ام می کند لیلیست بر آن که مشورت منتفی از حق است مقتضی تواند بود بیت
شد پیغمبر مشورت امور و تو چنان طریق داشتی و به کاشناش گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر اصطلاحات اند
عالم مشاورت نه برای آنست که رای او را از تیر دیگران در حق حاصل یزد چندی منیر مشاورت علیه الصلو

۱۵۲۰۸۱
۱۲
۱۳۴۱
۱۳۴۲
۱۳۴۳
۱۳۴۴
۱۳۴۵
۱۳۴۶
۱۳۴۷
۱۳۴۸
۱۳۴۹
۱۳۵۰
۱۳۵۱
۱۳۵۲
۱۳۵۳
۱۳۵۴
۱۳۵۵
۱۳۵۶
۱۳۵۷
۱۳۵۸
۱۳۵۹
۱۳۶۰
۱۳۶۱
۱۳۶۲
۱۳۶۳
۱۳۶۴
۱۳۶۵
۱۳۶۶
۱۳۶۷
۱۳۶۸
۱۳۶۹
۱۳۷۰
۱۳۷۱
۱۳۷۲
۱۳۷۳
۱۳۷۴
۱۳۷۵
۱۳۷۶
۱۳۷۷
۱۳۷۸
۱۳۷۹
۱۳۸۰
۱۳۸۱
۱۳۸۲
۱۳۸۳
۱۳۸۴
۱۳۸۵
۱۳۸۶
۱۳۸۷
۱۳۸۸
۱۳۸۹
۱۳۹۰
۱۳۹۱
۱۳۹۲
۱۳۹۳
۱۳۹۴
۱۳۹۵
۱۳۹۶
۱۳۹۷
۱۳۹۸
۱۳۹۹
۱۴۰۰
۱۴۰۱
۱۴۰۲
۱۴۰۳
۱۴۰۴
۱۴۰۵
۱۴۰۶
۱۴۰۷
۱۴۰۸
۱۴۰۹
۱۴۱۰
۱۴۱۱
۱۴۱۲
۱۴۱۳
۱۴۱۴
۱۴۱۵
۱۴۱۶
۱۴۱۷
۱۴۱۸
۱۴۱۹
۱۴۲۰
۱۴۲۱
۱۴۲۲
۱۴۲۳
۱۴۲۴
۱۴۲۵
۱۴۲۶
۱۴۲۷
۱۴۲۸
۱۴۲۹
۱۴۳۰
۱۴۳۱
۱۴۳۲
۱۴۳۳
۱۴۳۴
۱۴۳۵
۱۴۳۶
۱۴۳۷
۱۴۳۸
۱۴۳۹
۱۴۴۰
۱۴۴۱
۱۴۴۲
۱۴۴۳
۱۴۴۴
۱۴۴۵
۱۴۴۶
۱۴۴۷
۱۴۴۸
۱۴۴۹
۱۴۵۰
۱۴۵۱
۱۴۵۲
۱۴۵۳
۱۴۵۴
۱۴۵۵
۱۴۵۶
۱۴۵۷
۱۴۵۸
۱۴۵۹
۱۴۶۰
۱۴۶۱
۱۴۶۲
۱۴۶۳
۱۴۶۴
۱۴۶۵
۱۴۶۶
۱۴۶۷
۱۴۶۸
۱۴۶۹
۱۴۷۰
۱۴۷۱
۱۴۷۲
۱۴۷۳
۱۴۷۴
۱۴۷۵
۱۴۷۶
۱۴۷۷
۱۴۷۸
۱۴۷۹
۱۴۸۰
۱۴۸۱
۱۴۸۲
۱۴۸۳
۱۴۸۴
۱۴۸۵
۱۴۸۶
۱۴۸۷
۱۴۸۸
۱۴۸۹
۱۴۹۰
۱۴۹۱
۱۴۹۲
۱۴۹۳
۱۴۹۴
۱۴۹۵
۱۴۹۶
۱۴۹۷
۱۴۹۸
۱۴۹۹
۱۵۰۰
۱۵۰۱
۱۵۰۲
۱۵۰۳
۱۵۰۴
۱۵۰۵
۱۵۰۶
۱۵۰۷
۱۵۰۸
۱۵۰۹
۱۵۱۰
۱۵۱۱
۱۵۱۲
۱۵۱۳
۱۵۱۴
۱۵۱۵
۱۵۱۶
۱۵۱۷
۱۵۱۸
۱۵۱۹
۱۵۲۰
۱۵۲۱
۱۵۲۲
۱۵۲۳
۱۵۲۴
۱۵۲۵
۱۵۲۶
۱۵۲۷
۱۵۲۸
۱۵۲۹
۱۵۳۰
۱۵۳۱
۱۵۳۲
۱۵۳۳
۱۵۳۴
۱۵۳۵
۱۵۳۶
۱۵۳۷
۱۵۳۸
۱۵۳۹
۱۵۴۰
۱۵۴۱
۱۵۴۲
۱۵۴۳
۱۵۴۴
۱۵۴۵
۱۵۴۶
۱۵۴۷
۱۵۴۸
۱۵۴۹
۱۵۵۰
۱۵۵۱
۱۵۵۲
۱۵۵۳
۱۵۵۴
۱۵۵۵
۱۵۵۶
۱۵۵۷
۱۵۵۸
۱۵۵۹
۱۵۶۰
۱۵۶۱
۱۵۶۲
۱۵۶۳
۱۵۶۴
۱۵۶۵
۱۵۶۶
۱۵۶۷
۱۵۶۸
۱۵۶۹
۱۵۷۰
۱۵۷۱
۱۵۷۲
۱۵۷۳
۱۵۷۴
۱۵۷۵
۱۵۷۶
۱۵۷۷
۱۵۷۸
۱۵۷۹
۱۵۸۰
۱۵۸۱
۱۵۸۲
۱۵۸۳
۱۵۸۴
۱۵۸۵
۱۵۸۶
۱۵۸۷
۱۵۸۸
۱۵۸۹
۱۵۹۰
۱۵۹۱
۱۵۹۲
۱۵۹۳
۱۵۹۴
۱۵۹۵
۱۵۹۶
۱۵۹۷
۱۵۹۸
۱۵۹۹
۱۶۰۰
۱۶۰۱
۱۶۰۲
۱۶۰۳
۱۶۰۴
۱۶۰۵
۱۶۰۶
۱۶۰۷
۱۶۰۸
۱۶۰۹
۱۶۱۰
۱۶۱۱
۱۶۱۲
۱۶۱۳
۱۶۱۴
۱۶۱۵
۱۶۱۶
۱۶۱۷
۱۶۱۸
۱۶۱۹
۱۶۲۰
۱۶۲۱
۱۶۲۲
۱۶۲۳
۱۶۲۴
۱۶۲۵
۱۶۲۶
۱۶۲۷
۱۶۲۸
۱۶۲۹
۱۶۳۰
۱۶۳۱
۱۶۳۲
۱۶۳۳
۱۶۳۴
۱۶۳۵
۱۶۳۶
۱۶۳۷
۱۶۳۸
۱۶۳۹
۱۶۴۰
۱۶۴۱
۱۶۴۲
۱۶۴۳
۱۶۴۴
۱۶۴۵
۱۶۴۶
۱۶۴۷
۱۶۴۸
۱۶۴۹
۱۶۵۰
۱۶۵۱
۱۶۵۲
۱۶۵۳
۱۶۵۴
۱۶۵۵
۱۶۵۶
۱۶۵۷
۱۶۵۸
۱۶۵۹
۱۶۶۰
۱۶۶۱
۱۶۶۲
۱۶۶۳
۱۶۶۴
۱۶۶۵
۱۶۶۶
۱۶۶۷
۱۶۶۸
۱۶۶۹
۱۶۷۰
۱۶۷۱
۱۶۷۲
۱۶۷۳
۱۶۷۴
۱۶۷۵
۱۶۷۶
۱۶۷۷
۱۶۷۸
۱۶۷۹
۱۶۸۰
۱۶۸۱
۱۶۸۲
۱۶۸۳
۱۶۸۴
۱۶۸۵
۱۶۸۶
۱۶۸۷
۱۶۸۸
۱۶۸۹
۱۶۹۰
۱۶۹۱
۱۶۹۲
۱۶۹۳
۱۶۹۴
۱۶۹۵
۱۶۹۶
۱۶۹۷
۱۶۹۸
۱۶۹۹
۱۷۰۰
۱۷۰۱
۱۷۰۲
۱۷۰۳
۱۷۰۴
۱۷۰۵
۱۷۰۶
۱۷۰۷
۱۷۰۸
۱۷۰۹
۱۷۱۰
۱۷۱۱
۱۷۱۲
۱۷۱۳
۱۷۱۴
۱۷۱۵
۱۷۱۶
۱۷۱۷
۱۷۱۸
۱۷۱۹
۱۷۲۰
۱۷۲۱
۱۷۲۲
۱۷۲۳
۱۷۲۴
۱۷۲۵
۱۷۲۶
۱۷۲۷
۱۷۲۸
۱۷۲۹
۱۷۳۰
۱۷۳۱
۱۷۳۲
۱۷۳۳
۱۷۳۴
۱۷۳۵
۱۷۳۶
۱۷۳۷
۱۷۳۸
۱۷۳۹
۱۷۴۰
۱۷۴۱
۱۷۴۲
۱۷۴۳
۱۷۴۴
۱۷۴۵
۱۷۴۶
۱۷۴۷
۱۷

[illegible]

فرنگدشت^۱ و بعد از تانی خوان سال قدرت طبق سیمین باه بر و خوان آسمان سجده در آورده ملت چون
 نافه کشادگیو شام به مه جلوه کنان برآمد از بام به بدان هنگام که کرنا ماه بدو نطفه انهار از دریک سید
 و شعاع نیز انحراف اطراف بساط اغبر نقش گشت و روی زمین بجمال جهان لای آن شمع زاویه تپیدشان
 روشن شد بهر فروری بجزیره پیلان نهاد و منزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن ستمکاران
 بیم جان خطرناک است و بهر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت اندیشی اقتصادی آن میکنند که ملاقات
 ستمکاران و گردن کشان بناید کرد و صحبت آنکه ایشان را از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران شکستگان
 و اگر نه هر درانده بریر بای تغلب ایشان بی سرگرد و بخاری ازین بگذرد و بچهره بخاری ایشان نخواهد شد ملت
 تراز حال پریشان ما چه غم دارد به اگر چراغ بهر صبا چه غم دارد به صواب است که بر بالائی روم و سیاحتی که
 دارم از دور بگذرم و اگر در محل قبول افتد فواید و اگر افسوس من ایشان کارگر نیاید باری جان
 سلامت بهم پس بلندی برانده پادشاه پیلان را از دور آوازا داد و گفت من فرستاده ماهم
 و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ سخن اگر چه بی محابا و درشت نماید
 باید که سموع افتد که هر چه باده پیغام داده دران زیادت و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میسدا
 که ماه جهان پهای میر باز ایش است و نامب شهر بار و ز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او
 بگوش هوش نشنود و تیشه بر پای خود زده باشد و در ملک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از
 جاسی درآمد و پرسید که ضمنون رسالت چیست بهر ز گفت ماهی گوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان
 زیاده بنید و بزور و تهور و توانائی و تجیر خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان اجبور و ستم دریای آورد و نهضت
 بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را در و طه لاک افکند و شنوی تخم کبر مغشان سینه به جای مده
 در دل خود کند راه چینه نمی بر فرس جور زین به تیز و کین بنامد چنین به نامگت این آب ز سر بگذرد و به نامگت
 چرخ ز سر بگذرد و به عاقبت این کار در گرون شود و کار تو از دست تو بیرون شود و تو بدین غرور که
 خود را بر دیگر باجم راجع می شناسی از قوت و شوکت خود که صد ذوال انتقال است حسابی گرفته کار بدین سید
 و مهم بدان انجامید که قشدر می رسد ده و لشکر را بدان صبح برده و از غایت خیرگی تیرگی بدان آب سینه ایا تو ندانستی

ای ماه طالع کرد و ملت
 ملت است است ملت از انهم که از جنوب
 ملت بهر دو قطب که در نقشه مقصود
 ملت عمل انهار و منطقه البروج میکند
 ملت خاک بنگار آوازا داد و در آن وقت
 ای بایچ غم ندارد ملت
 ای پیشینه ملت
 مقصود است ملت پس آن
 ملت از جانب
 ملت الی و رسول
 و نیست بفرستاده و اگر سبب
 پیغام برای شاه ملت
 به هم زدن ملت کردن کار و در آن وقت
 ملت لغو و او
 ملت و آن کوکب
 ملت از آن من صند و ملت
 ملت از آن من صند و ملت
 آن چو بی باشد و از آن که بی
 گویند و ای باشد از آن که بی
 در آن گشته و موضع مخصوص به
 کسان بنده و فاند از ستمکاران
 نخست گنجینه بتر ستمکاران
 مجازا تو نام شده این مجازت
 باطلان از خطرات از مجازت
 و سوسی و ملاطفت و سوسی
 بختیخ و سوسی و سوسی
 ملت چو پیلان سبب و سوسی
 ملت سبب و سوسی

در گذر آمد شکامی بار و قشوی بکشد دست از کون شسته و کین فقر گنج فیض شسته و زده و در
 عالم پشت پائی به زخو و بیکانه باقی آشنائی به افطار او بر آید که با هم قصه است و اندای حیوان رخسار
 خون ایشان از روش او دور و قافله از علول تر نباشد و حاکمی که در میان برستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید
 نزد یکا و باید زنت تا کار تفصیل رساند هر دو اضی شده روی بخانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان رون
 گشته خود استم که گریه روزه دارد که از نوادر روزگار تواند بود و نظاره کنم و التماس او در حکم بین انحصار شاه
 نمایم چند آنکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پاست استاده و کوجب آورد و احرام بسته متوجه ادای
 مراسم نیاز شد و به ناز و دور و ساز و در پیوست و بتائی هر چه تمام تر در تقدیل ارکان میگویند قشوی
 کلید در و فتنه است آن ناز که در ششم دم گذاری و رانده چو دخیله بدیشی و خاکسار چه سود آید بوش
 بر روی کار به یهوا کرد و ارا و تحجب بکند را حوال او متائل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد و بختی
 متواضعانه بجا آورد و التماس کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصوصیت فانه قضیت معدلت بهایان رساند
 اگر بعبد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گویند و بکشد تیکه صورت دعوی خود
 بعضی بیانیدند که گریه گفتای جوان پیری در سن شری تمام کرده است و حواس ظهیری ظلمی کلی پذیرفته
 گردش آسیای چرخ دو آغیا ضعف بر فرق من فشانده است و دست بردوزان و زکار جفا کار آب
 طراوت و تاب لطافت از نال محشان حیات باز ستانده و شب شب است که سر اسر سباب قوت
 و ناست بصبح شیب که مجمع هم عیبت مبتدل شده قشوی آه که ایام جوانی گذشت به عمر بد انگونه
 که دانی گذشت و داعیه گشت و ندمت فروزون و رفت ز سر بار و عیبت برون به نزدیکه آید و خون
 بلند تر گفته و ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر دعا رافع و جواب خصم وقف شده حکم برستی تو اتم کرد و بشیر
 آنکه روی بکلامم شما را بیهیحتی دوستانه نوازش می نمایم و مو خطه که مصلحت بین نیای شما در ضمن آن
 مسند ج باشد ادای کنم بدیت گرام و گفتار بنش نوید باده که فردا ایشان شود به اگر گوش دل استماع
 سخن من نموده و معرض قبول آید غلظت آن در دنیا و عقبی بشما و اهل گردد و اگر بگوید از منم آن تجاوز
 نمایند باری نندیکه یا نشموت خویش محدود باشم و فرس آنچه شرط قضیت بود بجا آورم اگر قبول کنی ورنه

میان و دور
 سر عی و در عالم شسته
 عاقل و بخت
 گشت عاقل
 بتوقف و سکون
 دست کردن
 خواب
 و شباه و پیشان
 عاقل و بخت
 حکم کنند
 عاقل و بخت
 و نش و بد و اسباب
 در گذر آمد
 جوانی و جوانان و
 اول هر چیز از پیش
 می سفید
 و بیضی موس
 و نیش و آتش
 و نازان و آتش
 و نرم دست شدن
 ۲۱۹

علاج پذیرد و بمهرم التیامی باید اما جراحت سخن هرگز محالست پذیر نباشد و هیچ مهرم زخم او فراموش نیاید
 ع و لا یلتام ما حیح الا لسان قطع جراحتی که تیغ زبان رسد بدلی و هیچ مهرم جرات نکند و نخواهد شد
 میان تو و آن که زبان وی زخمش به بغیر صحبت سنگ و سبزه نخواهد شد و پیکان نادلی که در سینه نشیند
 بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد آوردن آن محال نماید و هیچ تیر که او بردن ندید
 نمی آید بیرون و هر چه از او مضرتی توان تصور کرد بچیزی مستغرق گردد و مگر کینه که در رخ آن هیچ چیز در خیر
 امکان نیاید مثلاً آتش اگر چه سوزنده است سورت او را با آب تسکین توان داد و شعاع حق با آب هفت
 دریا فرو نماند و وزیر اگر چه کینه شده است ضرر او را با آب تسکین بیرون توان برد و زهر کینه هیچ تیراکی
 از دل بیرون نبرد و دل بعد ازین میان جاعت با و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقدر تری رسیده و
 و شاخ او از اوج شریا گذشته قطع نهال کرد و سینه نشانده شود و مقررت معین که بر چه خواهد داد و
 درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی مرسد و بوم این فصل فرو خوانده از دهل و
 شکسته بال فیت و فراغ از گفته خویش شیان شده در اندیشه و در از افتاد و با خود میگفت که عجب کاری
 نادانسته پیش گرفته ام و برای قوم خود خصمان ستیزه و دشمنان جنابجوی انگیزم و مرا با نصیحت مرغان
 چه کار بود و من طالع که هر دو بهتر بودند بدین سخن گزاری من را و از ترس بوم آخرین مرغان زیرک معاب
 بوم از من بدشمنی دانسته بودند و صالح آن مهم از من نیکوتری شناختند و لیکن این روی خرد در عواقب این
 حدیث و تیاج این سخن اندیشه کردند و مضمون این نصیحت بخارا کار بستند و زبان را بشکل تیغ آفریده
 اند تا آنرا باز نمی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیر است و مردان شمشیر زن تیغ را جز و صف
 کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کاری ضرورتی بر منیه ساختن محل حلق بریدن سر و هفت
 است شنوی چون بان شیوه سخن رزده چه عجب بان زبیم اگر رزده تیغ را چون بعضی جان کردند
 راست بر صورت زبان کردند و دشوار آنکه این سخنان مواجهه گفته شده و بهشک حقد و کینه بران بیاد
 باشد و در شنیدن سخن ناشایسته غضب غضب افزاید و گفته اند که خردمند اگر چه زور و قوت خود اعتمادی نلایم دارد
 باید که تعرض عداوت و افتخار مناقشت جانش نهد و و تکیه بر حدیث و شوکت خود نموده دشمنان آگاهیزی نکند

نموده و دستوار کرد
 ای که زخم کرد زبان
 ای که جز تو
 شکستگی خاطر حاصل
 نخواهد شد
 بالکسر کینه
 دورای هموم
 خاک شاک
 باغم خوردن و چیدن
 چیدن و چیدن گاه
 شش من است از ذوق
 ای که پیش
 ای که پیش
 و بابت
 بر کافوش از نجات
 یافت
 ای که بوی لب
 ای که شوق از کف
 ای که شوق
 ای که بوی لب
 ای که بوی لب
 ای که بوی لب
 ای که بوی لب

چه هر که تریاق مجرب انواع دار و دوا در حوزه تصرف دارد و نشاناید که باید آن بر خوردن هر طایل اقامت نماید
قصر و هر چند که تریاق بدست است ترا به زمار که تا به طایل نخوری به و حکما بر نهند که این فعل را راجع است
و مزیت را که در آن گفته اند ثابت و آنرا فعل نیکو در عاقبت کار با ظاهر گردد و خاصیت احوال را بخوبی مقیّن سازد
و آنکه قولش بر عمل غالب است که در دنیا اگر کسی عبارت می پیراید و در چشم مردم ان بشیرین بانی و فصاحت علی
باند که نامانی عواقب امورش به دست ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن
راجح قول قاصر فعلی که در خواتیم کار با تاملی شافی و تدبیری وانی نکردم و اگر تاج خرد فرقی حال مرا مزین
دستی و مرا از خزانه بیکانه عقل نصیبی بودی سخت با کسی مشاورت کردی و پس از آنکه غریمت برگرفت قرار
گرفتی فصل سخن پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی گنجینه بیست سخن ناسخیده گفتم به در
ناستغنی بود این که ستم به چون بی اشارت ناصحان عاقل مشاورت خردمندان کامل فریباب شرعی
منمودم و بریده کلمه چند و حشمت کمین خصوصیت انگیز میان مردم عجب که در زنده شرایان معدود
کردم و بنادانی و جهالت و محال گویی منسوب به مردم و در اشغال ده است اما کشاکش مهم است بسیار
گویی به یهوده گویی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان بهایم سخن توان کرد و حکما گویند سخن
مدبر ابرار از ایشان فروتری شمرند و زبان بستگان از به یهوده گویان نیکوتر می دانند شنوی تبکم
خمشند و گویا بشیر به زبان بسته بهتر که گویا بشیر به چوم مردم سخن گفت باید بهوش به و گرنه شنیدن چون بهایم
خمش به حذر کن نادان همره گوی به چودانایلی گوی و پرورده گوی به القصد نافع پاره لطیفه باخوشتن
ازین نوع عتابها کرده پیرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد و ملک گفت اسی کار
شناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فوائد بسیار بود و با خردمندان مصاحب شدن و کلمات
ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت اقبال دلیل حصول بهر شبه کمال است قطع صحبت
میکنان بود مانند مشک به که نسیمش مغز جان یابد اثر به فعلشان باشد سودش دلیل به قول شان
باشد حکمت را بهر چه واجد که خانه دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع
جز آن نتواند بود وافر و غنچه گشت بیان کن که تدارک مهم شکران که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان باشد مانند بر چه

۱. اگر کسی
۲. نیکوکار و نیکوکارانی است
۳. قیام
۴. دانند
۵. خط ملاقات است
۶. هیچ تعلیمی نیست
۷. ای انچه
۸. بود در آن آدم
۹. بی ارزش
۱۰. کار و حال
۱۱. شاکر و شکر
۱۲. غرض از سخن
۱۳. صفت و
۱۴. که شنیده و شنیده
۱۵. که شنیده و شنیده
۱۶. که شنیده و شنیده
۱۷. که شنیده و شنیده
۱۸. که شنیده و شنیده
۱۹. که شنیده و شنیده
۲۰. که شنیده و شنیده
۲۱. که شنیده و شنیده
۲۲. که شنیده و شنیده
۲۳. که شنیده و شنیده
۲۴. که شنیده و شنیده
۲۵. که شنیده و شنیده
۲۶. که شنیده و شنیده
۲۷. که شنیده و شنیده
۲۸. که شنیده و شنیده
۲۹. که شنیده و شنیده
۳۰. که شنیده و شنیده
۳۱. که شنیده و شنیده
۳۲. که شنیده و شنیده
۳۳. که شنیده و شنیده
۳۴. که شنیده و شنیده
۳۵. که شنیده و شنیده
۳۶. که شنیده و شنیده
۳۷. که شنیده و شنیده
۳۸. که شنیده و شنیده
۳۹. که شنیده و شنیده
۴۰. که شنیده و شنیده
۴۱. که شنیده و شنیده
۴۲. که شنیده و شنیده
۴۳. که شنیده و شنیده
۴۴. که شنیده و شنیده
۴۵. که شنیده و شنیده
۴۶. که شنیده و شنیده
۴۷. که شنیده و شنیده
۴۸. که شنیده و شنیده
۴۹. که شنیده و شنیده
۵۰. که شنیده و شنیده
۵۱. که شنیده و شنیده
۵۲. که شنیده و شنیده
۵۳. که شنیده و شنیده
۵۴. که شنیده و شنیده
۵۵. که شنیده و شنیده
۵۶. که شنیده و شنیده
۵۷. که شنیده و شنیده
۵۸. که شنیده و شنیده
۵۹. که شنیده و شنیده
۶۰. که شنیده و شنیده
۶۱. که شنیده و شنیده
۶۲. که شنیده و شنیده
۶۳. که شنیده و شنیده
۶۴. که شنیده و شنیده
۶۵. که شنیده و شنیده
۶۶. که شنیده و شنیده
۶۷. که شنیده و شنیده
۶۸. که شنیده و شنیده
۶۹. که شنیده و شنیده
۷۰. که شنیده و شنیده
۷۱. که شنیده و شنیده
۷۲. که شنیده و شنیده
۷۳. که شنیده و شنیده
۷۴. که شنیده و شنیده
۷۵. که شنیده و شنیده
۷۶. که شنیده و شنیده
۷۷. که شنیده و شنیده
۷۸. که شنیده و شنیده
۷۹. که شنیده و شنیده
۸۰. که شنیده و شنیده
۸۱. که شنیده و شنیده
۸۲. که شنیده و شنیده
۸۳. که شنیده و شنیده
۸۴. که شنیده و شنیده
۸۵. که شنیده و شنیده
۸۶. که شنیده و شنیده
۸۷. که شنیده و شنیده
۸۸. که شنیده و شنیده
۸۹. که شنیده و شنیده
۹۰. که شنیده و شنیده
۹۱. که شنیده و شنیده
۹۲. که شنیده و شنیده
۹۳. که شنیده و شنیده
۹۴. که شنیده و شنیده
۹۵. که شنیده و شنیده
۹۶. که شنیده و شنیده
۹۷. که شنیده و شنیده
۹۸. که شنیده و شنیده
۹۹. که شنیده و شنیده
۱۰۰. که شنیده و شنیده

و جدا نیشده و جهت فراغت خاطر عایاد اطمینان ل پاسبان چه فکر کرده به بیت تدبیر تو را بجا گزینم
 پرواز و به صد کار فرو بسته بیکدم ساز و به کاشناس زبان سپاس آید و گفت بدیت شاه جهان طبع
 و فلک یا و تو را و به نصرت و واسطه پیش و لشکر تو باد آنچه فروری روشن سای بموقوف عرض رسانند و از
 جنگ و صلح و قتل و قتل و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که نوعی از حلیت
 ما را فرجی و مخترجی پیدا کند که بسیار کس بشنود حیل همدار مقصود خود حاصل کرده اند و کار را بیکه مکاره
 و امثال آن ساخته اند و بگو و فریب پیش برده چنانچه طرار آن لایت گرگان گوسفندی از دست زاهد
 بجای بیرون آوردند ماک پسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زبانی متوجع از هر
 قربان گوسفندی فریب بخیزد و رسی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشد و راه طالع طرار آن
 گوسفند را دیده و دیده طمع بکشد و ندو که در فریب است و در راه را بایستادند و مکاران گرگانی را قوتی
 در حرکت آمدنی توانستند که بیک کار و فریب آن شکار را بچنگ انداختند و بازمی اختیار کرده خواستند
 که زاهد را خواست خرگوش دهند و بعد از آن لیل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متفق شدند که زاهد
 ساده دل پاک طینت را بدان فریب آورده گوسفند بدست آید پس یک تن از پیش او درآمد و گفت ای
 شیخ این سگ از کجای آری و دیگری بدو بگذاشت و گفت این سگ کجای بر می سوم از برابر پیدا شد
 گفت ای شیخ مگر غنیمت شکار داری که سگ بردست گرفته یاری دیگر از عقب پیست گفت ای شیخ این
 سگ را بچند خریده و همچنین یک پاک اطراف و جوانب می بشیخ نموده و گرفتن یک سخن شوق الکله بودند
 یکی می گفت این سگ خبانا نیست دیگری میگفت که این سگ پاسبان است یکی دیگر طعنه سیر و که چنین و
 در کسوت اهل صلاح است و دوست جامه بدین سگ آورده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را
 می برد تا برای خدا تریت کند و نهواز و هر یک از مکملان بدین منطافسون میخواندند و همین لشق حرفی میزدند
 بدیت چنین لبثه زده و کلب خوانده افسون کرده دل می برند از عاشقان هر یک را قتل کرده اند
 بسیاری این سخنان شنیدند و ابدا پیدا شد و گفت ببادا که فروشنده این باور جا و گرویده و چشم بندی سگ
 در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ بدارم و از پی باغ روم و وزیر که

که زبانی مکملان پادشاهان بانی نزع پنجمین
 گزینم و زبانی مکملان پادشاهان بانی نزع پنجمین
 که پادشاه عالم از عیال و بیعتی که پادشاه
 عزت پادشاه عالم از عیال و بیعتی که پادشاه
 کشید و بدین سلطان شهرت
 دارالملک است و در میان شهرت
 باشند و بعضی نوشته میان شهرت
 است و بعضی نوشته میان شهرت
 راه مذکور است که گفتند که در میان شهرت
 و زبانی مکملان پادشاهان بانی نزع پنجمین
 بعضی اهل بیعتی که پادشاه
 که پادشاه عالم از عیال و بیعتی که پادشاه
 عزت پادشاه عالم از عیال و بیعتی که پادشاه
 کشید و بدین سلطان شهرت
 دارالملک است و در میان شهرت
 باشند و بعضی نوشته میان شهرت
 است و بعضی نوشته میان شهرت
 راه مذکور است که گفتند که در میان شهرت
 و زبانی مکملان پادشاهان بانی نزع پنجمین
 بعضی اهل بیعتی که پادشاه

بسیاری گویند بدو داده ام باز ستانم ^{از غایت} زیاده بچاره از غایت سادگی گویند را بگذشت و در عقب فرو نشاند
روان شد و آن جماعت ^{را} میرا گرفته بخانه بردند و مجال نداده فی الحال فرج کردند زاهد سکین ^ب السبب
آن جایگاه گویند از دست برفت و زرب دست نیامد و این مثل بدان آوردم که مارا نیز طریق حیلست
پیشین سبب گرفت که جز بعد از مکر برایشان نیست ^{نیایم} قطع چون بقوت حریف خصم نه چیلد و مکر را نیز
که بحیلت کمان قوت انداخته می توانی که گیسلافی زده ^{ای} ملک پیروز گفت بیارتا چه داری ^{مقابل} کارشناس جواب داد
که من خود را فدای این کار خواهم کرد و و لاک یک کس که متضمن حیات و بقای جمعی گشته باشد بحسب عقل
نقل تجویز کرده اند صواب ^{تصدیق} آن می بینم که ملک جمیع عام و محلی مشتمل بر خواص و عوام برین شخم گم کرد و بفرماید
تا پروبال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر پهن خست که آشیانه های پشاهان می لیست بفکند
و ملک تنهایی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشد تا من دم حیل در راه ایشان ^{از} اخته
و اندک خود باز نزد اخته بیایم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز ستانم پس ملک خلوت بیرون آمد و فرمود
تا حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صد آید و از فکر و تدبیر ایشان خبر فتح البلب و نماید چون
ملک آتشگین پند سر او پیش افکند متامل شدند و ملک پیروز فرمود تا کارشناس را برودم برگشتند
و سر و بالیش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم موضعی که مقرر بودند شده بود
غریب نمود تا این کارها ساخته و پیرفته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان
کواکب را بر نظر سپهر گویز گامد بجلوه در آورده بلبت چو خورشید تابنده شد نا پدید شب تیره بر چرخ لشکر
کشیده شباهنگ ملک بومان با و ز راهمه روز در اندیشه آن بود که چون مارا بر او ای افغان اطلاع افتاد
اکثر ایشان را خسته دل بال شکسته ساخته ایم اگر مشبک بشنود بدیشان میرسد روز حیات ایشان بشام تمام
مبتدل میگردد و ماد و سه روزه در گوشه کاشانه بهراخت خورشید بر می بریم پس از مرگ عدد خوش
میتوانی لیست نه اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومان مست سکوت ظلام و لباس نیلی فام
در برنگنده بر سر سیاه طاعت و امیرشکر زنگبار بر خیزد تا بتار اجزم بشنود عالم عباسی را فرست
بریت بساط زمین جنس آلوده شده زوایای کرد و ن پراز دو و شده ملک بومان با تمام خیل و حشم خود

چون غریب
شده است
حاجت تمام
جله خادما
سخت شد
آورد کار
تجربه
کارشناس
ای جا
ملک کردند
امیران
بعضی
تا در آن دلائی
باشند از ترس
شاه سبب
بسیار غلیظ
بگویی ناله
از رنگ سبزه
غلافی جلد
سیاه بوی
بودند

و هجوم کرده خوس را بضرب پرگنده و مجروح ساختند و بپارچه خوس غلام طمع نمودن از زغال آرزو میوه
مرا و ناچشید و درخت عشرتش بخرده شد و زواید طبعش به سر تو شمع حراست و شن ناشد و سراع
قولش فرمود و فرارسیده بهجم جود از شاخه عیش و میزند دست بجا جام مردم برنگال تقصیر خوس
بر حمت تمام بوزنگان بحسب و خود را بگوشتان رسانیده لغز و خروش در پیوست از آب
جشن و جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند و از کیفیت حراست و طعن و ضرب پرسیدند خوس
ما چرا باز ماند و گفت زهی بی ناموسی که خوس بیست از بوزنه ضعیف بیک این سنگ بکشد و هرگز
در قدیم الایام با و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و اقامت این بدنامی و دغا ندان ما نخواهد ماند
صلاح آنست که هرستان شده اتفاق نمایم تا بیک شجون و زحیات برایشان شب مایه گردانیم
و بخار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم شنو می گرازد که دشمن چرخ باشد ما را و نخواهیم
کین خود از بیدگان بچنان سرکوبیم شان در ستیزه که مانند ما نام نارسد و خوسان عرق غرور در
حرکت آمده آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گراف کشوده لغز و عدا و بدال بگردون رسانیدند
و میگفتند شنو می مخالف چو موسست ما اثر دما بکجا بود از بچه مار بکشد زار است جنگ فراشتن ز دشمن
سرو باج بگذشتن و پس بران قرار دادند که در آن شب اشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و در گرمی
کارزار و شعله گیر و آتش در خوس عمر بوزنگان بکنند و در وقتیکه شیر زمین چنگال مهر از پیشه سپهر
میل چشمه سار فی عین حیرت نموده دشت اکبر و منور بر جوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند و بیت
چو خوشه تیابنده بنودشیت به مواشر سپاه و زمین دشت بیکار خوسان آن کو سار رو که
بجزیره بوزنگان نهادند و قضا را ملک بوزنگان با جمعی از امارا و اعیان غریبیت شکار فرموده بودند
شب در صحرای مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آمده که بیکار بیت
سپاهی چو مور و بلخ تا فتنه و بزرگ جهان در جهان فتنه تا بوزنگان زجر شد بسیاری از ایشان کشته
شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطه خو نخواه کینا رفتند و خوسان چون آن همیشه معمور
و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند با نجا پایی اقامت در دهن سکون کشیدند و آن فرستاد و دیدیم
ای ملک بوزنگان

۱۳ به نام غنیمت
۱۴ به نام غنیمت
۱۵ به نام غنیمت
۱۶ به نام غنیمت
۱۷ به نام غنیمت
۱۸ به نام غنیمت
۱۹ به نام غنیمت
۲۰ به نام غنیمت
۲۱ به نام غنیمت
۲۲ به نام غنیمت
۲۳ به نام غنیمت
۲۴ به نام غنیمت
۲۵ به نام غنیمت
۲۶ به نام غنیمت
۲۷ به نام غنیمت
۲۸ به نام غنیمت
۲۹ به نام غنیمت
۳۰ به نام غنیمت
۳۱ به نام غنیمت
۳۲ به نام غنیمت
۳۳ به نام غنیمت
۳۴ به نام غنیمت
۳۵ به نام غنیمت
۳۶ به نام غنیمت
۳۷ به نام غنیمت
۳۸ به نام غنیمت
۳۹ به نام غنیمت
۴۰ به نام غنیمت
۴۱ به نام غنیمت
۴۲ به نام غنیمت
۴۳ به نام غنیمت
۴۴ به نام غنیمت
۴۵ به نام غنیمت
۴۶ به نام غنیمت
۴۷ به نام غنیمت
۴۸ به نام غنیمت
۴۹ به نام غنیمت
۵۰ به نام غنیمت
۵۱ به نام غنیمت
۵۲ به نام غنیمت
۵۳ به نام غنیمت
۵۴ به نام غنیمت
۵۵ به نام غنیمت
۵۶ به نام غنیمت
۵۷ به نام غنیمت
۵۸ به نام غنیمت
۵۹ به نام غنیمت
۶۰ به نام غنیمت
۶۱ به نام غنیمت
۶۲ به نام غنیمت
۶۳ به نام غنیمت
۶۴ به نام غنیمت
۶۵ به نام غنیمت
۶۶ به نام غنیمت
۶۷ به نام غنیمت
۶۸ به نام غنیمت
۶۹ به نام غنیمت
۷۰ به نام غنیمت
۷۱ به نام غنیمت
۷۲ به نام غنیمت
۷۳ به نام غنیمت
۷۴ به نام غنیمت
۷۵ به نام غنیمت
۷۶ به نام غنیمت
۷۷ به نام غنیمت
۷۸ به نام غنیمت
۷۹ به نام غنیمت
۸۰ به نام غنیمت
۸۱ به نام غنیمت
۸۲ به نام غنیمت
۸۳ به نام غنیمت
۸۴ به نام غنیمت
۸۵ به نام غنیمت
۸۶ به نام غنیمت
۸۷ به نام غنیمت
۸۸ به نام غنیمت
۸۹ به نام غنیمت
۹۰ به نام غنیمت
۹۱ به نام غنیمت
۹۲ به نام غنیمت
۹۳ به نام غنیمت
۹۴ به نام غنیمت
۹۵ به نام غنیمت
۹۶ به نام غنیمت
۹۷ به نام غنیمت
۹۸ به نام غنیمت
۹۹ به نام غنیمت
۱۰۰ به نام غنیمت

که آنرا مرد آزادی میگویند ایشان بپناه بدینجا برده اند از هر طرف لشکری جمع میکنند و ساعت ساعت
با سپاه خونخوار و لشکری بی آنرا در محراب شجون خواهند ملک خراسان از جای درآمد و گفت ای میمون
صلح چیست و میباید که از ایشان آفتی بجای آید من سزای میمون گفت ملک ازین حال غلطی باید داشت
و اگر مرا پای بودی جمعی را بچشم سپهر ایشان بردی و در بازار روزگار آن حق ناشناسانی خدا بر تو
ملک گفت میدانم که ترا برینزل ایشان قوفی تمام صلست اگر توانی مارا بر سر ایشان رساننی طوق منی
در گردن حال این جماعت می نگلی و هزاران نیز که ترا از رده اند مقصود خود با انتقام حاصل میکنی میمون
گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست پستی و تعب و ملک گفت سن
چاره این کار پیدا کن و ترا بحیل بردن می توانم پس از حازد او تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند
و صورت حال ایشان نظر کرد و گفت که ما و با شید که مشب لب خرم میرویم و همه بدین فکر هستند که شتند
و اسباب حربت ساختند و میمون را بر پشت غری بسته و بر آرم آوردند میمون با شارت ایشان را راه
تا بسریایان مرد آزادی رسیدند و آن صحرائی بود پرتابی آب که بر باری دفضای آن از غایت تنگی
سوختی و بیکی تنگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه کم کردی و و هم جهان بیای از مضایق
آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال نگردد از منازل و راه بیرون شدن نیستی هم می توان بیابان می
که اثر آن بر که رسیدی فی الحال آب گشتی در یک خاک را چون کوره آهنگران تقطآن ساختی و بسبب
سموم آید جانوران صحرائی نگر فتنی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نیستی
بیابانی و طبیعی بر چافت و بهر گامی در و صد گونه آفت و هولایش آتش و آتش هوا بود و ز میمش سنگ
سنگ آهن را بود و میمون گفت زود بشتابند پیش از آنکه سفید هیچ برده از روی کا جان بردار و
سر برود جمیع ایشان از دفضا عشرت بکنیم و زود تر از آنکه شاه رومی شعاع علم زنگار برافزارد و ایت
شوکت آن سخت گشتن کان را نگون سازیم و خراسان بشغی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بیای خود
ببینان اجل عرصه پاک درآمدند آفتاب آمد و بزنگان اثری پیدا نشده همچنان میمون تعجیل رفتن
میکرد و با فسون و هفانه ایشان را میفرفت و تا وقتیکه آفتاب بلند شده و از حرارت شعاع
ای فریاد می ساخت

خود را **ع**
 عساکر خا تاخند **ع**
 سنج واد طراد **ع**
 موقت و دود **ع**
 بیان **ع**
 ای قطع **ع**
 ای **ع**
 کونند **ع**
 الدن **ع**
 قاعل **ع**
 حرف **ع**
 فو قانی **ع**
 بهشتی **ع**
 و غیره **ع**
 رای **ع**
 گویند **ع**
 بده **ع**
 میباشند **ع**
 فاشند **ع**

۱۰۰ ای متوجه خطا
 در کتاب شریف
 در بیان احوال اعدا
 خود ملک خویش
 و وقت بکافان
 حسب تقوین
 کمان خزان
 قوه فرزند
 ای ترک جان کرده اند
 در موشک
 و فرود آمدن
 ای ثابت گردید
 از آن قاتل
 بترستی
 ای سابق از کار
 فاسد بقتل
 چیزی از وضع خود
 رساند و از فریب
 بقتل جان
 بترستی
 ای سنجیده

اطراف و نواحی آن بقاع بر آفرینش شعله شمع آفتاب بمشابه آفرینش گشت که هرگز در جهان نظر کردی
 چون پروانه بسوختی و هرگز قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرا آنچه آن میشد نفس گرم
 که لب تاب آن چون شمع می سوخت به زبانه گرم بنیاری که تقدیر به بدینا دوزخی دیگر بر آفرینش
 تاب آفتاب در کار آمده و ما از روزگار خرسان بر آورد و موم سوخته زبانه زبیدن آغاز کرده از دور چون
 آتش بی دود و دیر شد و ملک ایشان وی بمیون کرد که این چه بیابان که از بیست او دلسا در
 تاب و جگر یابی آب می شود و آن چه بیست که چون شعله آتش وی بجانب ما مناده تند و سینه
 می آید بمیون گفت ای ستمکار دل از این بیابان بجلست و آنگه می آید بیک مرگ دل خوش دار
 که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری و وحالی که موم بر سینه شمارا خاکست سازد و آتش هدا
 که در نهاد بوزنگان ده بسوزی و ایشان درین سخن بودند که آتش میوم بر سینه و میون با مجموع شانه
 و سپاه بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن بیابان بیرون نیامد روز سوم که وعده بران قرار یافته
 بود ملک بوزنگان بالشکر خود بجزیره آمده بشه را خالی یافت و ملک را از غبار کرد و رت اغیبار
 صافی دید بیت بگذشت شام بکشت و صبح ظهر دید که گم شد خزان پنج بهار طرب رسید و این شل
 باران آورد و ملک معلوم کند که اهل کینه جت انتقام از سر جان برخاسته اند و آنرا برای خوشنود
 دوستان زنی نناده و من قضیه کار شناس را از مقوله این حیا می شناسم و قرینه همین قصه که
 مذکور شد رسیدم و پیش ازین اخان را از موده بود و اندازده دور بینی و کیاست مقدار فریب
 و حلیت ایشان شناخته و چون کار شناس برین صنع دیدم مرا مقرر شد که رومی رویت ایشان بصواب
 مقرون است خود درایت ایشان از آنچه بگمان بر داند افزون بیت می شنیدم که حیرت جانی چون
 دیدم هزار چندانی به صواب نیست که پیش از آنکه را شناسی و دهر او را چاشنی خوانیم و قبل از آنکه خون ما
 رشخیز گیر و قبل از اشارت کنیم ملک بومان چون اینجمل شنید رومی در سم کشید گفت این سخت
 رومی و بیجری است که فقیری را بهو اداری ما انواع از او ایدار سیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت هلاک اویم
 و محنت ده را بار دیگر در بونه امتحان بگذاریم و تو ما را شنیده که گفته اند بیت خاطر محنت دکان شاد کن

و سیرت محمودش از قرار خویش نگرود و خست صمیمی و کجی حقیقت او نه باب پاک شود نه با تش بسوزد
بدیت زید اهل نیکی ندارد میدید که گنگی نگرود و شستن سفید بود و بفرض محال اگر ذات خستین طایفه
شود یا فی القتل عنصر پاک و لباس سیر غری پوشند همچنان صحبت افغان مودت ایشان باطل خواهد بود همچنان
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز همان اهل خود میلان نموده با آفتاب عالم تاب و محاب
فیض بخش و با درخت افزای و کوه پابر جای مونسیت نکردت ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بلب جویدری نشسته بود و باب قناعت دست
از او گوی تعلقات دنیا شسته و زغنی پروا رکنا آنجا رسید و موش سحر از منقار او پیش را بد
بر خاک افتاد و زاهد را بروی شفقیت انداختند بر دشته در خر قیچی خسته و تپا خود بخانه برود
باز اندیشه کرد نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و فریانی رسد و عمارت ازین دعای او را دضری گرداند
تیر و عازا به بدن اجابت رسید و شال قدری او را دضری بر آست برت زیبا بهیئت رست قامت روشن
روی و آشفته موش چنانکه آفتاب نمایش آتش غریب در خرمن ه زوی و زلف مشکبارش و دواز دل شب
سیاه بر آوردی بدیت آنکه بر سر فرزند طعنه قیامت نیست و واکند راه که کشد خط عزت نیست و زاهد
نگاه کرد صورتی و دید از محض نور آفریده و دضری یافت محض لطف پروریده و او را بیکی از مردمان
سپرد تا چون فرزندان غریزش بدارد و مرید اشارت پیر را یاس منشته و در تقدیر خفایت سعی سجده
آورد و اندک فرصتی را دضری بلوغ رسید زاهد گفت ای جان غریب بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با
جوهری دیگر در شسته از دواج کشند چاره نیست من این کار را بر صنای تو گذاشتم هر که از ادیان
و بریان بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم و دضری گفت شوهری خواهم توان
و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود و زاهد
گفت برین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود و دضری گفت آری چنان کنم که او مغلوب کسی نیست
و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود و مرا با و عقد کن و شوهری و اگر روز چون شوهری بر آمد
برین طایفه نیلوفری بدهد و در دوشی باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد و به طایفه اصباح که فرمان فائق الاصباح آن
فرمود

سایه چنان کرد بود
سیله جویدری اندک بود
دستگاه فایده دینیت
کینکوه عالمیت
پیرا شادمانیت
ای انقاد
تو کب معکوب ای
پیکر خوش
تایید و دوش
از گزندگی خشت
هر دو با اشارت
قرب جوی خود
قابل کرده اید
کلاج زده اید
آسانان
کنایه از غریب
سیله و جواز
سیله و جواز
تغلب اللغات

افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این منظر بقایت نیکو صورت و قبول
 سیرت است بخود هم که در حکم تو باشد حجت آنکه از من خوشتری توانا و با قوت تنه کرده است ^{از آفتاب}
 از استلخ این نقشه برافروخته جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان هم آن ابرت که نور مرا پیش کشد
 و عالیان را از تو جمال من محجوب گرداند و فراتر آفتابی بدین بلندی را به فرقه ابرنا پدید کند زاهد نیز
 ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد و ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از زو ^{بهدال}
 قوت و غالبیت اختیار می کنی با و از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد کشید و هر طرف
 که میل کند یا خوشتر است بر من از این نکته را مسلم داشته پیش برد رفت و حکایت گذشت تا باز راند
 با د از افعال بر خود بهیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را ثابت
 که پایی شکستنی در او من فکر کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرسیده و مراد وی چندان اثر
 است که او از آن هم را در گوشه گرد آورد و ضرب پای مورچه را بر روی صفحه صفا و بیت با و اگر ابر
 بجنباند چون بوی رسد فروماند زاهد نیز کوه آمده و دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا کشید که ای
 زاهد غلبه و قوت موش از من بیشترست که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد و سینه ام نه از جا
 از نیش بیان فرسای او چاک شده و پیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم و ختر گفت رست میگوید شور
 برو غالب است خوشتری مرا وی شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سرشته
 دختر بدان تنی شایسته میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز ندیست که از زو مندا لا که موش
 روزگار من باشد بوده ام با حجت من باید که از جنس من باشم و ختر گفت این ملست زاهد و عاکن
 تا من موش شوم و با تو دوست عشرت در اغوش ام زاهد دید که از جانبین بطبی صافی است و دست دعا
 بر دشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند و فی الحال عای زاهد بجز اجابت مسند نشد
 گل شمی ریج ای که ^{مناجات کرد} زاهد موشی شد و زاهد او را بدان موش او باز گشت و روحان من
 هر چیز را باقل خود بد ^{بر هر چه از من بگذرد} بخود جوع با جواد خاکیم آخر خاک می باید شدن با فایده این مثل آنست که آنچه بقفصا
 طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر در ازلان حال بگرداند با آخر جوع همان حالت اصل خود خواهد نمود

ای حکم خود بود
 آن حکم شریع
 چون حکم
 شمع بود و در این
 وزیر صنعت و دان
 حال بسیار
 شمع ای که شعله
 شمع در غیب
 شمع بدون
 شمع در غیب
 شمع بافت
 شمع بگردد
 بشکول با مال
 بلند و زمین
 درخت
 جنبش و بدل از مقام
 او
 مسکن
 چو او در بد و آفرین
 بگویم که شمش بود

کاری صم گم کرد و نخست دست از جهان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان مردان نهد فرد
از سر گذارسته اند و میدان نهاده پای به صاحبان که گوی سعادت بوده اند و اگر صلاح حال مردان
بیند که بخیرست فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بند تا مقصود بصول پیوندد چنان که
ماری صلیحت خود در آن دیده بخیرست غولی را ضعیف شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کا شناس گفت آورده اند که ضعیف پیری در لاری اکثر کرده و فو قوشه تمام بدو راه یافت به واسطه
نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متبحر گشت و زندگانی قوت
صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت ایچکان نداشت با خود اندیشه کرد که
در پنج از قوت جوانی و حیث از زمان کامرانی و حال توقع باز گشتن ایام شباب و امیدوار بودن
بمراعت قوت های نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش فرو خورن از آتش طمع دفع تشنگی گردان
و با اینهمه کاشکی موسم پیری را هم بقای بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را شایستی قطعه فرست
دوران جوانی نوبت پیری رسید به ای دریغا صحبت یاران ایام شباب به وقت پیری غم نیت
وان که از عمر عزیز به هر رمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز خواب و مار دانست که گذشته را باز نتوان آورد
بند بستی قبل که از جمله مہات بود اشتغال نبود و گفت عوض قوت جوانی اندک تجربه البیت که
حاصل کرده ام و چیزی بی تدبیری که سرشته آن بهر دراز نیست آورد و حالا بنامی کار بکم آزار
باید نهاد و هر چند که روی نماید بقبول آن منت داشت و تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام
معیشت بدان تواند بود و در تقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار
بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع و نامدار داشتند و خود را چون مایه زدگان سینه جاک مصیبت سد
اند و منہاک بر خاک راه افکند غوی بر سر رفت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم و جویان چیست
ما جواب داد که بغم خوردن کیست از من نهرا و تر که ما ده جبات سن از شکار غوکان بوده و امروز
مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمو خا هم که بی را از ایشان بگیرم و نجوم
نتوانم آن غوک برقت و ملک خبر کرد و پادشاه غوکان این صورت عجب تعجب شده نزدیک آمد و پرسید

حیات نامی است
که شایب شود
و با وجود
بود و معوض
سودارت بدین
لا یعبین از انفس
گونیست
و بعضی است
غلات قوت
ستی را می نقصان
عقل باقیست
ستی بطن
از سخن
بعد از سخن
بعد از سخن
آوردن در کار
شدن و کسب
مفاسل
ای کار
مکاران
محل است
صیغه فعل

والا اگر یوان را یک نه از عاقبت اندیشی نصیبی بود آن رخ سحر بدان که در سید و چهره انظار و خواب
هم نهد و خوردن باید که در معنی بخشیم عجب نگار و این اشارت بلوش خورد بشنود و تحقیقت بدانند که بر دشمن
اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید بخوار نباید داشت و چند آنکه از عدولان محبت شنود و اسباب
تا کید دوستی مشاهده نماید بدان که خور باشد قطع دشمن اگر لاف موزت زند و صاحب عقلش
نه شمار و بدوست بد ما نه است اسیرت که هست اگر چه بصورت بد گیزد ز پوست و فساد و دیگر
درین حکایات بدست آوردن و دشمنان خالص هوا داران مخلص است که نافع تر از خیرت و بدوست
سودمند تر تجارتی همان تواند بود و چه دوستی کارشناس اعانت اهل او در را خان را چنان نتیجه داد
که از مملکت مول و سپهر اسیر منزل امن سلامت رسیدند و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان مواد را
عزیز تواند داشت هم از مخالفان غداران را در بر گیرد و از چید بگمال مراد و نهایت آرزو رسیده
باشد و الله ولی التوفیق و سر و پایا نخواه بعشرت نبشین بد دشمن بدو من صحبت در پیشگاه

باب نهم در حضرت غفلت زین از دست دادن مطلوب

رای گفت بهمن اگر بیان کردی داستان حذر کردن از دشمنان بقول ایشان فریفت باشند
و خود را از مضرت رزق و روزی خصمان و آفت عذر و فریب اعدا هر چند که در قاص دوستی آمده باشند
نکاهد شتر اکنون بهتر است که از نمانی شال کسکه در سب چیزی جدا نماید و پس از لوداک مطلوب
غفلت ز زید آنرا مصالح سازد بهمن بان شنا بشود و نقش این ابیات از صحیفه منقبت گستر
فرو خواند قطعه کای مبارک پی شهنشاهی که حاصل سکینه اختران آسان از طلعت نیک اختر می
مورد دولت شود چون سایه بر کاه بر بر آن بوی که تو مثل جایون گسری من چه گویم در کمال
کبرای حضرت مد آفرین باو آفرین کن هر چه گویم بر ترس و بر خاطر خطر شهنشاهی که مورد
فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که آلت سب چیزی از محافظت آن آسان تر است چه بسیار
نقائص با نفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد نجات نه آفت سعه و رنج

۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

اهتمام حاصل تواند شد اما نگاه داشتن آنها جز بر یک روشن و تدبیر باری درست صورت نه بند و
 هر که از پیرایه حرم و دور اندیشی عال و رسیدن خرد و عاقبت بینی را حل باشد کسب و زود و عطف
 و تامل کرد و در قصد اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بی مشقت جد و جهد
 دوستی مشفق چون بوزیر نه بست آمد و بوسه بی عقلی نادانی از دست برد و زخم چهل جفاقتش
 هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بر من گفت که آورده اند که در
 یکی از جزایر بحر اخصر بود کمان بسیار بودند و ملکی که شتند نام او کاردان بنای سلطنتش بمهابت
 و افروسی است کامل را تفاع یافته بود و اساس و تشش حکمانی فذ و عدلی مثل استحکام پذیرفته
 رعایا از سیاهن احسانش به پلوی فاهست بسترش امان نماده و سگکان آن دیار بشکر و سپاس
 بیکرانش بان عاگونی در صناعه جوی گشاده مبت ستم را زبان عدل را سو داز و به خدا
 راضی و خلق خوشنود از و بدی متدای و رشادی و کامرانی گذر آید و بهار جوانی بخیران سپهر
 و نافرانی رسانید آنها را ضعف و اطراف بدن پیدا آمد و سرور از دل نور از بهر خست حیل بربست
 و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی روید و تیرم دگی نهاد و چرخ طرب به بند باد
 آفت و تعب منطفی شد و بساط انشا با هجوم امراض و غم منطوی گشت نشو و نما نشانی
 جوانی زیر آن محوی بود که آب روان باز ناید بجوی بی بیاید بوس کردن از سر بدست که دور
 هموس ناری آمد آسیر چو بر سرش نیند زیری غبار به و در عیش صفای توقع دارد و عادت
 روزگار غدار خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بوشت خاستان پیری مبدل سازد و مشرب
 غریب توانگری را بخش فاشاک مذلت مفلسی بکدر گرداند رحمت روزش بی محنت شب تانیست
 و سبای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزار و قطع بانشادی زبانه غم بشیام هست به در عام روزگار می
 نشو و نما نیست نه یک کس سیکلشن نیلوفر می گردیده که خون دیده غرض و لاله زار نیست و جوان پیران شوهر
 کس که دنیا ش خوانند خود را در لباس عروسان جوان بر جانیان ضمیمه بد و زینت پاندا روزیور بی اعتبار
 دل بخیردان مغرور را در دام محبت خود می انگن و فر و باز بچه است طفل فریب این متاع و نظر

سلام و غفلت
 کردن
 پیاده و مندر اکب
 ساختن
 با لطف و صفا و بخت
 بعضی بهتر از دیگر
 معروف است
 بیکرانش
 کینه نافرمانی
 رعیت
 بیکرانش
 نینختن
 اعضا و جوارح
 آخرت
 ای صبر العظم
 لب الذائقه
 کلام
 ظاهر کرد
 بندگی

ظاهر است که چه مقدار محبت و مروت از دین و نور خود را بر سید قطع نظر از فوائد دنیا مصباحیت چنین کسی که
 مکارم اخلاق و محاسن صفات در طبیعت او و سرشته است و قلم کرم آیت جواهر مدی و فتوت بر نایب صفات
 حالات او نوشته از مستنمات زکات است و هر آینه بصقل صحبت او غبار طلال از آینه دل محو توان کرد
 و بپوز حضور او ظلمات آفات از بهوای سینه مرتفع توان ساخت و از اینجا گفته اند **مرد**
 دل که آینه شایسته عبادی دارد از بهوای عالمی ملجم صحبت و شن بانی به پس نرم صحبت بوزینه
 جزم کرده آواز برداشت و در سمعیتی که محمود بود بجای آورده اندیشه که حجت خلطت و مصاحبت
 کرده بود بجز من رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اند از بی تمام بجای آورد و میل بسیار صحبت او
 اظهار کرد و گفت غیبت نمودن با خلائق فیتیان و مبالغه کردن در بسیار یاران از صفتها ستوده و خصلتها
 پسندید و دست بر کرد و دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سفر از دو کامگار است قطعه
 مرد و دوستان صاحب دل به زیور دین زینت نیاست به نعمت مهر اگر چه بسیار است به نعمتی بهتر
 از رفیق کجاست به سنگ لشت گفت من اعینه دوستی و محبتی دارم و لیکن بنید اتم که قابلیت
 آن مرا حاصل هست یا نه بوزینه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده اگر چه بدوست ناه
 اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از ملائفه لازم است اول باب علم و عبادت که به برکت محبت
 ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل شود و دوم اهل مقام اخلاق که خطای دوست را بیرون
 و فاش سازند و نصیحت از یار و رنج سازند سوم جمعی که بی غرض مطیع باشند و بنای دوستی صدق و
 اخلاص دارند و آخر از کردن از دوستی ملائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که بهت ایشان شرمیت
 نفس مصروف بود و محبت ایشان به سبب حاجت دنیا باشد و نه موجب محبت آخرت دوم دروغ گوینان
 و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلائی عظمی بود و پیوسته با دیگران
 از تو خنان غیر واقع باز گویند و از دیگران تو میخاها خوشتر آینه فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند سوم
 ابلهان و بیخردان که در هر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه عین خبر
 و نفع تصور کرده باشند محض ضرر بود و ضرر از دوستی کسی چنان نفع بری به کو خیر نفع و نفع است و نکته

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

بدرجه قبول نرسیده بلکه اجتناب از مقامات و ملاقات اولاد و شمع نرسیده و انکار بر افعال احوال و لوازم نشاند
 و چنان گذشت من که روش خوش باد ^{ای} گفت پرسه گیر از صحبت پیمان شکنان ^{جمع فعل بر} بپشت بعد از
 بوز نه داشت که تا او را بمسکن خود نیار و حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوز نه باز رفت و
 اشتیاق بوز نه بمشاهده او بغایت غالب شده بود و آرزو مندری بیدار و از حد صبر تجاوز نموده چند
 چشمش بر جان یافتن از غایت فرج بنجات نشا ط ^{ای} آنگاه این ترانه آغاز نهاد و بیت نه را شکر خدا را که چونود لک را
 نمود روی بمن بعد مدتی باری بدو سنگ پشت ^{ای} گفتم پرسیده از حال فرزندان خویشان استگشایی کرد و
 پشت جواب او که رنج مفارقت تو بدل من چنان ستولی گشته بود که آتش وصال ایشان فری حاصل
 آندی بیابا الفت اهل عیال بجای و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو و انقطاعی که از شایع
 و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در یکسوی جدائی تو که از سلطنت و کامروائی دست داده تامل میکردم
 عیش برین شخص گشت و صفوت مشرب ^{ای} مست که رویت می پذیرفت با خود میگفتم ای بی مروت و رو ابا
 که تو درین جا در محفل شن فرخت بر سینه عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره
 لبستر ساز و دھیت رو باشد اینجا تو چون گل شکفته ^{ای} فیهی ترا خار در پاسته پس بر عزم آن آمد ام
 که اگر اعمی واجب داری و خانه و فرزندان مرا بیدار خویش ^{ای} هست و شادمان سازی تا اقربا بمنزرت من
 و دوستی تو بنشاند و دوستان و متعلقان را بدان بهایات و مفارقتی حاصل ^{ای} ید بهم دل بوصول تو
 مطمئن گرد و به هم منزل بحال تو من برین شود و بدولت قدوم تو متبقی بقیه نرسیده و در قبول دعوت
 من ^{ای} کسی ندیدنیاید بیت چکم شود تر تو ای مکه که برنت گذارند ^{ای} که تا برون نماز رویت آفتاب
 و افتد دیگر می خواهم که جمعی را بروی تو برانده ضیافت نشانم شاید که ^{ای} بخت از حقوق بکارم تو
 او کردن تو انهم بوز نه گفت ازین تکلفات و رگد که چون سلسله دوستی است حکام یافت و عقد مودت
 و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج بکشدین رنج همانی و تکلف مراسم نیز بانی چنانچه اهل رسم و عادت
 کنند نیست ^{ای} چه گفته اند شتر الاخوان من تکلف که بدترین یاران و برادران آنست که جبت او
 تکلف باید کرد و بار تکلف باید شد ^{ای} بدع تکلف گر نباشد خوش توان زیست ^{ای} و انچه از موالات
 در ^{ای}

۱- در حضرت غفلت
 ۲- انچه از موالات
 ۳- در حضرت غفلت
 ۴- در حضرت غفلت
 ۵- در حضرت غفلت
 ۶- در حضرت غفلت
 ۷- در حضرت غفلت
 ۸- در حضرت غفلت
 ۹- در حضرت غفلت
 ۱۰- در حضرت غفلت
 ۱۱- در حضرت غفلت
 ۱۲- در حضرت غفلت
 ۱۳- در حضرت غفلت
 ۱۴- در حضرت غفلت
 ۱۵- در حضرت غفلت
 ۱۶- در حضرت غفلت
 ۱۷- در حضرت غفلت
 ۱۸- در حضرت غفلت
 ۱۹- در حضرت غفلت
 ۲۰- در حضرت غفلت
 ۲۱- در حضرت غفلت
 ۲۲- در حضرت غفلت
 ۲۳- در حضرت غفلت
 ۲۴- در حضرت غفلت
 ۲۵- در حضرت غفلت
 ۲۶- در حضرت غفلت
 ۲۷- در حضرت غفلت
 ۲۸- در حضرت غفلت
 ۲۹- در حضرت غفلت
 ۳۰- در حضرت غفلت
 ۳۱- در حضرت غفلت
 ۳۲- در حضرت غفلت
 ۳۳- در حضرت غفلت
 ۳۴- در حضرت غفلت
 ۳۵- در حضرت غفلت
 ۳۶- در حضرت غفلت
 ۳۷- در حضرت غفلت
 ۳۸- در حضرت غفلت
 ۳۹- در حضرت غفلت
 ۴۰- در حضرت غفلت
 ۴۱- در حضرت غفلت
 ۴۲- در حضرت غفلت
 ۴۳- در حضرت غفلت
 ۴۴- در حضرت غفلت
 ۴۵- در حضرت غفلت
 ۴۶- در حضرت غفلت
 ۴۷- در حضرت غفلت
 ۴۸- در حضرت غفلت
 ۴۹- در حضرت غفلت
 ۵۰- در حضرت غفلت
 ۵۱- در حضرت غفلت
 ۵۲- در حضرت غفلت
 ۵۳- در حضرت غفلت
 ۵۴- در حضرت غفلت
 ۵۵- در حضرت غفلت
 ۵۶- در حضرت غفلت
 ۵۷- در حضرت غفلت
 ۵۸- در حضرت غفلت
 ۵۹- در حضرت غفلت
 ۶۰- در حضرت غفلت
 ۶۱- در حضرت غفلت
 ۶۲- در حضرت غفلت
 ۶۳- در حضرت غفلت
 ۶۴- در حضرت غفلت
 ۶۵- در حضرت غفلت
 ۶۶- در حضرت غفلت
 ۶۷- در حضرت غفلت
 ۶۸- در حضرت غفلت
 ۶۹- در حضرت غفلت
 ۷۰- در حضرت غفلت
 ۷۱- در حضرت غفلت
 ۷۲- در حضرت غفلت
 ۷۳- در حضرت غفلت
 ۷۴- در حضرت غفلت
 ۷۵- در حضرت غفلت
 ۷۶- در حضرت غفلت
 ۷۷- در حضرت غفلت
 ۷۸- در حضرت غفلت
 ۷۹- در حضرت غفلت
 ۸۰- در حضرت غفلت
 ۸۱- در حضرت غفلت
 ۸۲- در حضرت غفلت
 ۸۳- در حضرت غفلت
 ۸۴- در حضرت غفلت
 ۸۵- در حضرت غفلت
 ۸۶- در حضرت غفلت
 ۸۷- در حضرت غفلت
 ۸۸- در حضرت غفلت
 ۸۹- در حضرت غفلت
 ۹۰- در حضرت غفلت
 ۹۱- در حضرت غفلت
 ۹۲- در حضرت غفلت
 ۹۳- در حضرت غفلت
 ۹۴- در حضرت غفلت
 ۹۵- در حضرت غفلت
 ۹۶- در حضرت غفلت
 ۹۷- در حضرت غفلت
 ۹۸- در حضرت غفلت
 ۹۹- در حضرت غفلت
 ۱۰۰- در حضرت غفلت

کمل نموده بدین پس بفریب ایشان غور یافتن و بجانب بیوفائی و باحوال نمودی شتافتن بفریب داشت
 چه نوع کاری تواند بود و نزدیک آمدن بدین دیانت چنان علی خواهد نمود سنگ پشت در تفکر و تأمل افتاد
 همان جا توقف کرد و بدگمانی بوزنه زیادت شده در خطراب آید و با خود گفت چون کسی را از دست شنبه
 در دل آید و دنیا نه تدبیر باید کرد و نه سخت و دین در حیده به رفیق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر آن گمان
 ببقین پیوندد و خود از بدگمانی و کیدت او بسلاست رسد نباشد و اگر رخن خط افتاد از مراعات خفا
 احتیاط و خرم صبی بدو لاحق نگردد و بدیت گرا و یارست خوش امین مستی بدو گرج باخت از کشتن تنی
 پس سنگ پشت را آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان
 فکرت می تازی و غواص و هم را در دریای حیرت غوطه میدی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی
 و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا متفکر میگردد و بوزنه گفت دستم کول
 نگرانی تو جهت بیماری زن است الحق درست گفته اند که بیمار بودن آسان ترست از بیمار دیدن محض
 مشمر آن کورنج بیماری کشیده اکنون باز گوی که این کدام علت است و طویق معاشرت آن چیست
 چه پردی را دانی محسن است و هر رنجی را و چه شغالی موندی و بین با اطبای مبارک نفس
 سیمون دوم هاپون قدم رجوع نباید نمود و بهر طریق که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی
 فرمود در سنگ پشت گفت طیبیان در تدای آن بدارونی اشارت کرده اند که دست بدان بنهر
 بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دکان عطاران و خرطیه دار و فروشان یافت نشود و اگر
 تو باز گویی شاید ملازمان و قونی باشند و حصول آن نشانی توانم داد سنگ پشت از غایت ساده
 ولی که داشت جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گلاب خیر افکنده دل بوزنه است راست که
 این سخن برساند بوزنه مور کرد در میان آب آنشی در سینه بوزنه افتاد و دو و سودا بر سرش
 برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود بر جای کشته گفت ای نفس دیدی که نشامت حوس
 و شره درین ورطه سمناک افتادی و بعلت غفلت پیچیدی بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی شدم
 که بزرقی خصمان فرقه شده است و سخن منافقان را در گوش جاسی داد و در ششست فریب مرا نمود
 ای ششودم

سنگ پشت که طریقی
 عارضه ایندی را بدید
 ای چنانکه کارش بود همان بود
 غوطه نداد
 طبیعت
 بوزن غفلت و قیاس نمود
 که با لطمه انداخته و این غفلت
 مزید علی کون که طبیعت است
 چون الفار در دل شالی و رنگ
 در فرود در آید بعد از و سنگ
 گشته و همان حرکت باید
 بود و بدین فرایض
 در این عالم حساب
 شد که در سیمون هاپون
 غالی از طایفه نیست
 طایفه و از طایفه
 ای غریب بود
 ای حقیقت بگوید
 ای شتات در دنیا
 ای شتات در دنیا
 غافل بود و در ششست
 بهمان چنان چنان چنان
 هیچ فرایض ندارد

تیر آفت در دل خورده ع بسیار کس از آتش این غصه سوختند. اکنون جز حیل و دگر دگرگیری نمی شناسم و
 جز رومی و تدبیر دگرگاری نمی یابم. اگر عیاذ الله باشد و جزیره سنگ پشتان قدام گری برشته کار من است
 کرد دست فکر از کشادن آن عاجز آید. اگر دل ایشان تسلیم نکند مجوس نازد از رنگی بمیرم. و اگر نخواهم که
 بگریزم خود را در آب افکند. و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از پیشه امان آبا خود بی اند
 عاقبت زمام اختیار بدست سنگ پشت اوده تمنای تماشای جزیره او کنم. مستحق نیز از چندین سزا و جزا
 هستم. فردی و دیوانه چو زلف تور را میکروم. به هیچ لایق نرم از حلقه زنجیر نبوده. پس سنگ پشت را
 گفت و وجه علاج آن مستوره ^{از چشم} شما شناختم و تدارک آن به دست من است. به هیچ و غرضه بخوراه
 مد که زنان ما از این نوع علتها بسیار افتاده و ماول بدیشان در سیم و از آن بهیچ رنجی باز نرسد و ما را
 لبس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن باز بجای نماند و دیگر آنکه بیدل زنده
 می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضائقه نیستیم. که علم گفته اند یا چهار طائفه در چهار چهره بخورید
 نیکو نیست اول پادشاهان چیری که از جهت صلاح خاص عام از کسی طلبند و رغب نباید داشت. دوم درویشان
 مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنا از حق الله حری خواهند از ایشان باز نباید گرفت. سوم
 شاگردان نیازمند که استعداد و استن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن بقدم صدق پیونده ایشان را
 بدان رهنمونی باید کرد. چهارم دوستان یک جهت آنچه سبب فراع خاطر ایشان باشد و بدانی است
 بود در آن مضائقه و مبالغه نباید نمود. فردی چه باشد که بپای لبری نتوان گفتند. چه است بقدر
 جان که نتوان کرد بر جانان نشانده و اگر در منزل اعلام میگردی دل خودی آوردم. سو بس نریا
 بودی که بقدم من جفت ترا سختی کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود تنگ آمده ام که
 جز از روی مفاقت او بر خاطر خطور نکنم. و از بسکه غم فاند و از اطراف و جوانب می فرا گرفته و
 محنت انبوه بر جلالی دی ستولی گشته بهیچ چیز من از صحبت دل شوار تر نیست. و میخواهم که رشته
 لعلق او قطع کنم. شاید که از اندیشه حیران این عیال فکر فرو گذشتن ملک مل بر من و دل نیرورین
 غمهای جگر سوز و فکرهای جانگذا از خلاصی باید فروریار با این مکتظه خون کوراهی خواستند. دل
 سر مومن ۲۰ جفت ۱۲ سر مومن ۱۳ سر مومن ۱۴ سر مومن ۱۵ سر مومن ۱۶ سر مومن ۱۷ سر مومن ۱۸ سر مومن ۱۹ سر مومن ۲۰

۱- چنانچه کسی غفلت کند
 ۲- و در سبزه جان
 ۳- چنانچه کسی غفلت کند
 ۴- چنانچه کسی غفلت کند
 ۵- چنانچه کسی غفلت کند
 ۶- چنانچه کسی غفلت کند
 ۷- چنانچه کسی غفلت کند
 ۸- چنانچه کسی غفلت کند
 ۹- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۰- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۱- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۲- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۳- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۴- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۵- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۶- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۷- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۸- چنانچه کسی غفلت کند
 ۱۹- چنانچه کسی غفلت کند
 ۲۰- چنانچه کسی غفلت کند

دوستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صد و یازده تن که کمینه ملازمانم که طلب بخت
 قدم در راه جستجوی نعم و امید بدست که همین اقبال سلطانی و فرد دولت جاودانی مقصود میگردد
 شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام جلاز و فخرتند و بر فرو خوانده روباه گفت ای ملک خاطر کن
 گذشته که شمار از بدبختی بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موبران نام خوانده و فرجال و شکوه بهای آنک
 نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را با شتاب و بیگانه نمودن چشمش ملک و مهامت با دشاهی را زبان دارد
 پس صلاح و ران دیده ام که مطلوب بدین بشیله ام تا ملک سماع او را بشکند و بمراودل انچه خواهد
 از و تناول فرماید شیر گفت لورا از کجایم آری جواب داد که در نزدیکی این برین چشمه است که از بسیاری آب
 بحر عیان را می باند و در شیرینی و لطافت از صین الحیات بازمی نماید بدست در صفا چون رخ مکار برین است
 در لطافت چو بان شیرین است و گاوری هر روز ناخجا به شش آید و خری که خشت کش
 اوست همه روز بر حوالی آن چشمه چردشاید او را بقربی بدین بدبختی توان کشید اما ملک نذر فرماید که
 چون دل و گوش او بخورد باقی را برودان صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند مو که ساخت روباه
 بدعوت شتونی امید در بسته روی لبش شمشیر نهاده و از دور که خرد آید برسم خیتی بجای آورده ملا
 آغاز کرد و بلا طفت راه مخاطبت با او کشاده گردانید بدست بشیرین نجبانی و لطف و خوشی به توانی
 کشتی بمو کی کشی به لبس بر سید که موجب چیت که تر از بخور و زاری بنیم گفت این گازر پیوسته مرا
 کاری فرماید و در تیار و دشت من اسهال می نماید از غم علف ندم و او بجوی باک ندارد و و خرن
 عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او برگ کاوی در شمار نیارد و شنو سی بجز خویش تجاری ندیدم به در
 گاه و جو بهین نامی شنیدم به خورم هر روز خون در زیر این بار به همه شب خاک می لیسیم و دیوار بهین
 صبرم اگر دارم و زارم به که غیر از خاک و خون خوردمی ندارم روباه گفت ای سگم دل پامی دارم خوت
 رفتار است بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خ جواب داد که من به بار کشته شمر
 دارم بهر کار و رم از باز شقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم اینها حیوانات
 من همه بهین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار فرو و هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است

کله ای خیر و نایب از ملک
 بالفح خوبی و زیبانی ۱۰۰ م
 مستعد بکارش و نام در باری که شتر
 و در دست با نوزاد شده و قلمو
 بدیده است و شام و درون و نام
 بدیده است و درین اوقات حراج
 نام شهر است و نام در اوقات
 در باموی عیان و صفت نام و
 خاص شکل کتاب قلموس یا شتاب
 لایب از عیان نام و شتاب و
 در یک ساعت و شتاب و شتاب
 قضا خوانده و شتاب و شتاب
 در سبب این محنت و شتاب و شتاب
 کوهن است و شتاب و شتاب
 گریز چو روباه و شتاب و شتاب
 بود و در بخت و شتاب و شتاب
 و باقی با تیار و دشت و شتاب و شتاب
 بنشد و بعضی شتاب و شتاب
 واقع شد و شتاب و شتاب
 است و در بخت و شتاب و شتاب
 و قلب بکول و شتاب و شتاب
 بدست و شتاب و شتاب
 عفو بکول و شتاب و شتاب
 بنگر بخت و شتاب و شتاب
 ای اندکی و شتاب و شتاب
 به شتاب و شتاب و شتاب

کس را
 ۱۳۴

نگردد و اهل این همیشه بفرغ غفلت و فاهیت گذرانند و ما بکسر را که دوست داریم بترسین طلسم با و در میان
 آرییم و حقیقت سیمیا که نمایشی پیش نیست بد و باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمت آشی بی قیاس بر
 نشویم گفت رو به آن طلسم سخن بود که کوتر از چشم شیر می نمود و در نه من آن تو برین سکین من به که شنب
 روز اندر نیامی چویم به گز نه زانگونه طلسم ساخته به شکر غماری بدینجا ناختی به من اول میخواستم که ترا
 آگاه گردانم اگر بدینگونه چیزی بینی نسبی فلان از غایت شغف که بلاقات تو دوشستم بر خاطر من فراموش
 شده بود و حالا چون بران صورت بی معنی و فوقی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سخن
 رونی نخواهد بود بدینگونه و بهر می نمود و خیر بچاره را می میداد و دیگر باره راه حماقت فرست
 بافسانه او فرافشته شده روی به پیش نهاد روایه از پیش آمد و شیر را خورده آمدن خور ساینده التماس کرد
 که البته از جای نه صند و از دانه تکیه و قاریای بیرون ننهد و چند آنچه خبر جوالی او گذرد بد و التماس
 نه نماید تا وقتی که قوت کامل فرست نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت و باه را که از روی هوا داری
 بود بجان قبول نمود و چون طلسمی میان در گوشه همیشه بر پای التماس روایه خرافات بیان حقیقت
 آن طلسم را بینی و بدانی که خلقتا در حرکتی و تصور رفتی نیست تر گستاخ و از قدم پیش نهاد و چند آنچه
 کرد اگر دشمنی چرید از وی هیچ حرکتی نمیدید خوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو آشنای
 یافت و یکی از مگوی خاطر جمع کرده در حلق افتاد و خر سکین دست میداد عاقبت مویع البقر مبتلا بود و
 این زمان که ماده و حوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا سحر
 مبتلا رسید عیان باز کشیده و مشکلی شده در پیش طلسم میان حلق را زخفت شیر و را غافل یافته تباهی
 کرد که کشش بدید پس و باه را گفت بر ضایعش تا من لب بر حد چیده رفته غسلی بدارم و آنگاه دل و گوش خنجر
 اشجویم که البا محاجت این غلت برین سیاق فرموده اند شیر روی چشمه نهاد و روایه دل و گوش
 که اطفاف اعضایی او بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بیرون باز آمد و چند آنچه طلسم را و گوش
 اثری نیافت روایه را گفت این دو عضو که از علاج من است کجا رفته و که برده روایه گفت ملک
 آنها را که این خر نه گوش داشت نه دل بهجت آنکه اگر دل داشتی که جای خردست بکمر من فرافتنه نشی
 و چشم را

که زان حال و حال
 و بیکار کنند و هیچ
 که خانه اند و نمانند و چیزی
 مدتی و در نظر نماند
 حقیقت و جفا نمائید
 زنده و خنجر و خنجر
 و آن گرسنه
 شکر و خفاست اگر
 حده فرق میان جمع
 بقوی و هیچ است
 که هیچ و هیچ خفاست
 اگر کسی کند
 طافه است و در جمع بقوی
 بسیار بسیار
 لوتوت نکوده و خوردن
 بسیار بسیار آسوده
 جستی و در بعضی از
 شمشاد و در
 یک است و در
 بکشم

و اگر گوشش بودی که محض محبت بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه دروغ مرا از قول است
 امتیاز کردی و بیای خود و سرگورنی اندی و این مثل بدل آن و در دم تا بدانی که من بیدار بگویش منتم و تو
 از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من بس او خود را یافته و بسیار بگویشم تا کار و شوار گشته آسان شود
 جان لب سید مبارز پر توحیات را بر اطراف بدن افکند و بیت ^{حقان} قل این خسته جنبش تو تقدیر نبوده و نه هیچ از
 بر حرم تو قصه نبوده من بعد از من قبح مصحبت ملاز و خیال حجت که از قبیل محالاتست و تو گذار و یقین بدان
 که رباعی گرامه می بر کمان که نگریم و سر و شوی به بوستان کم که درم به و رایه جان شوی بی حجت نخم
 یا دت نامم و گاو نامت بنرم به سنگ نیست گفت بهت میگوئی و اقرار و انکار من یک خرچ دارد و در دل تو
 از من جز اجتناب افتاد که همه عمر منم نذر رود و داغ بد کرداری و جفاکاری بر بهره من نشانی نهاد که محو
 در چیز اسکان نیاید من نامم که دل به تیر خنجر شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را پستخ زهر آید و چنان باید
 منشوی لائق ستا باشد و در خون شست و تا چرایاری چنین آدم ز دست به چو من هرگز شکست خود
 کرد و این که من کردم بهت خود که گردید اگر شود جاوید جانم غم نخواهد بهم کنی در دوست عزیزان گناه بدین
 و خجلت ده و شمسار باز گردید و باقی عمر در وفاخت چنین یاری می نماید و میگفت فردا بر من جفا از
 سخت من آمد و گردید یار به حاشا که بهم جوهر و طریق ستم داشت به نیست درستان آنکه مالی حاصل
 کند یادوستی بدست آرد آنکه از روی نادانی و غفلت آنرا بسا داده و زندامت جاوید نیست و چندان
 سر بسنگ و سنگ بر سر زند می نباشد و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود
 سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از ستاع و دنیوی خواه از ایران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه
 از دست برود و تمینا باز نیاید و حیرت و تاسف مفید نباشد و قطعه مطلب چون بهت
 بود منتهم شمار و آنرا از گفت ^{حقان} ماله که پیشانی آورد و بسیار کس که گنج ز آسان دهد بیاد و آنکه زینج
 بی درمی غصه با خود و ز دست رفته باز نیاید هیچ حال به چپ آنکه او فغان کند و جاها دارد

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابی در کارها

ای در خیال آنکه
 نشدی
 ای سنگ نیست
 و جسد
 بیخ بکار مردم
 نسبا نیست
 غفله است
 نیست مساوات
 دانه و بیخ و تنال
 انبار نیست
 جاس
 خوش بین
 عکس
 از سرخ
 معرفت طلب
 هیچ و شفت اختیار
 نماید
 و توت شود و
 انجلیت و
 کفایت سازد
 فاعل سالان است
 غفله

ای عالم

و اندیش میکرد که آیا چه مقدار غسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر تخمین ده من تصور کرد و گفت
 اگر بیده درم توانم فروخت بفروشم بهین مبلغ پنج کوفته توانم بخرم و این سرچشمه را به نیتش بدهم
 و هر یک دو و پنج آند سالی نشیت پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان بر ما پیدا آید و مریدان خطا
 کلی حاصل شود بعضی را بفروشم و بعضی را بخرم باب خود بدان اگرستگارانم و زنی از خاندان بزرگ خواهم
 و نه ماه را حبس من بسیری نراند و علم و ادب بیاموزد و اما چون ضعف طوالت بقوت شباب میل کرد
 و آن سرفراز و حرم جوانی بالا کشید که از فرموده من تجاوز نموده و کشتی آغاز کند و بران تقدیر
 کردن او از لوازم باشد و همین عصا که در دست ارم او بش لبزایم پس عصا بکشید و چنان در بحر
 خیال مستغرق بود که سرگردان بسیری ادب را در حضور تصور کرده عصا فرو آورد و بر بسوی شهر
 و روغن نج و بقیه آن بسوی بر بالاسی طاق نهاد و بود و خود در زیر طاق روی بروی نشسته
 چون عصا بر سو آمد فی الحال شبکست و شمره روغن تمام بر سر روی و جامه و موسی پارسا ریخت
 و آن جمله خیاها یک دم بگریخت و این شل بدان آورد و تمبلدانی که بی یقینی صادق در شل
 این کلمات خوض نباید نمود و مگر و مگر و عمل و عملی فقیه نشاید شد و گفته اند چون کسی اگر مگر رجعت
 سازد و زندگی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد و اگر با کمتری و بیج کردند از ایشان بچپ
 شد کاشکی نام و مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم و سوسه دیو
 نافرجام دارد و در دل راه نهد بر قطعه سالها اندک شیا بختی که در دور سپهر کار را آخر چنین یا آن چنان
 خواهد شد که مایه برین منوال گنجیم و ز خواهم یافت و یادمان اقلیم حکم مار و آن خواهد شد که
 حاقبت معلوم شد که اینها خیالی بیش نیست و هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شد که در آید این
 نصیحت را گوش جان قبول کرده از خواب غمرا بنباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر کرد
 مقصودی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن چنین در زندان جم بسیرتکاملت و نفاذ زاهد
 مقبول طلعت که دلال حسن شامل کمال حاشی نطق بود و علامات کرامات بر اصداف احوالش لامع و شاد
 متولد گشت زاهد را صبح امید مطلع را در نیم غار کرد و دلیل طریقت را در پیشگاهش دید و در آن روز
 و در آن روز

تمام درین مین کرد
 طاعت شد و این چنین پیشتر منسل
 ابداست ۱۱
 رت معمولی شان است ۱۲
 ای جمیع و افروز
 ای انشا الله العزت
 چنانکه بعد از محول
 عفو طوالت اوت بود
 شد و در پیشگاه
 میسر که بطریق و کاشکی
 آید ۱۳
 شکست ۱۴ و اصل
 آن مل است طام
 زاهد بود و عمل او
 زین جلیح ۱۵
 فیهین و صلت و بد
 ای و فان فرافهم
 شد ۱۶
 تعالی شایسته است
 ای داه بالقضا و محبت
 ای و اوله و ام
 فی الطین جمعه اند
 ای و بعد از آن
 زاهد بود

با آتش حسرت و تلش آفرودخته و لبش آید مهت سینه اش سوخته بود و زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
 گفت آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و پیوسته بقصد صید تو س مراد تاختی و
 همه باره که نشا طرد لر و شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که یک پرواز سیمخ را از قطره قاف
 فرو و آوردی و از بیم چنگال و لیس طائر در آشیانه سبز سپهر پنهان شدی متنو می جیو او باز کردی
 پر و بال خویش پذیر هیبت شدی سینه چرخ ریش بدو که جانب آسمان تاختی بد عقباب نلک پر بند
 و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود تربیت فرمودی اتفاقا ملک روز
 آن باز را بدست گرفته لشکار فرسته بود آدمی از پیشین سخاست و ملک از غایت خف از پی او تاخت
 آهویور نیافت و او چشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند اما ملک چنان گرم
 میراند صبا با آنکه بیک طرفه الحین عالمی را طی کند بگرد نمی رسید و شمال با وجود تیز روی عیار کرب
 او را در می یافت بدیت راه را ندانده برون رفته بد پی نتوان برد که چون فرسته بد در اتشانی اینجا
 آتش عطرش در شتعال آمد و تشنگی بر ملک ستولی شد و مرکب به طرف می تاخت و آب جویا
 جو انبشت و صحرا می پیچود بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید ملک جا
 در تشنگی دشت بد بیرون آورده زیر کوه ماند و آن آب که قطره قطره چکید در آن جام جمع خست
 چون پر شد و خواست که تجرع نماید آن باز پر برد و آب جام را تمام ریخت و پادشاه از آن حرکت کوته
 خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه دشت تا مالالال شد و خواست که نلک سازد و دیگر باره باز حرکتی کرد
 و آن جام را به ریخت جمع نزدیک آب آمد و چشیدن نگذارند پادشاه از غایت تشنگی مضطرب شد باز از برین
 زد و و لاک کرد و مقدار این حال را کابا شاه برسد و باز را گشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال طوره از
 فراک بشاد و جام را پاکیزه شست و خواست که شاه را آب بد شاه فرمود که مرا بدین آب لاک کوه فرو
 می چکد میلی تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شوند و دم تو بالای کوه برای و از منبع این آب
 جام پر کرده فرو آرد و کابا باز بر زیر کوه بد آید چشمه دید چون چشم بخیلان خست دل قطره آب انصب حببت
 بیرون می داد و از دمای بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب روی اثر کرد و لعاب هرگز
 گشته

۱۰۰ جنس ثلثه نیست
صورت غلاب آن را از نظر
۱۰۱ بگویند و از غلاب
۱۰۲ ای تو که آن جگر آن ۱۲
۱۰۳ نشان سلخ
۱۰۴ شمسین رضا
۱۰۵ برای پیش کردن
۱۰۶ همچو زوت فروت ۱۲
۱۰۷ در بعض سلخ
۱۰۸ به خدمت خط هست ای
۱۰۹ چنان پیش میجوید ۱۳
۱۱۰ ای بنوشته
۱۱۱ مودع شنگی ساید
۱۱۲ خسته از کینه ۱۱۰
۱۱۳ حقیقت بالا که بایست ۱۱۲
۱۱۴ بالکسر سکون لا
۱۱۵ دفعه آتایه و ظرف اسکین
۱۱۶ و منو کنند ۱۱۶
۱۱۷ دالای کربین کسب باریق ۱۱۷
۱۱۸ آفریند بجهت بستم بشکار
۱۱۹ و منبسه از سسراج
۱۲۰ و حبیب الفرس و بران
۱۲۱ غیاض

باید که تجربه برایش و اسی خود سازد و آینه برای خود را با شارت حکما نصیحت عقلا صیقل بزند و در
 همه اوقات به جانب تانی و تدبیر گرا نیاید از طریق تجمل و خفت انحراف و زرو تا و فوراً قبل از دست
 بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهابیت او متصل شود و قطعه
 زبام دل بکف صبر ده گشت باید که گوی عشق چو گان جسد بر یابی بهشت از تو سن غفلت بجز صبر
 بچشمی که آخر افکندت بر زمین بر سوانی بهشت تاب خطری انگیزد که هر صد سال به تو دست
 پائی زنی زان خطر برون نائی بد کن شتاب آئین علم روی متاب به که خیر صبر سکون است رسم دانائی
 دوران بجا و گرفتار است ای اخراج نورده ای مدت دراز

باب هفتم در غم و تدبیر و از بلائی اعدا بخیله خلاص یافتن

راسی گفت که شنودم دوستان کسی که بی فکر و قائل خود دارد در باری حیرت نداشت انداخت و
 بمصیبه و تحمل بسته دام پیشانی و غارت شده اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت مهمم تفصیل باری
 و دوستان آنکس کرد میان خصمان گرفتار آمد به باز نمائی و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از
 و راست پیش پس او را در آید و امداد بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرد و خود را
 در پنجه بلاک و قفسه تلف بنید و صلاح دران داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورنه
 بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسا امت بجهت جگر قدم درین کار نهد و بعد از آنکه عهد و معاونت دشمنی
 از ان بلا استخلاص وی نماید عهد را بچون نوع با وی بوفارساند و او را ملائمت برآمده طریق صلاح را بکدام
 حیل بکشاید بر همین جواب او که غلبه و ستی دشمنی دائم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات است و عمار
 را و در زوال باشد و لا جرم بعضی وقتها بر و زبانی که کرده و بلکه علم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنها
 نیز تغیر یافته از نوع مسینه محو شود و حسب و غضب اهل عالم حکم بر باری دارد که گاه می بارد و گاه باز می
 ایستد و آن را ثباتی و دوامی صورت ندهد و با عی با هر کدام بدستی دشت گمان به چون
 نیک است بد دشمنی بود عیان به بد دوستی دشمنی اهل مان به دیدیک نیست اعتمادی چندان و در هر کس
 اهل مان بی عباری حکمان حکم تقریب سلطان جمال خوابان و از نو رسیدگان و فاسی زنان قسطنطنیه و یونان

۴
 سادت است
 از دست گشت
 ۴
 بی خطا و عذر
 بهشت است
 لغت مدای جلد
 ۴
 خنجر و گات
 ۴
 با کسر و جفا
 مانند است و گاه
 ضد منی امداد بود
 الله تعالی و در آن عهد
 و لیکن عیلم از آن
 ۴
 ای بچه طری و بزر
 ۴
 ای از جوانان

بدانکه من همیشه به غم تو شاد بوده ام + و ناکامی ترا حدیثی شاد د کامی شمرده + و همت من پیوسته بر آن مقصود بودی که ترا مضرتی و بلائی ^{نشد} روی نمودی + و لیکن امروز درین بلیه شرکاب تو ام + و خلاص خود در جنیب تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست + و من بدین سبب تو مهربان گشته + و حلقه در دوستی می جنبانم +
فرو این دوستی مشتعل بر خیزم + اما معضی که نفع دارد ضرر + و برگیاست فراست تو پوشیده نماند که من راست میگویم + و درین سخن صورت خیانت بدانندیشی ندارم + و نیز بر صدق دعائی خود دو گواه میگذرانم
یکی را سو که عجب در کمینش بسته + و دیگر زارغ که بر بالائی درخت مستعد استاده + و هر دو قصد آن دارند که ما را از نهادن بر آوند + هر گاه که تو نزدیک شدی امید ایشان از من من دفع و طمع هر یک به کلی منتفع میگردد + اگر مرا این گردانی و ناکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آوری و در سایه دولت تو گریم هم غرض من حصول سید + و هم بندهای تو بریده شود + هم ازین نوع سودانیک باشد هم ترا + که بعد از استماع این سخن در تامل افتاد + و بدیاری اندیشه مستغرق گشت + و غوغا که اطراف و جنوب این حکایت را بقدم فکر به پیاپی و عیار این اندیشه بر محک تامل تخیر بکنند + و من دید که وقت نهایت تنگ است + و گر به سر دور اندیشی دارد + و آواز داد که سخن من بشنود + و بحسن سیرت طهارت سریت من واثق باش + و طغیلت خیال +
من در پی رفته تا خیر نهی + که عاقل کار را تردد و راند + و در مهلت توقف جائز نشمرد +
غافل مشغول کار که فرصت غنیمت است + چنانچه من لایق تو خوش می کنم تو هم حیات من شان باش + که رشکاری هر یک از مایقای دیگری متعلق است و مثل من تو هست چون کشتی کشتیان است +
که کشتی بسی کشتیان کنبار میرسد + و کشتیان بشی کشتی کاری میکنند و صدق من بازایش معلوم نخواهد شد و تجلیل من بسبب فوت شدن فرصت است + ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دیگر دمی و انهم که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاضیست + و کردار بگفتار +
در عهد وفا آم + اگر بهی تو نیز درین باب سری در میان و کلمه بزبان آن فرود ما اشارتی که دو چشم امید دارد + بر گوشهای آن خم بر و نهاده ایم + که به سخن و خوش شنیده و جمال استی بصفت حال او دیده شود + و منوش اگر گفت سخن تو حق می نماید + و از فحاشی کلام تو بوی صدق می آید و من این مصلحت را خوش

ارادت است و توشه راه سعادت کیمیائی است که خاک تیره را زین سازد و تو تیشائی هست که دیده خیره
 صاحب نظر گرداند ^{خزانه} مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روح ^{یا صفت} جفاست صفات نصیبی ندارد
 دیده هر دل که رنگ فانی دیده از مشاهده انوار ^{مکارم} اطلاق بی بهره بود و عای خاک بران سرگرد
 مغرور فانیست ^{بگر} بگفت چون مشاطه عروس کمال است ممال خساره حسن جمال + باید که تو نیز
 عذر حال خود را بدین کلونه آرایش ازانی داری که هر کلونه ای که در ^{ای} ذوال فانی و دید هیچ مرغ دل بر
 شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر خساره که از خال فانی باشد هیچ صاحب نظر بر توالتفات بران
 نمیندازد و از اینجا گفته اند ^{بیت} آن را که طریق کرم در رسم و فانیست ^{بگر} هر چه در پیش است که شالیت ^{بیت}
 و هر که از لباس و فاحاری گردود و در عهده ای که بندد و فانیاید و آن رسد که برن و بهقان رسید و موش
 پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ^{بگر} بگفت آورده اند که در دوی از دهها فانی
 بود با تجربه تمام و گویاست مالاکلام + از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران ^{بیت}
 و آسانی دیده ^{بیت} جهان پیوده بسیار دانی به نظایری زیر کی شیرین بانی به دوا این بهقان زنی
 داشت که روش ^{بیت} شمع شبتیان بودی و حل شیرینش در شکر ریزی لعل می پستان نقش آن نیز می باشد
 رنگ چون نو بهار و عشوه فروشی با نهر نیز یک چون در کار فرود و مگر روح مقدس شسته شد ^{بیت}
 که آن لطافت خوبی نه حد آب گلست به پیر بهقان با چندان هنری که داشت بقدر وفا که روزگار
 میکند و ایند و تخم توکل در مرز ^{بیت} و افوض ^{بیت} امری ^{بیت} الی الله می پاشید و پیشه روزگار خدا دوست
 که مستحق ان ارباب هنر و محرم دارد و بی هنر نامستعدان را با وج کامگاری سرفراز برادر قطعه
 کج زوان را و هنر خرمها ^{بیت} بگر گاهی برستان ندانند ^{بیت} گسان را و ^{بیت} شکر و قد و بهایان ^{بیت} خرمستان ^{بیت}
 پیر مزاج با آنکه در زراعت کمال هنر موصوف بود چون ^{بیت} سبب آن کار داشت عمری به بیکاری تنگ
 دستی میگذاشت روزی زارش از غایت فروماندگی زبان طعن یکبشود و کتاکی در گوشه کاشانه لب
 بردن و عمر عزیزی را در احتیاج ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است + و اگر از
 دیوانخانه کرم برات ^{بیت} علی ^{بیت} نوشته اند ^{بیت} کاس ^{بیت} حبیب ^{بیت} الله ^{بیت} سینه ^{بیت} برگوشه

و عهد کنم که تا طافوس روح در روضه بدن بجلوه باشد طوطی زبان را خرنشگر تو شیرین کام سازم و تا بهما
زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دارم مرغ دل خود را بسته دامن کس نکرده ام اگر در سلوک سفسه
آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بیایان رسانیده باشم و اگر چند روزی اهل مهلت افتد عهد بچپان
است و بچپان جهان بدیت دوسه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو همان است همان
خواهد بود و به مقام بدین سخنان خوش وقت گشت وزن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
لبس کند موی که ساخت بهنجا طریقه سر را نوی یار و لجوی نهاده و خواب شد بمقارن این حال سوار
بدین جا رسید بر مکه بی تازی نثار اندیشه بلباس ملوکان پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید
که اگر در دم دیده در شب تاری روی او بدیدی گمان بردی که بکری صاوق از ترق افق مشرق طالع گشته
و اگر دیده مردم در پره غلام نظر بر عارض زیبای او افکندی پنداشتی که آفتاب جهان تانک درای حجاب
ظاهر و لامع شده بر خاری چون گل سیراب خطی چون نخل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بر کار ابد
داره از غیر تر بر صفحہ عنادش کشیده یا تبریت و بهمان فطرت سبزه گلش از نوای چشمه حیاتش سید
قطعه چوکان در شکست من تابان کشیده به سر اچو گوی در خم چوکان کشیده و آن خط سبزه قام که خضر
نام او به خوش بر کنار چشمه حیوان کشیده به آورده ز شعریه سبایان سن به بر دو آفتاب نشان کشیده
زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت ملک دلش را با سبیلای عشق فرو گرفت
و عقل که کف زلای خانه بدان ست خرت حلت تربست و زبان حال بدین بیت ترخم آغاز کرد که
بدیت سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم به عنان صبر گبستی لجام نفس تو من هم به از این
جانب جوان نیز درنگرست مجبوری دید که مشاطه صنعت یزدانی بگلگونه لطافت چهره دلربای او را بر آید
و صیقل قدرت سببی انی بنور حسن آئینه عارض او را روشنی داده روی که خوشید رخشان از رشک و تافت
شدی و زلفی که رشک خنار از غیرت آن جگر خون گشتی مثنوی بری چون سیم و قدی چون صنوبر به هم
جایش یک یک بگریخته جگر از هر دو چشمش تر خورده به شک از هر دو لعلش شیر خورده به لبش کوسه
که حلوائی نبات است چه حلوائی نبات آب حیات است به کردن جان او نیز اسیر تیر تحببت

ای از زنده ۱۱
ای تو بیک زنده ۱۲
ای از زنده ۱۳
ای تو بیک زنده ۱۴
ای از زنده ۱۵
ای تو بیک زنده ۱۶
ای از زنده ۱۷
ای تو بیک زنده ۱۸
ای از زنده ۱۹
ای تو بیک زنده ۲۰
ای از زنده ۲۱
ای تو بیک زنده ۲۲
ای از زنده ۲۳
ای تو بیک زنده ۲۴
ای از زنده ۲۵
ای تو بیک زنده ۲۶
ای از زنده ۲۷
ای تو بیک زنده ۲۸
ای از زنده ۲۹
ای تو بیک زنده ۳۰
ای از زنده ۳۱
ای تو بیک زنده ۳۲
ای از زنده ۳۳
ای تو بیک زنده ۳۴
ای از زنده ۳۵
ای تو بیک زنده ۳۶
ای از زنده ۳۷
ای تو بیک زنده ۳۸
ای از زنده ۳۹
ای تو بیک زنده ۴۰
ای از زنده ۴۱
ای تو بیک زنده ۴۲
ای از زنده ۴۳
ای تو بیک زنده ۴۴
ای از زنده ۴۵
ای تو بیک زنده ۴۶
ای از زنده ۴۷
ای تو بیک زنده ۴۸
ای از زنده ۴۹
ای تو بیک زنده ۵۰
ای از زنده ۵۱
ای تو بیک زنده ۵۲
ای از زنده ۵۳
ای تو بیک زنده ۵۴
ای از زنده ۵۵
ای تو بیک زنده ۵۶
ای از زنده ۵۷
ای تو بیک زنده ۵۸
ای از زنده ۵۹
ای تو بیک زنده ۶۰
ای از زنده ۶۱
ای تو بیک زنده ۶۲
ای از زنده ۶۳
ای تو بیک زنده ۶۴
ای از زنده ۶۵
ای تو بیک زنده ۶۶
ای از زنده ۶۷
ای تو بیک زنده ۶۸
ای از زنده ۶۹
ای تو بیک زنده ۷۰
ای از زنده ۷۱
ای تو بیک زنده ۷۲
ای از زنده ۷۳
ای تو بیک زنده ۷۴
ای از زنده ۷۵
ای تو بیک زنده ۷۶
ای از زنده ۷۷
ای تو بیک زنده ۷۸
ای از زنده ۷۹
ای تو بیک زنده ۸۰
ای از زنده ۸۱
ای تو بیک زنده ۸۲
ای از زنده ۸۳
ای تو بیک زنده ۸۴
ای از زنده ۸۵
ای تو بیک زنده ۸۶
ای از زنده ۸۷
ای تو بیک زنده ۸۸
ای از زنده ۸۹
ای تو بیک زنده ۹۰
ای از زنده ۹۱
ای تو بیک زنده ۹۲
ای از زنده ۹۳
ای تو بیک زنده ۹۴
ای از زنده ۹۵
ای تو بیک زنده ۹۶
ای از زنده ۹۷
ای تو بیک زنده ۹۸
ای از زنده ۹۹
ای تو بیک زنده ۱۰۰

و پای دلش بسته کند ارادت شد به بیت لشکر کشید عشق فلم ترک جان گرفت به صبر گریز بجای هر اندر
جهان گرفت و آن جوان پسری از ملوک آن دیار بود به بزم شکار بیرون آمده و از ملازمان و برافغان
چون چشمش بر دو آهوی صید افکن آن شهر آشوب افتاد و از کمان ابروی او خندگ از و زهر پسته
رسید اگر چه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد رسید که ای شکر پری قبله و تیان از روی چه کسی
و اینجا چون افتادی به بیت ای میوه رخساره زیباترین کستی به وی آیت تو آمده در شان کستی به این
آهی سر و دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت بیدار از حال نخت خفته می پرسی یا از قصه دیده
بی خواب اتفسار می نمایی به بیت شری دارم که سامان نیست و را به بدل دردی که در آن نیست
اورا به مونس روزگارم این پیکر کین سالست و دل مقیم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم
انیت که مبینی به سر انجام کارم همین که مشاهده می کنی و عمری سختی می گذراهم و از زندگانی
هیچ لذتی ندارم و جوان گفت ای مراد دل غمزدگان ای انیس خاطر دل شدگان ع حیف باشد
چو تو تنها زایر قفسی به روا باشد که تو با این روی دل فریب مصاحبت پیری فروت اختیار کنی
و با چنین سپای حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی به با ما من تر از این سر عیبت نشانه و ملکه این
ولایت سازم و وراثت اجلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم ^{مفتوح می} سرانجام از
عمر پیشین رفت گور بود و کنون و ز نویت و روزی آید بیانا از در دولت و آرامیم چو دولت خوش
در آمد خوش برایم به تو دل خوش باش تا من بجان فروشم به تو ساقی باش تا من با ده نوشم به زن
نوید وصال شنیده به از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و به پیایم بیان را لبنگ بیوفائی
و به عهدی شکست و چون پسر و را مل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است بر خیز
تردیک من ای تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم زن سرعنان را از
ز نوید و شته روی خاک نهاد و چست چالاک بر عقب جوان سوار شده به دست اعتماد بر کمر بند محبت او زد
در خیال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار پستاده و زنش دست مصال و کمر او از زده و دوازده نداشت
بر آمده و گفت به بیت یار من دل زدوستان برداشت به مهر و پینه از میان برداشت به آخرای بیخا

[illegible]

در شاخ طوبی تازه تر نظر افکند هر سفر از سی آن سفر از و دلوازی آن شوخ طنای مشاهده کرده این
 بیت ادا میگردید بیت شغل لایسی ترا برب چه موزون است اندک صدر سحران نازکی بر یکدیگر چون
 بسته اند و در شناسی مقالات زن و مقام رتبه قاضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجوید
 طهرانی کند و حکمت رعایت حرمت از زیر دخت دور تر شده خود را بکلامه همیشه که نزدیک پشته بود و شد
 هنوز بجای پشته نرسیده شیری شیر که است در مرغزار آسمان از بهیبت او کام نتوانستی نهاد و نور در
 همیشه کلام سپهر از بهیبت پخته او دم نیارستی ز دشمنوی همی آمد خروشان ستیزان به هر چرخ از
 ستمش گریزان به پیش ناخشان ز هر کس اوده به تیغ ناب خون ناب اوده چه چشم شیر بروی افتادن
 همان بود و او را بودن و به پیشه درون بردن همان خوان چون صدای غریدن شنید و به پیشه کشیدن
 دلیر معاینه دیدنی الحال خود را به پشت کاو افکند راه بیابان پیش گرفت عجله را دید روی از یار تر
 ملکه اوده از مهول جان مرکب می تاخت از قهقهه نمی نگرست و محبوب بیکال شیر گرفتار گشته تنگی کرد
 در فرجه بیوفانی گشته بودی در دوح هر کسی آن زود عاقبت کار که گشت بد درین قوت پیر خفا
 از پی ایشان افتاد خیزان می آمد لب چشمه رسید از ایشان اثر می ندید فریاد بر کشید و می گفت
 بهیبت در داکه رفت یار و ولم را و او را و دد و عده پیش او یکی را و فاکو به پس از زمان صال بر نشت
 و حال اتصال را بر خاطر گذرانیده زاری نال و قطرات اشک حسرت بر رخسار می باریدند و
 حیدر روز یکبار از درستان وصل به چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود و درین که لعلات انوار صولت
 بطلمات آثار غایت بسدل شد و بهار خوش لی و راحت هجوم سموخ سندان بنوبل و محنت
 نابود گشت رباعی دیر در جهان وصال جان افروزی به امروز چنین فراق عالم سوز می
 افسوس که بر دفتر عمر ایام به آنرا روزی نولسید این را روزی به بعد از آنکه بسیار روزا به شیار
 بی محبوب دید که بجانب پیشه میرود بی محابا بری روان شده در محلی رسید که شیر شکر اوار دیده بود و بعضی
 از احشای خورده رفته پیرا مشاهده آن حال سرسیم گشت و در انبیت که شومی بیوفانی در وی رسیده
 بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی و روزی نگرست و بر محنت و غربت خود بگرست

له خلدن ان

پستان کن فلان

بول غافل

تحقیقش لا در کت

رم نمده

شور بران

بیل فعلی است

آن بیت بیکال

بآن فراده

و آن هم

مزدنی را

گشت

همی که

خود را

دوست

این

دین

صالح

با کسر

این

من

باقیه القصه که در این
 مجامعت از آنچو در این
 و چون که در این
 این قصه که در این
 من زوایای این
 باقیه القصه که در این
 مجامعت از آنچو در این
 و چون که در این
 این قصه که در این
 من زوایای این

بهیت زبانش بر فریاد رسیده ز فرنگان شکرشن بریاسیده و فائده این مثل آنست که هر که
 سرشته و فائز دست بگذارد و بند حقوقت برپای دل نهاده باشد و طوق بلاد گردن جان افکنده
 بهیت بیوفائی هر کجا بخت افکند به عاقبت آن جای را ویران کند و موش گفت که من این تمام
 اتفاق و حیلت با خلاص کرمانی عادت بزرگان بستی ندارم و منافع مودت و فواید محبت تو همین
 زمان بمن رسیده و طمع و تمنای من بجز این نیستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که یکایک
 آن وجه شمرم و بندهای تو بکشایم اما مرا فکری دست داده است اندیشه روی نموده تا اخبار آن
 و غده از پیشین دیده تدبیر من منقطع نشود ممکن نیست که تمام عقد کشاوه تواند شد که به گفت چنان
 بنماید که از جانب من خدشه ای و حال آنست که من با تو بچنان موافقت بسته ام و در فترت به
 بیانش شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق حشمتی که بیان ما بوده و فرمود
 که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری طمع حق گذار
 سوگو گشته که نقصت حیل و مکر کرد و جمال منایب در آینه محاسن خود را بزرگوار فریب عذر ناقص
 میجوید مگر جان بهیت صاف داراینه دل که فائز همه به شکست عجز کرد آئین فائز همه به مرد خوب
 سیرت نیکو و سرشت بیک که شمه لطف که از کسی بنید قدم و میدان خلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را
 باوج سپهر رساند و نهال مری و مروت را بر شجاعت مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش
 و غده و حشمتی سر بر زنده و خدشه بستی در خاطرش پدید آید بی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آشنا
 پیرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که تحقیقی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلطه پاکبید
 یافته و بیایشناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و حقوقت ارباب عذر زود نازل گردد
 و سوگند دروغ بنیاد عمر او بران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد و بنویسد
 چون درخت است و وفار و بنج عهد بنج را تیماری باید بجدد عهد فاسد بنج بوسیده بوده و در شمار
 لطف بر بریده بود و نقض میثاق و عهد از حقیقت است حفظ سوگند و وفا کار حق است و من سیدم
 که تو بحق وفاداری مقدمات آن از فرنگ آئینی و عهدی که بسته و شکست آن نکاشی موش گفت

بهیت زبانش بر فریاد رسیده ز فرنگان شکرشن بریاسیده و فائده این مثل آنست که هر که
 سرشته و فائز دست بگذارد و بند حقوقت برپای دل نهاده باشد و طوق بلاد گردن جان افکنده
 بهیت بیوفائی هر کجا بخت افکند به عاقبت آن جای را ویران کند و موش گفت که من این تمام
 اتفاق و حیلت با خلاص کرمانی عادت بزرگان بستی ندارم و منافع مودت و فواید محبت تو همین
 زمان بمن رسیده و طمع و تمنای من بجز این نیستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لائق ترست که یکایک
 آن وجه شمرم و بندهای تو بکشایم اما مرا فکری دست داده است اندیشه روی نموده تا اخبار آن
 و غده از پیشین دیده تدبیر من منقطع نشود ممکن نیست که تمام عقد کشاوه تواند شد که به گفت چنان
 بنماید که از جانب من خدشه ای و حال آنست که من با تو بچنان موافقت بسته ام و در فترت به
 بیانش شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جمله محالات شمار و سوابق حشمتی که بیان ما بوده و فرمود
 که قانون مخالفت جدید آئین مخاصمت قدیم را بر داشته است و بتو توقع وفاداری طمع حق گذار
 سوگو گشته که نقصت حیل و مکر کرد و جمال منایب در آینه محاسن خود را بزرگوار فریب عذر ناقص
 میجوید مگر جان بهیت صاف داراینه دل که فائز همه به شکست عجز کرد آئین فائز همه به مرد خوب
 سیرت نیکو و سرشت بیک که شمه لطف که از کسی بنید قدم و میدان خلاص نهاده بنای دوستی و اخلاص را
 باوج سپهر رساند و نهال مری و مروت را بر شجاعت مصادقت تازه و سیراب دارد و اگر در ضمیرش
 و غده و حشمتی سر بر زنده و خدشه بستی در خاطرش پدید آید بی الحال محو کرده دیگر باره اندیشه آشنا
 پیرامون عرصه خیال نگذار و علی الخصوص که تحقیقی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلطه پاکبید
 یافته و بیایشناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و حقوقت ارباب عذر زود نازل گردد
 و سوگند دروغ بنیاد عمر او بران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد و بنویسد
 چون درخت است و وفار و بنج عهد بنج را تیماری باید بجدد عهد فاسد بنج بوسیده بوده و در شمار
 لطف بر بریده بود و نقض میثاق و عهد از حقیقت است حفظ سوگند و وفا کار حق است و من سیدم
 که تو بحق وفاداری مقدمات آن از فرنگ آئینی و عهدی که بسته و شکست آن نکاشی موش گفت

فروهر کس کرد و وفای تو سگوند لشکری جان و لش زخم حوادث و کار باد و آما اینجا ز غلی ان خاطر را تو
 گفتی مراد مقام ماتی و تامل ارد و اگر نه حاشا که من بعد وفا کنم و ترا ازین بند رهایی ندیم هر گز گفت
 مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر دران نگرم و بایه خود و اندازه دانش تو معلوم
 کنم خوش گفت اندیشه من آنست که دوستان در نوع باشند اول آنکه بصدرق کامل و خیریت تمام و
 میل خاطر بی شائبه غرض و طمع و بی نقصت یا و تمع به جانب موالیات و مودت گردانند و بوم آنکه
 از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طالع اول که بصفا عقیدت و خلوص
 افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را نشایند و همه وقت از ایشان امان توان بست
 و هر امنیاطی که نمایند از روش دانش مخوف نباشد و مثنوی دوست بود در هم چست رسان
 ورنه بر یکین سخن کسان به زهر ترا دوست چه دانمشک عیب دوست چه دانند و نه بهر آما آنکه که بفرست
 دوستی را سپردن ضرر ساخته باشد یا وسیله جذب و جبر نفعت گردانیده حالات ایشان بر یک
 قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط انشا ط بگسترند و گاه در مملکت مخالفت بنظر ان التفات در
 جانب یار نگرند بدیت که دوستی کنند چون شیر و شکر و دشمنی سخت تر از تیر و تبر و در وزیر یک
 همیشه بعضی از حاجات چنین کس در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او
 نگذارد بلکه در ساختن مهالتش بعد از رای لطیف تسک میجوید و سبب ریج از پی رفته آنرا سر انجام
 می دهد و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهم حال لازمست و چون برین نوال سلوک نمایند
 هم بنقبت مروت نذکور گردد و هم بمریت رای او رویت مشهور شود و من با تو برین هیچ گفته
 شد عمل می نمایم و رانی ترا تسلیم شده ام هیچ وجه دوست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت
 نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود چه بجا الفت من از تو زیادتست از ان طالع
 که با تمام تواز قصد ایشان اگر ششتم و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم و ماتی
 که از طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصانت وقت و دفع منفعت بود اکنون بر من فرضیه است
 که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب خرم و پیش اندیشی را فر و نذرانم که گفتا ند مثنوی

مجلس ۱۲
 بالادست ۱۲
 این بر دو بالا
 اقوم مشر
 کوه و غل
 کردن ۱۲
 کشتار
 منظر ۱۲
 کمال خاطر
 یا بهر شش
 بهر او رسید
 بیان
 درم ۱۲
 ترک نخوا
 کرد ۱۲
 کران با سو
 زارخ بود

در استحکام کار خویش میکوش پس قانون حکمت را فراموش کسی که کار بر بنیاد سازد و بنیای عقل را
آباد سازد و دیگر گفست امی موش تو بجایت زیرک و دانا بوده و من پایت ترا در خرد و مندی تا این غایت
نمی دانستم و مقدر دانش و هنر تو بدین درجه نمی شناختم و مرا این سخنان بهره مند گردانیدی مفاتیح
الباب تجربه و یکاست بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صوت که سهم
بند من کشاده شود و بهم تو بلاست ثانی و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
ع هر کجا در دسیت در دانش مقرر کرده اند به خیال من آنست که بندای ترا بر یک عقده که اصل
الباب است از پیرای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فرقیته تر پیش آید و
بمن نتوانی پرداخت فراغت آن نباشد که بنی من رانی پس آن عقده انیر بر من تا ترا از بند و مراد
از گردن خلاصی روی نموده باشد که بد آنست که موش در کار خود کامل است و بر فسون و فیران راه نخواهد
رفت تا کام بدان اندیشه راضی شود و موش عقده را برید و یکی که عمده بود بر قرار گذاشت و آن شب با
بافسانه بیایان رسانید هر چند که عنقاسی سحر و لاف مشرق سپهر و از آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف
عالم گسترده بیت فلک تیغ مهر از میان بکشید و شب تیره و من از دور گشت دید و سیاه دزد و در پدید
آمد موش گفت وقت آنست که از عمده بیرون آیم و آنچه ضامن شده بودم تمام می آید و اگر چه چون دیده
بر سیاه و افتاد هلاک خود را یقین کرده انتظار قتل می کشید که موش عقده باقی را برید و گریه را از ممل جان یاد
موش نیامده و پای کشان بر سر درخت رفت و موش از چنان طه خلاص یافته در سوراخ خرید و صیاد و شیرتها
و امگ ستود و گریه ها بریده و دید حیرت بر سوتولی شده بقیه را بر دشت و نا امید باز گشت زمانی برآمد و
سراز سوراخ بیرون کرده گریه را از دور بدید و رسید که نزدیک او رود گریه آواز دامن و ناویده
مکن چون دیده باشی مرا به احترام جرمی نمائی و اجتناب از چه رو امید داری مگر دانسته که
دوستی بسیار عزیز دیت آورده و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیره نفیس
حاصل کرده پیشتر آئی تا مکافات نیکوئی ترا بروت خویش بجای آرم و تجازات مردی و مردانی خود را
نخوت و جوی مشابه کسی و من نمیدانم عذر الطاف تو که بام زبان خواهم و شکر اشفاق و اعطاف ترا

۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴۱
۵۴۲
۵۴۳
۵۴۴
۵۴۵
۵۴۶
۵۴۷
۵۴۸
۵۴۹
۵۵۰
۵۵۱
۵۵۲
۵۵۳
۵۵۴
۵۵۵
۵۵۶
۵۵۷
۵۵۸
۵۵۹
۵۶۰
۵۶۱
۵۶۲
۵۶۳
۵۶۴
۵۶۵
۵۶۶
۵۶۷
۵۶۸
۵۶۹
۵۷۰
۵۷۱
۵۷۲
۵۷۳
۵۷۴
۵۷۵
۵۷۶
۵۷۷
۵۷۸
۵۷۹
۵۸۰
۵۸۱
۵۸۲
۵۸۳
۵۸۴
۵۸۵
۵۸۶
۵۸۷
۵۸۸
۵۸۹
۵۹۰
۵۹۱
۵۹۲
۵۹۳
۵۹۴
۵۹۵
۵۹۶
۵۹۷
۵۹۸
۵۹۹
۶۰۰
۶۰۱
۶۰۲
۶۰۳
۶۰۴
۶۰۵
۶۰۶
۶۰۷
۶۰۸
۶۰۹
۶۱۰
۶۱۱
۶۱۲
۶۱۳
۶۱۴
۶۱۵
۶۱۶
۶۱۷
۶۱۸
۶۱۹
۶۲۰
۶۲۱
۶۲۲
۶۲۳
۶۲۴
۶۲۵
۶۲۶
۶۲۷
۶۲۸
۶۲۹
۶۳۰
۶۳۱
۶۳۲
۶۳۳
۶۳۴
۶۳۵
۶۳۶
۶۳۷
۶۳۸
۶۳۹
۶۴۰
۶۴۱
۶۴۲
۶۴۳
۶۴۴
۶۴۵
۶۴۶
۶۴۷
۶۴۸
۶۴۹
۶۵۰
۶۵۱
۶۵۲
۶۵۳
۶۵۴
۶۵۵
۶۵۶
۶۵۷
۶۵۸
۶۵۹
۶۶۰
۶۶۱
۶۶۲
۶۶۳
۶۶۴
۶۶۵
۶۶۶
۶۶۷
۶۶۸
۶۶۹
۶۷۰
۶۷۱
۶۷۲
۶۷۳
۶۷۴
۶۷۵
۶۷۶
۶۷۷
۶۷۸
۶۷۹
۶۸۰
۶۸۱
۶۸۲
۶۸۳
۶۸۴
۶۸۵
۶۸۶
۶۸۷
۶۸۸
۶۸۹
۶۹۰
۶۹۱
۶۹۲
۶۹۳
۶۹۴
۶۹۵
۶۹۶
۶۹۷
۶۹۸
۶۹۹
۷۰۰
۷۰۱
۷۰۲
۷۰۳
۷۰۴
۷۰۵
۷۰۶
۷۰۷
۷۰۸
۷۰۹
۷۱۰
۷۱۱
۷۱۲
۷۱۳
۷۱۴
۷۱۵
۷۱۶
۷۱۷
۷۱۸
۷۱۹
۷۲۰
۷۲۱
۷۲۲
۷۲۳
۷۲۴
۷۲۵
۷۲۶
۷۲۷
۷۲۸
۷۲۹
۷۳۰
۷۳۱
۷۳۲
۷۳۳
۷۳۴
۷۳۵
۷۳۶
۷۳۷
۷۳۸
۷۳۹
۷۴۰
۷۴۱
۷۴۲
۷۴۳
۷۴۴
۷۴۵
۷۴۶
۷۴۷
۷۴۸
۷۴۹
۷۵۰
۷۵۱
۷۵۲
۷۵۳
۷۵۴
۷۵۵
۷۵۶
۷۵۷
۷۵۸
۷۵۹
۷۶۰
۷۶۱
۷۶۲
۷۶۳
۷۶۴
۷۶۵
۷۶۶
۷۶۷
۷۶۸
۷۶۹
۷۷۰
۷۷۱
۷۷۲
۷۷۳
۷۷۴
۷۷۵
۷۷۶
۷۷۷
۷۷۸
۷۷۹
۷۸۰
۷۸۱
۷۸۲
۷۸۳
۷۸۴
۷۸۵
۷۸۶
۷۸۷
۷۸۸
۷۸۹
۷۹۰
۷۹۱
۷۹۲
۷۹۳
۷۹۴
۷۹۵
۷۹۶
۷۹۷
۷۹۸
۷۹۹
۸۰۰
۸۰۱
۸۰۲
۸۰۳
۸۰۴
۸۰۵
۸۰۶
۸۰۷
۸۰۸
۸۰۹
۸۱۰
۸۱۱
۸۱۲
۸۱۳
۸۱۴
۸۱۵
۸۱۶
۸۱۷
۸۱۸
۸۱۹
۸۲۰
۸۲۱
۸۲۲
۸۲۳
۸۲۴
۸۲۵
۸۲۶
۸۲۷
۸۲۸
۸۲۹
۸۳۰
۸۳۱
۸۳۲
۸۳۳
۸۳۴
۸۳۵
۸۳۶
۸۳۷
۸۳۸
۸۳۹
۸۴۰
۸۴۱
۸۴۲
۸۴۳
۸۴۴
۸۴۵
۸۴۶
۸۴۷
۸۴۸
۸۴۹
۸۵۰
۸۵۱
۸۵۲
۸۵۳
۸۵۴
۸۵۵
۸۵۶
۸۵۷
۸۵۸
۸۵۹
۸۶۰
۸۶۱
۸۶۲
۸۶۳
۸۶۴
۸۶۵
۸۶۶
۸۶۷
۸۶۸
۸۶۹
۸۷۰
۸۷۱
۸۷۲
۸۷۳
۸۷۴
۸۷۵
۸۷۶
۸۷۷
۸۷۸
۸۷۹
۸۸۰
۸۸۱
۸۸۲
۸۸۳
۸۸۴
۸۸۵
۸۸۶
۸۸۷
۸۸۸
۸۸۹
۸۹۰
۸۹۱
۸۹۲
۸۹۳
۸۹۴
۸۹۵
۸۹۶
۸۹۷
۸۹۸
۸۹۹
۹۰۰
۹۰۱
۹۰۲
۹۰۳
۹۰۴
۹۰۵
۹۰۶
۹۰۷
۹۰۸
۹۰۹
۹۱۰
۹۱۱
۹۱۲
۹۱۳
۹۱۴
۹۱۵
۹۱۶
۹۱۷
۹۱۸
۹۱۹
۹۲۰
۹۲۱
۹۲۲
۹۲۳
۹۲۴
۹۲۵
۹۲۶
۹۲۷
۹۲۸
۹۲۹
۹۳۰
۹۳۱
۹۳۲
۹۳۳
۹۳۴
۹۳۵
۹۳۶
۹۳۷
۹۳۸
۹۳۹
۹۴۰
۹۴۱
۹۴۲
۹۴۳
۹۴۴
۹۴۵
۹۴۶
۹۴۷
۹۴۸
۹۴۹
۹۵۰
۹۵۱
۹۵۲
۹۵۳
۹۵۴
۹۵۵
۹۵۶
۹۵۷
۹۵۸
۹۵۹
۹۶۰
۹۶۱
۹۶۲
۹۶۳
۹۶۴
۹۶۵
۹۶۶
۹۶۷
۹۶۸
۹۶۹
۹۷۰
۹۷۱
۹۷۲
۹۷۳
۹۷۴
۹۷۵
۹۷۶
۹۷۷
۹۷۸
۹۷۹
۹۸۰
۹۸۱
۹۸۲
۹۸۳
۹۸۴
۹۸۵
۹۸۶
۹۸۷
۹۸۸
۹۸۹
۹۹۰
۹۹۱
۹۹۲
۹۹۳
۹۹۴
۹۹۵
۹۹۶
۹۹۷
۹۹۸
۹۹۹
۱۰۰۰

و در ابع کردن و هر یک و با وی خود نمادند و خرومند روشن راسی را ازین حکایت فائده آنست
 که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط و غافل
 نباشد بجان الله موش باغی و ضعیف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان غالب خصمان
 قوی گردادند و بد قاتل چیل تسک بسته یکی از ایشان را در و ام موافقت کشید و بوسیله محبت
 وی از خرابی سبک محنت امین شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمده آداب حزم و دوراندیشی
 بجا آورد و اگر احباب خرد و گویا ست و ارباب فطنت و فرست این تجارب را نمودار نمود و غرض خویشتن
 گردانند و در تقه بیم حیات این اشارت را مقتضای راه خود سازند هر چند فواید و خواهم کار ایشان
 بمنیت و ستکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت اجل بروز کار فرخنده آثار ایشان
 و صل و متواصل گردد و قسط هر آنکسی که کن پیروی اهل خرد و نهی و جبهه ملی کمال و نرسد بکتاب تجربه چون
 گرفته نباشد و غبار نقص می کمال و نرسد بکتاب و اگر ارباب حزم کنند و خصل هر سره جاه و بلال او رسد
 که درون نقصان نمی کشد ^{بندی} ^{مقام}

باب ششم در احتراز کردن از ارباب حسد اعتماد و نامردن تعلق ایشان

ای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت فردای چو صبح آخرین سرتاپا صدق و صفا به و
 چو عقل اولین باتا بفصل و نهر به بقریری از صمیمت و عیب مبر او تو حی از سمت شک و ریب مخر
 بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب خصمان قاهر متوجها گردند و از هیچ جانب آه گزینیا بد
 و ممر خلاص تصور نباشد و او یکی از ایشان استند احبسته قاعده صلح را تمهید دهد و تهدید مصالحت او
 از مضرت و یکران برده و از خطر مخافت و فتنه و آفت امین گردد و عهد خود دران اقلیه دشمنان فارسی
 نفس خود را از وزیر حیانت نماید و بکرت حزم و میامن خود از گرداب آفات بساطل و فواید نجات رسد
 اکنون التماس آن ارم که باز گوید و داستان محال حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اعتدال نیکو تر باشد
 و اختلاط بهتر و آلودگی از ایشان که دستمال بر آید و داعیه لایمت از وی سرزنند بدان التفات باید نمود
 یا از مطلق در ضمیر جای نباید داد و بر همین گفت فردای چو صبح از ایش و ورین به چو عقل

له سناه انتم به صد
 نصیب علی المصداق
 اندکی از دشمنان
 و الحرب تعلق جهان من کرد
 از دشمنان بزرگوار و آگاه
 میفرمودند و در میان
 ایشان است و در پیش
 کین اعتبار جمع و یکدگر
 مراعات و یکدیگر
 کردن تعلق بکس نیست و دانش
 که کس بفعل تعلق و دانش
 نبوده و بدو تعلق را می
 سینه و آن جوهر است
 مستغنی از امانه
 در ذات و در جویج افکار
 خود و بهیچ عین عقل
 اول سخن از امانت و حب
 بالبحر معلول اول و در حب
 الوجود و حال خاندان است
 بهضم عیال
 بهضم عیال
 و نیز می آید و در میان
 نجوای و کلام است

اگر گوشه و گوشه خود قناعت میداشتی امروز بدین بلامبتلا ناکشته ازین قصه غصه نمیکشیدی و حکما
گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران ماند که زام عهد ایشان سخت سست بود و بنا و فاسی ایشان
قوی ضعیف افتاده همیشه خسار و مرورت را با سبب جفا خوراشیده دارند و حسرت و نفرت را بسجاک
بد عهدی و انصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حترتی دارد و نه سستی
خدمت و رابطه بلاست قدری قیمتی طبیعت برای خدمت آن کس که شناسد حق خدمت به کلان قاصد
خود ضایع کند و نه دست و نه منت به عفو جرم که صفت آزاد و مرلست درند و به انتقام من نار و
و حرام شناسد و حق ناشناسی را که سمیت اهل کفر نیست و شرع نخوت جابر و مباح پست دارند
آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمت
کردی که رابطه محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد و چه
است که در زیر زمره مردان برایش نام آید آنرا که حق صحبت یاران نشناسد و من با قومی در آمیخته
ام که در جانب خود از تکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوا و البیاب
شناسند و فرو عیب خود را بهر باز نمایند و گویند هنری نیست ترا عیب پیش خوانند و من بار
فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد تا کینه بچه خویش ازین عالم بی جسم و ستار
خوشوار که بهر دانه و نه نشین منس و قرین خویش را بی محوی بکشت و همچنان در همجواری سببی بپاک کرد
باز بخیم آرام و قرار نخواهم گرفت بهیت بیکسوم مهر و آرزو را به بختش آورم کینه گرم را به پس
آنکه بی محابا بر روی ملک زاده جبت چشم جهان بین آن قره العین خلطت بر کند و پرواز نموده بر
کوشک نشست و خبر شاه رسید برای چشم سپر بیاورد و خواست که بحلیت مرغ را در دام فریب آورد
و در قفس محبوب ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و
گفت ای مولس و زکار ازین بالا فرود آئی که تو بجان اینی حج گرد و زلف مشکینت خطا و نیت
حالا صحبت مرا بر بهم زن و نه مال عیش از تو ده مسانه قبره گفت ای ملک استابت فرمان تو بجهنم آن
فرض است اما من بدتی در یاد و تامل سرگردان شده بس حد این اندیشه رسیده بودم که بقیع کعبه آتال و بیل

۹۱

روان

بجای

۹۲

درین

ساز

۹۳

دارش

۹۴

و سلطان

۹۵

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مجازات بود و لامر غی شکست تبال را قوت این کار را کی تواند بود و چون این صورت را به من وجود آمد
 حالا حکم حاکم خرد نیست که بفرمان تو کار نکنم و اعتماد و اعتماد نموده بپرسن مجامعت و فریب رجاه و موم و مع آل
 به که خدز نایم از خدمت شاه به ملک گفت آنچه گفتی بصدد صواب مقرون بود و بقواند حکمیت و عواند
 فضیلت شجون و من میدانم که انجوا ای الباقی انکلم کننا لپرسن بود که بی سابطه خبری سچ ترا بقتل
 آورد و تو بر سبیل مکافات که خیر استینه سینه شکر اعوض رست کردی و هنوز منت دارم که بقتل و اقدار
 نموده و مومین بقصان با صره او پسند کرده و اکنون نه ترا که اهری متوجه است و نه مرا آزاری با
 قول مرا بادر کن و به بوده در مخالفت و مهاجرت مکتوش و بدانکه متن تمام را از محاسب مردان بشمارم
 عفو را از من برای جوائم و ان می شناسم هرگز دست و بر پیشانی منر نخواهم زد و و روی قبول بجا
 عیب نخواهم آورد و بلکه مدعی من است که در مکافات بدی نکونی کنم و اگر کسی ضرری من جان دشود
 در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم و جز دست و نی نیاختی نه کنیم و نه
 که بجائی باید بیا کردند و گردست بد بچر نکونی نکنیم و قبره گفت با نامدن من هرگز ممکن نیست که خرومندان
 از مصاحبت باز تو خش و پلوتی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که موم از زده راه خلیف
 و دلجوئی زیادت و جب از دوا کرام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسد بدگمانی و نفرت بیشتر شود
 و بران تقدیر از لازم باشد قطعه عزیز من چو آزدی کسی را به مرا عاقلش بکنی توانی به که هر چند
 از تو خدمت بیش بنید و مرا و اینش کرد و بدگمانی به ملک گفت ای قبره ازین کلمات در گذر که تو مرا سجا
 فرزند و بلکه عزیز تر و والشی که مرا با است به هیچ کس از خویشان و متعلقان نیست کسی به نسبت
 کسان خود بدیندیشد و با محض صمان در مقام اتمام و محاصمت نباشد و قبره گفت حکما و بابا قربا
 سخن گفته اند و حال هر یک تفصیل از نموده و برین منوال فرموده که مادر و پدر و پسران و دوستان اند و
 برادران به مثابه رفیقان و یاران و خال عم در مرتبه شنایان و زن در مقام مصححان و دختران و مواد
 خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقایمی که خواهند و با نفس و فزات خویش
 یکتا شناسند و دیگر را در حرمت غرت با او شریک نازند و این گز را سجا پسر تو نام بود و بر تقدیر که مرا سجا فرزند دار
 و سجا پسر من است

۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

در وقت نزول باد و هجوم آفت و عذاب جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی دوست ارد و گوید
که خود را بر تو اختیار می کنم و به جان و مقام منضالقتیستم ^ع جان چه چیز است که بهتر تو فدای تو ان توان کرد
لیکن وقتی که فتنه جادو شد کرد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید داشت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر
بعرضه سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد و بدیت مروی باید که از بلا
نگر نیرد و وزیر کسی از سر جان برخیزد و مگر ملک حکایت پیرزن و مستی نشینده و به وضوح حال ایشان
اطلاع نیافته شاه فرمود که باز نمانی با من که چگونه بوده است کن حکایت گفت آورده اند که زانی
سال فرسوده حال ختری دشت مستی نام ماه تمام از تاب خسار خشان و رشک میسر و جوهر جهان
از عکس عارض را ایشان در عرق محبت می نشست ^{منوی} شیرین سخنی که میوش می برده رونق رشک فرو
می برده نازی و نهار فتنه در دهر چشبی و نهار کشیده در شهر و ناگاه چشمم زخم روزگار سازگار بدان سرود
گلخندار رسیده سر بر بستر بیماری نهاده و در گلشن جالش بجای گل ارغوان شلخ و عفران ^{شیرین} می توان
اش از تاب حرارت بی آب و سبیل شکش از تب محرق به تیاب گشت بدیت چو زلف مشکسای شیر
شکسافت جسم از نیش پیرزن کرد و سر و دمی گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابرو بها
میگفت ای جان مادر جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشه محنت در مانده خاک پای تو
من خود را صدقه سر تو میکنم و نیم جانی که دارم برای تقایمی تو فدایم سازم ^ع گرت در دوسری با
مهر کرد و سرگردان به هر چه گاه با ناله و آه گفتم و خدا یا برین جوان جهان نادیده بخشاشی و این پیرزن
از عمر سپرده را در کار او کن ^{منوی} از عمر من آنچه هست بر جای به پستان بهر او و از نازی و دگر چه
شده ام چو ^{منوی} از غم یک موی به باد از سرش کم به قصه پیرزن از آنجا که هر موی و شوققت
مادران باشد روز و شب دعا و زاری می کشید و جانی که دشت بهر زند و لبندی بخشش و نصرا داده گاو
انسان پیرزن از صحرا باز آمد و بطبع درون رفت و بیوی شور با سر و دیک کرده آنچه بود و چون خوا
که سرزد یک بیرون کرد و تو هست گاو و بپاقت شده همچنان گیت سر از بطبع دید آمد و ازین گوشه بدان گرفته
پیرزن در وقت باز آمدن گاو و در خانه نبود و از سرین قصیده و قونی زشت چون نه در که و بدان و شکر
در هر یک ^{۱۲}

فرد آردن ۱۲
جان ای خیال
جان شب بکرت
جان ای شمع
جان خود در دل بکیر
جان خود را بدست
جان ای کس خان
و به بلای و کس
چو در فتنه و دهم
انتظار است از کجا
آید از راه
از دست مرده بودن
اون چشمش ز رشک
ساز ای نقد
کنایه از دختر شاه خود
منه و ۱۲
مهر بهر او فتنه گران
ای مادران
در پیش که دشت

دید که در خانه بری آید و تصویق کرد که عزرا^{۱۱} است قبض روح مستی آمده^{۱۲} و تخته برداشت و بزاری شام گفت
 شطرنج ملک الموت بن مستی ام به من یکی پیرزنی محنتی ام به تو خواهی جان بشن استانی به اندرین خانه است
 سوادانی به گریه مستی ستانده^{۱۳} اینک و را بر میگذاشتی بلانازن^{۱۴} شمر و او را به جان بلا وید و
 او را به تاب دانی که نیست و خطری به چکیر از خود غریزتری به من امروز از هم علائق^{۱۵} وجود شده ام و از غلظت
 منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که مرا حلاوت من بدان گران بار شده تحمل بار دیگر ندارد
 ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بربتابد و که ام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشه جگر او را بشیر
 بیداد کباب کرده میوه دلش بیا و تالاج بر^{۱۶} و روشنائی دیده او را در ظلمات فنا انگند و جهت
 جان^{۱۷} از پیشین دارن و من چون از فرزندار^{۱۸} چمنند که نور دیده پر خم و سرور سینه غم بود و اندک^{۱۹} دریا
 ناسف و موج آمده کشتی شکستنی را به گرداب اضطراب اندازد و شعله آتش تیریا^{۲۰} آتش متاع صبر و درای
 را به یکبار بسوزد و قطعه اندر جهان منم که محیط غم را به پایان پدید نیست چه پایان کناره^{۲۱} هم به گفته^{۲۲} چه
 ساحل فریاد شود و پدید به اکنون شکست کشتی صبر و قهر^{۲۳} هم و با این همه بجان بسین^{۲۴} و بدین تو این
 و تعلق فرقیته شدن از روش خرومندان و میداد^{۲۵} انجم و اجرم آیت یا کیت^{۲۶} یغنی و بیک بعد از^{۲۷} شیرین
 میخوام غم عبت و صلی که در و ملان باشد و هجران باز آن صال باشد ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع
 یافت اگر برو جاتید بودی^{۲۸} و تجز و تجز^{۲۹} از صحبت مناسب خودی و لیکن بر بیل قصاص کاری کردی
 و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معایت نیز عین حکم می فرماید و حاکم انصاف و مقابل چنان
 فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات^{۳۰} امر نماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر
 براندیش که پیش از ولادت فرزند انیسل^{۳۱} قات و منوش و نگار^{۳۲} فرج بودی و چون پس از آن^{۳۳} غم عدم^{۳۴} لغت
 وجود آمد هر بدی^{۳۵} آن قضای آن کرد که بر بیدار و ای^{۳۶} پدید آید و در آن ماده او را با تو شریک کرد و بجا
 تو و من نیست می عمری بر فاهیت می گذرانیدم و اکنون که چشمم زخم زمان^{۳۷} نقصانی بگوهر با صر و ش^{۳۸} ش
 ذوقی که بیدار و می^{۳۹} شتم شلل پدید شد اما مسرت^{۴۰} گفت و شنید و حجت صد و ندای تو با نیست چنان
 مکن که این نیز بجای منتفی گردد و ملایقه^{۴۱} العترت^{۴۲} بیت الاخران باید شد و با اندوه و ملال و غصه

ملک الموت
 بادم اللغات
 و قاطع الشوق
 ملی بنیاد علیه
 الصلوة والسلام
 ع ای
 قبض سادگی
 ع ای
 منظور و مکرر
 ع ای
 آرزو و چنان
 در دل نماند
 ع ای
 میان من و
 بیان تو کرد
 شربت
 واقع شد
 و خسته
 بعد از رفتن
 بلا و رفتن

بنا خرج جست چون لحد در آشفته شود و آخر الامر باین را مفاقت بضرورت دست خواهد داد و بار
 حال در حیرت اختیاری بگوشت و دهن جمعیت از دست مده فرو خود مکن بیگانی باری چو میدانی که چرخ
 آشنایان را ز یکدیگر جدا می میدهند بقره گفت چشم در میان تخته دل پوشیده است کینه در زانو پیسند
 مخفی مانده و چون کسی را بران اطلاع نیست پس آنچه زبان گوید اعتبار در آشفته چه زبان درین معنی آن
 مضمون آنچه در نیمه مکنون است عجزاتی رست او آنکه در بیان و در فحوا می خفزدات خاطر حق اما
 بجای نیارده اما ولما حکم القلوب نشاند یکدیگر را شاهد عدل گواه رست اند فیه و حدیث سزل
 دل داند و لب به زبان لب زان مجرم نباشد و زبان تو در آنچه می گوید دل با او موافق نیست
 و دل تو آنچه در زبان و دلاوی آن صادق نه صد جان فدای آن که زبان و دلش یکی است
 ای ملک من صعبت صولت ترا نیکو شناسم و از نسیب سیاست تو نیک با خبرم فردا که گاه خشم
 گران تر کنی رکاب به و ز باد وقت حمله سبکی کنی عیان به هیچ وقت از نهیب تو امین نتوانم بود
 و یک نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من را بجهل نیست که طبیب مودی گفت داروی
 چشم را بتو نسبت بشی است از داروی در شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکماء
 قهر گفت مودی نزد طبیب آمد و از در شکم بقدر که تیر و زین می غلطید و از صعبت الم الزار
 می نالید بود و اومی طلبید رخ ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت به طبیب بطریقه
 که از باب حکمت قانون معرفت اسباب علایات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی کامل
 که سبب شفای حاصل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده و مرده ساده دل گفت
 پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که شایب بگلشت بود و نور معده را تافت به طبیب بآزبان فرمود
 داروی که چشم را جلاد دهد و روشنی بصیرت یابد بیا بید تا چشمم این کسی را دارا و ششم آن شخص خبر یاد
 بر کشید طبیب کاخر چه محل سزل باشد است به وقت اجلس و جان گداز است به ای طبیب
 سخن به بر طرف نه و به استهزا بگذازد من از در شکم می نالم و تو جوهر دار و در چشم من می کشتی دار
 دیده را با در شکم چه نسبت به طبیب گفت میخواهم که چشمم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد
 و دیده را با در شکم چه نسبت به طبیب گفت میخواهم که چشمم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد

ای طبیب
 بگویند شوالیه
 بل خلافت
 آن بنابر عرض گفت
 بیان نالیده
 و اما مشابهت یک
 دیگر می نالید بنابر
 شادی می باشد
 ای آنچه
 از زبان بیگانه
 بدان بدی می نالید
 هم رسیدن
 از حرف و ذهن
 ای طبیب
 در آلوده می باشد
 ای طبیب
 درین پاک می شود
 و من پاک می شود
 ای طبیب
 نوشت از سر
 که بآن جواب است
 کند طبیب
 معنی بفرست
 غیبت اللغات

نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم انداخت شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل نیست
تا ملک تصور نکند که من از حجاب آنما ام که سوخته از ساخته بانه نشاسم و قوام از پنجه امتیاز نگیم بیت
سجده اند که در دانش چنانم که خیز شر جدا کردن توانم ملک گفت سیان وستان ازین نوع
که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت به کلی از میان مردم
برافتد و طریق نزاع و جدال بسدود گردد اما هر که بخواهد عقل آرسه است و بزور خرد و تحلی الحقیقت
در اطمینانی ناله غضب می گویند و چون اندکی تواند با جمل بر آتش خشم می ریزد و می داند که در کوه
شریت عفو اگر چه بغایت تلخ نماید جلالت سیرت مندرج نیست و تحمل نمودن بر مشقت بردباری چند
مرکز زبرد و آرد و تریاق هجرت را متضمن است دشمنی غصه نخور زنا شقاوت در اوست و خشم فرو
خور که جلالت در دست به شمشیر برقی در آرزو نیست به قاعده بجز فرو خورد نیست به سینه دریا
نه شود پر غبار هر که باران کندش سنگسار به قبر گفت این مثل مشهور است من تهاون با لشکر
و قع فی القبر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار را آسان نتوان گرفت و درین امر تعب
توان نشاناید و زید و بن عمرو نظاره همه بازی خرج شده تلف ساخته ام و فائس اوقات تفریح
بوالعجب بیا در حقیقت باز دریاخته هر آینه از ذخایر تجربه بظاهر سی اظهار حال شده باشد و یکاسب گیت
و سرمایه فتم و فراست سودی تمام بدست آمده و حقیقت شناخته ام که شر را اختیار و شماره اقتدار نبای
چند و پیمان رومی سوزد و سوزن نخوت کما نگاری بسته سبطوت جباری دیده آری زم و وفارای
دوز و واسی که شیهه است شهر یاری و مقام بر زمین زند تعلق و روبا بازی قائده نخواهد داد و هما
به خود را خواب خرگوش ندیم و از خوی بلنگی هر آسان شده چون آهواره بیابان گیرم که خصم ضعیف
ایست و جفا دشمن قوی مجال نزارحت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود در نیابت تلی ایراد کرده است
لکث سید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورد و داند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که هاست
بی همتا او سایه صلاح و خیر و فوز و نجاح بمقام علیان مینویست و عفا لوی با اعلایش فرحت از آشیانه
طاووس باض سیر گذرانید عدل کاملش همتا کاملاری را انتظام تمام از زانی داشته و وندل شانش

۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

مصلحت شهر یاری را از روی اتهام با تمام رسانید و تنوی خسرو تاج بخش تخت نشان پسر
 تاج و تخت گنج نشان به در جهانگیری و جهانبانی به جمودقت و سنگد زنی به یکی از کائن و دستار
 خدشته در ضمیر پدید آمد روی از سده سپهر شاه به تافت و یکی از دشمنان ملک افریبا اوده در
 مقام محاربه و محاصره ورود چون شاه دست کرد دشمن وی اطاعت از قید انقیاد بر نداشت و سوسه
 عصیان و دغده طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پر جوش از بنو دای خام خیال سرور
 و سروری می نزد و بادی پیکینه از کرد و کردارینه تنای کامکاری و برتری می برد نامه شتمل بر
 انصاح مشفقانه و حقیقه منطوی بر مواظطه ملوکانه نزدیکی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و
 غرور بدان التفاتی نکرد و بکینه و نخوت هر کجای تصور گروی سرگردان بود بجان خود جذب می فرمود
 بدیت پراکنده چند را گرد که ناور و جویند روز نبرد الفصد چون پادشاه دید که نوشداروی
 ملائمت مزاج کشید ایشان را که از منج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه پیغامی
 فرستاد که من تو بشیشه و سنگ نامیخت سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو حال
 شیشه خواهد شکست و سنگ نامیخت و بد رسیدن آید و این شل فائده آنست که بر ضمیر پسر شاه روشن
 کرد و در من نیز حکم میشوایم و با چشم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات
 کردن نیارم فرموده بیان آهینش آن نشوی و ملائمت قابل بود که تو آگینداری و نه حریف سندان چنانکه
 ملک در مقام ملاطفت است و میخواهد که به جبین عذر انصاف فرای حشمت را تسکین دهد اما در نزد من
 خرد قبول عذر را باب حقد و حسد مرست طلب صلح محاب عداوت را بر تو و انکار جواب دادن
 امری و جبالا لایزال قطع ز دوستان خندان شین نام پندی بکه بر ملائمت دشمن اعتماد مکن و
 چو اعتقاد مضرت خصم پدید شد به مشو فریفته و منخ اعتقاد مکن به ملک گفت بجز دگانی نقطه حاجت
 و بر انداختن دوستی روا نباشد و بطنه که از و هم زاید رفیق بسوزد و فراق مبتلا ساختن شاید مفت
 قدیم و محبت مستقیم را باندگ شایسته بر طرف ندان و سرشته حمایری پیمان و ستداری را بجز و
 خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطع و فاء عهد تو این بود و من اندنم نوید مهر تو
 که در چاه ۱۲

له در دو درگاه
 گنجه میشود رایتی
 بسوزد پادشاه
 عهده ای با نجات
 و اخراج از این شهر
 عهده ناعمل پیمان
 ضم مغرور و
 از سنگ که پایدار و
 مستقیم است ملاقات
 خود و شکست و دواز
 بشیشه که یک
 باشد نفس عدد
 مقصود است
 عهده
 با کسی که شربت
 گزینده شده از سنگ
 و خود را بجهان
 گزینده میشود از سنگ
 و کسی که با جگر
 عهده ناعمل
 از خطا و
 از حق و ترک
 انان از آنکه صلاح
 است نفس و چشم
 ارباب انشاست

کیس

سنة تن از روش حکمت دور اند و از مناج و آتش بر طرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر
آینده چنین کس خود را در مهالک افکند و متور و سبب هلاک و گرد و دوم آنکه اندازد طعام و شراب نشاند
و چندان تناول نماید که معده از مضج آن عاجز آید و این کس بی شبه شمن جان خود باشد و سوم شخصی
که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که از او امن نتواند بود فریفته شود و بیشک انجام کار او
بخسارت و ندم است آنجا که طبیعت مشغول است از چیزه و غمناک و بدیندیش بر تاب از انسو و غمناک
ملک گفت ای قبر هر چند از در لطافت در می آیم و راه صواب نصیحتی داری دوستانه بگوئی تا میخ تو همچنان
بر خرافت خود مانده و دهن قبول را استماع مواظب افتانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد
بی فائده است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد بزرگ را قبره رسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظائف و اوراد و جسد
مبوغضت عباد و تصرف نبود و در صحرائی می گذشت گرگی دید و همین حرص و شره کشنده و دیده از
براه طلب نهاده بکلی بهت بران وقف کرده که بگینا می رانند و جانوری را بی جان کرده حجت
خوشنودی نفس زمان از او بهره بردار و فرستیزه کاری بیدار گرنگ که چهل روز رساند از بی یک
سود صد زیان کسی که زاهد که او را بدان حال دید و از صفیه پیشانی او نقش جوهر و ستم طالع فرمود
از آنجا که شفقت ذاتی و رحمت جلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زهد را پیرامین بر گوسفند در دانا
نمودی و قصد ظلم و انجاسی بپاگان کنی که عاقبت بیدادی مودی به عقوبت الهی باشد و خاتمت
ستگاری بیکال و عذاب آن جهانی کشت و قنومی هر که آئین ظلم پیش نهاد و بدست پایی تو
نهاد و چند روزی اگر سرافراز و ده و هشت خرد پاد اندازد و ازین مقوله لکنان میگفت و بر ترک ستم
بر گوسفندان مردم بهالغ از حد میرد و اگر گفت درو عظم خضار فرامی که در پس این بشیوه رستم میچرد
و ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده نهد و عرض از ایراد این مثل آنست که
چند آنچه تر ایندی و هم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن بافت نمیشوی بهیت مکن که ابل مروت سخن
باشند و هر سال بیک کت و درگ و باشد قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواظب خسر و

لهای
افراط است
لهای
دیده شد
لهای
منه
لهای
تکال
لهای
عالم آخرت است
لهای
مطامع و ستم
لهای
ای عاجز
لهای
و از شک کام
لهای
از گوسفندان
لهای

حضرت ابراهیم
علی نبینا و علییه
الصلوة والسلام

۱۲۰

بیت و شریک
دور طل اندوین

بنداد و در رسم

دو صد و پنجاه

و هفت در تم

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

و هشتاد و هشت

قرص گرم پنداری بکند خوشید جهانناست طالع گشته از گردون به تنو نانو انار خلیل الله را
 کز و سر خط آید تازه نانی همچو گل بیرون به حاصل الاربع بچاره که بوی نان روق حیات یافتی
 چون رومی نان درید به صبر چاک در و پیش نانو آمده گفت ای خواجہ چند بستانی که مرا سیران سازی
 نانو ابا خود تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر خود غایتش من از سه من خود بخا و زنتواند کرد
 گفت نیم دنیا رده و چند آنچه توانی نان بخور عرب نیم دنیا بداد و و لب لب جانیشت نانو ان می و
 و عرب باب تر کرده بخورد تا به از نیم دنیا بگذشت و بچاره دانگ برسد و از آن هم متجاوز شده
 دنیا تمام شد نانو ارا تحمل کند و گفت یا خا العرب بدان خدا یک ترا قوت نان خوردن برین وجه
 که هست فرمود و با من بگوئی که تاملی نان خواهی خورد و عرب جواب داد ای خواجہ بی صبری کن تا
 این تاب میرود من نیز نان می خورم و عرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات
 در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه نیم و هر اس چاره ندارم و از آئینه و صال فائده برداشتن محال
 می پندارم و روزگار میان ما مغایرتی افکند که موصالت را در حوالی آن محال نیست و زیاده بر شسته
 مصاحبت با نوعی میخیزد و اندک اندک لثیمه القصال جز خیال محال و کسپل زین هرگاه که شوقی غالب خواهد
 شد آفتاب سعادت آثار ملک از لثیمه خواهم پرسید و حال کمال شاه در آئینه خیال خواهم دید و
 که وصال یار نبود با خیالش هم خوشم و کلمه در ویش رشمع به از منتاب نیست و ملک
 حسرت از فواره دید و بخت و بود آنست که آن مرغ زیرک بلام نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه بیاید
 خرام باری دیگر و آنکه با پیشین گرفت و انواع عهد و میثاق در میان آورد و بگوید ای شاه جوان
 و زمین ده تاج و تخت هر چند بنیای کرامت را تمهید دهی و ضحک عا طفت در باب این می و سلاستی است
 داری و آن را بعد و پسندیده و موثوق شایسته مولا گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گویا کشم
 و غاشیه ملازمت برویش افکنم و سخن جنایع کن با ما که با ما درنگی و ملک آنست که بسوزن جنت
 وشت از پای تل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست خسته بر و بازوی غدر بدست نتوان آورد و
 ای قبره و شتم که از بوستان حال خربویی بمشام آرزو نخواهد رسید و هر چه صحبت جز در آئینه امید را نخواهد

لبطف و رفق مندر و در همه ابواب مدارا و بواسطه محبتش ناسد که در صحاح احادیث آمده که اگر رفیق را
 بصورتی مصور گرداند شیشه جانش نبوی تابان درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهده آن نیارزد و هرگز
 کسی را زیاده از آن شکلی و خوبتر از آن نیامی بنظر نرود آمده باشد و بزرگی در یک بیت ازین قطع
 همین را ذکر می فرماید قطعه جو قدرت داد ایزد بر نگار بد چو خوش بند کن تا بسنده گردد
 که محرم گشته افعال خویش است چو بوی عفو مایه زنده گردد بد اگر صوت پذیرد پیکر عفو چو مهر و
 ششتری تابنده گردد و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسنار و در هر آینه اجزا اعلام خواهد بود یک کشته
 انسان بفضیلت عفو احسان تر ازیدی پذیرد پس بهمت بر ملاست این دو سیرت تصور بامید
 و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جریم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابل هر جریم عفو توئی
 رسد و باز می برگزینی سیاستی وجود گیرد و حضرت علی که در جهات ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن نقصان
 پدید آید ششوی به بندی شکست بردن به تیغ به بندان برداشت دست در بخت و سر
 که تحمل نماند حتی به حرامش بود تاج فرماندهی و دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت
 و هنر و کفایت آن کس که در موضع مهمتی افتد نیکو باشد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو
 استعانتی تواند کرد یا در وقایع و سر از بند برود و می توقع توان داشت و تازه گردانیدن
 اعتماد بر وی فرماید و بجز بیت و شصت و مساعت نماید و این عمل را از عیب سیب خالی شخته
 قوت و لش را از وجه استمال و استعطاف بجز محدود باز رساند چه جهات ملک را نمایند نیست
 و حاجت پادشاهان بکافیان ناصح و عالمان این که استحقاق محبت اسرار و استعداد استقلال
 و در جهات داشته باشند هم مقربت پس شرط جهانگیری آن باشد که گروهی را که کمال خرد و صلاح و غیر
 و عفاست آریسته باشند و بسند و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و
 هواخواهی و مودت از آن تمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک بکار آید و هر کدام
 چه کار را شاید حاصل کنند و فرود آرد و افرار و اطمینان و براندازه را می شجاعت بمقدار عقل کفایت بکار می
 نمایند اگر با هر کسی بی یاریافته شود از آن هم غافل نباشد که مخلوق بی عیب نتواند بود و گفته اند عیب یاری عیب

ای بخت بکاری
 آمده نشتل شدن
 دل و مناس
 ثانی و سکون
 کاف بمعنی شتاب
 است بدندان
 بدون کمینایه
 پیشمانی نهوس
 و تاسف خوردن
 به این فالخ
 مدد کردن
 نمودن
 خواستن
 آوردن
 بافتن
 پاسبانی
 عیب یاری
 عیب یاری

تا تو نمائی بی یار به و درین دقیقه احتیاط تا بد آن حدیست که اگر کسی بمهی که مباشرت غللی راه
 خواهد داد او را از سرکار دور باید کرد و اگر دیگری کفایت بمهی بر نم خواهد زد و ازان نیز احتراز باید نمود
 و اگر چه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تا کمالی برای آن فته است
 تا دانسته شود که برای حصول غرض تبرک اصحاب نه کفایت می توان گفت پس از ارباب جمل و ضلالت
 دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود پس تفهیم این معنی خوشاقتن این قائل بر پادشاه
 فرض عین است که خود تتبع احوال و فحص اشغال که بنگار امنای توفیض می فرماید بجای آورد چنانچه بقیر
 قطع احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماید و در ایجاد و فائده کلی مصورت یکی آنکه معلوم گردد که از مبایعت
 اعمال کدام عیت پرورست که ام جفا گستره آنرا که رعایت رعایای می کند استمالت داده در آن شغل
 دست قوی دارد و آنکه غمزی دست آن نمی خورد و نامش از جریده محل محکوم در وقت عزال
 ثبت نماید مشغولی خدا ترس را بر خجست مکار به که شمار ملکست پر بنیگار به بد اندیش است آن و
 خوشخوا خلق به که نفع تو جوید در آزار خلق به ریاست بدست کافی خطاست به کار دست شان تنها
 بر خداست به نیکو کار سرگزیده بنی بدی به چو بد پروری خصم جان خودی به و دیگر آنست که چون این صفت
 بر بنما بر بکنان تصویر یافت که پادشاه شمره کردار نیکو کاران بنو تبر و جوی میامیدارد و خائسان ابقه گرا
 تنبیهی و جب می بنی اصل امیدوار گشته در جانب نیکو کاری کامل آسان گیر نمی شوند و مفسدان
 ترسناک هر سان شده در طرف افساد و مردم آزاری و بیایکی میکنند و حکایتی که الق اینجاست
 باشد داستان شیر و شغال است ای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در
 زمین هند شغالی بود فرست نام و روی از دنیا بگردانیده و پشت بر تعلقات نه حاصل آورده
 و در میان اشال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و رنج تن خون و اندام
 جانوران سخر می نمود و بیت لب به خون کسان نمی آلود و زبیدی به تناب می نمود
 یاران با وی خواسته بر دست گرفتن و مباحثه نمودی نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین
 سیرت تو را ضعیفستیم و رای ترا درین جهت و سخط نسبت می دهیم بعد که از صحبت ما

ای مغرور که کردی
 و او بتو با قضا و قدر
 دیادی نه کرد
 ای بکارت نه کرد
 ای بدخواه است
 ای بیای نه کرد
 غلی آزاری می ده
 ای بکس نه کرد
 ای شیرین است
 ظالمان دادن خطاست
 یعنی از دست ظالمین
 دستهای ظالمین برفتند
 و دستم سیدان را بچینند
 ای که بیک نیکو کاران زبیدی
 بی رویی نیست بسیار است
 یعنی اگر بدید و روشن کنی
 و متفکر خواهی شد
 شکای فرس نکلدن شیر شکار
 اصع ناک و در ذوق و شکر
 استخوان کردن و این معنی است
 و بر خفا مقصود نیست
 ای بسراقت نمود
 ای ظاهر نمودن پیش کرد

از ده خاندان اب و آب
بفهمیم صیقلی است
که بر آینه صفایان و مجلس
است باشد نزد یک پادشاه و
از خراج حسن و عسلی
باشد و در یکا و نسبت کار
بودن اراده که در خندان
و خوانده باشد یکا و نسبت کار
و منی است که هر یک از این
چنان است که هر یک از این
باشد و در یکا و نسبت کار
باشد و در یکا و نسبت کار

غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید منع نشوند عکس جانی نخواهد رفت جز در کان حلوان
بیکبار بر طاس غسل فرود نهند بعضی بر کنار طاس شستند و برخی خود را در میان انداختند
حلوانی دید که هجوم گسان از حد گذشتند و بدین سبب نماندند که بر کنار طاس دندبه آسانی برواز
نموده رفتند و آنجا که در میان جای آرام نشینند پاهای ایشان غسل فروراندند و چون خواستند
که بر پند پاهای شان نیز غسل آورده شده بدام افتادند آن برایش عزیزا وقت خوش گشت و
نخرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ یار رسید و موج بحر وجد و حال فرو
مرد حلوانی گفت اسی عزیزا طلوعی صورت از تو دریغ نمی داریم آنچه از معنی درین محل تو حل
دو شده از مادر بیع مدارح بکشالب شیرین شکر ریزی کن پیش شیخ فرمود که دینا که دون و
حرصیان و طلبکاران او درین طاس غسل برین غرض کردند و هم غیبی بن گفت این طاس را
دینا دان + و این غسل نعمتهای آن + و این گسان نعمت خوران + و آنجا که بر کنار طاس شستند
از فقیران قانع که باندک نعمت از مانده دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اندا حل حص
و از که پندار ایشان آنست که چون در میان کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منظر
اگر رزق مقسوم غافل مانده اند اما چون غریب مروت از حیل جینا ندانند که بر کنار باشند
می برند و با ایشان فی مقی صدق عند ملک مقتدر باز میگردند و آنجا که در میان شستند
چند آنکه حرکت بیشتر نمایند پاهای شان فرو تر رود و در مضیق شمر زود نااه استقل سا فلین بمانند
و مال حال ایشان بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مشنومی چرا یک لقمه می باید چشیدن + و زان
پس این به خواری کشیدن بد بخسندی گراشی انیک بضاعت بد نباشد هیچ چون قناعت
و ایراد این مثل جهت آن بود تا ملک و مال قبل بر غسل نیامی غل بوده نماند + شاید که چون
استرا دامت و فرزند سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان قتی بدست آید
از زمانه اگر گروید و گردی روانه مد کامجویی گفت اگر نظر کسی بر حق دارد و در روشنالت استقیم
شده هیچ دقیقه از دست فرو نگذارد و ضرر بر شکاران این مظلومان باز گیرد و منجست کشیدگان ل خوش

شده این مقصود است
شکل نمایی از آن که در آن
التقین فی ذات و مرتبه
بدل بودن آن صلیق است
چون این غرض از آن و احاطت
صنایع انسانی
غرض از این ملک است
مقتضای است و در وقت
چیزی آن باشد تقاضای است
اغدا است طرفت و وقت
و فضل و حال شانه و احاطت
پس اگر در این جهان
موت از دست و اندکان
بفهمیم صیقلی است

دانه
از عاصم بن سنان
بسیار جان و مال
از عاصم بن سنان
بسیار جان و مال
از عاصم بن سنان
بسیار جان و مال

و تازه روی در پیر و پیر آینه دروینا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشر فو است
خواهد رسید فرسید گفت در اعمال سلطانی اگر اثر الطیر انجام باید راجحه نجات آخرت توان نشین
فاما در دنیا کار او را و او استقامت صورت نه بند و ویت عمل او را قرار و ثبات مکن نباشد و هرگاه
کسی بقرب سلطانی سرور از شد هم دوستان سرخاصمت با او در و کشند و هم دشمنان جان او را نشاند
تیرا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته این می تواند بود و خوش دل نتواند لست
و اگر چه با کسی بفرق کیوان نهد و هر سلامت نبوده شیر فرمود که چون رضای ترا حاصل آمد خوشتر را و مملکت
و هم مفکر که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمام است به یک گوشمال راه مکن ایشا سبت
گردانیم و ترا به نهایت حمایت غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز جلد دشمن چو دوست جانب است
فرسید گفت اگر عرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی است که در باب من می فرماید با طافت و مروت
خسروان و انصاف و عدالت بکیرانه آن لائق تر که بگذارد و تا درین صحرای من فارغ می گردم و از غم
وینا آب و گیاه می خورند شده از حضرت حسد و عداوت دوست و دشمن کبر ساره می باشم و
مقررت که عمر اندک در امر نجات و فلاح صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی
محنت فرود می فراغت دل بهتر است از آنکه کسی به هزار سال بر وفق آرزو بنید به کما مجوع
گفت تمام غده ترس از ضمیر دور باید کرد و بهمانند و یک شده اتمام مهمات بر ذمه اتهام باید گرفت
فرسید گفت اگر حال برین منوال هست ابا و اقناع من فایده ای دیدم را امانی باید که چون زبردستان
بایب یافتن منزلت برین زبردستان از بهر زوال و قربت خود قصد من برخیزند ملک بدد فرست
ایشان برین تغیر نگردد و در آن تامل و تفک و حجب دارد و قصد من و کسید قاصدان شهر را
هر چه تمام تر بجای آورد و بیت بحسب تممت نمی باید ز خاطر گران کردن به بقول دشمنان
سهل است ترک دوستان کردن به شیر با او و شیفته کرده و پیمان بسته اموال و خزائن خویش
بد و سپرد و از تمامی استماع و لواحق او را به که امت بی حد مخصوص گردانند و مشاورت مهمات
حسرت با وی نمودی و او اسرار ملک خبر بر او آشکار نه کردی هر روز اعتقاد و شیر بر و زاید

۱۰ قبول فرمود
۱۱ چنانکه باید
۱۲ و اینست
۱۳ و اینست
۱۴ و اینست
۱۵ و اینست
۱۶ و اینست
۱۷ و اینست
۱۸ و اینست
۱۹ و اینست
۲۰ و اینست
۲۱ و اینست
۲۲ و اینست
۲۳ و اینست
۲۴ و اینست
۲۵ و اینست
۲۶ و اینست
۲۷ و اینست
۲۸ و اینست
۲۹ و اینست
۳۰ و اینست
۳۱ و اینست
۳۲ و اینست
۳۳ و اینست
۳۴ و اینست
۳۵ و اینست
۳۶ و اینست
۳۷ و اینست
۳۸ و اینست
۳۹ و اینست
۴۰ و اینست
۴۱ و اینست
۴۲ و اینست
۴۳ و اینست
۴۴ و اینست
۴۵ و اینست
۴۶ و اینست
۴۷ و اینست
۴۸ و اینست
۴۹ و اینست
۵۰ و اینست
۵۱ و اینست
۵۲ و اینست
۵۳ و اینست
۵۴ و اینست
۵۵ و اینست
۵۶ و اینست
۵۷ و اینست
۵۸ و اینست
۵۹ و اینست
۶۰ و اینست
۶۱ و اینست
۶۲ و اینست
۶۳ و اینست
۶۴ و اینست
۶۵ و اینست
۶۶ و اینست
۶۷ و اینست
۶۸ و اینست
۶۹ و اینست
۷۰ و اینست
۷۱ و اینست
۷۲ و اینست
۷۳ و اینست
۷۴ و اینست
۷۵ و اینست
۷۶ و اینست
۷۷ و اینست
۷۸ و اینست
۷۹ و اینست
۸۰ و اینست
۸۱ و اینست
۸۲ و اینست
۸۳ و اینست
۸۴ و اینست
۸۵ و اینست
۸۶ و اینست
۸۷ و اینست
۸۸ و اینست
۸۹ و اینست
۹۰ و اینست
۹۱ و اینست
۹۲ و اینست
۹۳ و اینست
۹۴ و اینست
۹۵ و اینست
۹۶ و اینست
۹۷ و اینست
۹۸ و اینست
۹۹ و اینست
۱۰۰ و اینست

بمن چنان باز نمودن که فرسیان گوشت را بسوی خایه خویش برد و دیگری از راه بدگمانی مغلطه در
 افکند و وقت ملائین باور نمی افتد چه او جانوری مکمل از امانت شعاست و دیگری آغاز حیل سازی کرده
 گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس دوست دشمنش باشد و بجز من سخنان غیر واقع در اندازند و موم
 را زود زود متوان شناخت و بر سر اخلاق آبسانی مطلع نتوان شد و دیگری دگر تر در سخن
 آمده گفت همچنین نیست و وقوف بر سر امر و اطلاع بر ضمائر نزد وی صورت نه بندد و لیکن اگر گوشت
 در منزل و یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص عوام و خرد و بزرگ افتاده است
 خواهد بود و کما جموعی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شد و گفت مردم در باره او چه
 میگویند و بر خیانت او از چه چیز است لال می کنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای
 ملک و میان اهل این بنشین خبر غدر و کرا و منتشیر است و اگر او عدا را باشد هرگز ازین ورطه جان
 سلامت بیرون نبرد و شاست خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب عرفان زبان
 افساد کشید و گفت جمعی آنرا به وقت از و خبری میسر آیند و در تصدیق آن تردید استم و اکنون
 که این فصل بشنوم نزد یکست که ظلمت گمان من بقرین میس بدل شود و دیگری گفت خدایت کما او پیشتر ازین
 نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفته ام که کار این زاهد ربانی عاقبت بفضیحت کشد
 و از و خطائی خفیه و گناهی فاحش ظاهر گردد و درین باب گفته اند هر که نفس قلب را در عاقبت رسوا شود
 دیگری گفت عجب است که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک کسی را شرم نیاید که خیانت
 ورزد و عجب اگر این بیت از زبان طال و بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی هرگز غایت
 و پنداری نیست به خرقه بر سر حد عین بنان می پوشم و دیگری از در معقول گوی در آید گفت این پاکیزه و زکا
 متقی درین دنیای لید و تقلید اعمال ملک از طاهر بلا مصیبت عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر
 خیانت وی ثابت گردد و محمل حیرت خواهد بود و دیگری گفت هر گاه او بدین محقر و طیفه چاشت ملک بود
 سیه کند توان نیست که در محلات کلی چه شوتهما گرفته باشد و ازانی دشا بهر بلغمای گران منصرف نموده فرد
 صیاد که بنگزد و از کج شکمی به دانی چکند چو کبک متیو بنید به چون امر میدان قاحت خالی یافته که بگوئی

ای افکار غفلت
 عاقل گشت
 و پاک
 ای
 منظر الحال
 ای
 عاقبت او
 عاقبت خواب
 انجاس
 این
 نفس
 بر وفا
 و شکست
 و سبک
 و اس
 و در ز
 از
 ابواب جوان
 و جمع
 اسب

لهای نایب

آبجیات لغت اطالبت گشته بهیت از معدلت شامل و در فته ستمده صد منزل از ان سوی بیایان
 علم به و او را پسری بود زیباروی بنیکو خوشی بکن و لطف قلوب نامر صید کرده و بدانه احسان الکرام
 جان خاص عام بدام مودت در آورده فرو باد گیتی نژاده همچو اوصافی صفات بدیده دوران ندیده
 مثل اوصاف کمال به این پسرا آرزوی مشکبده حرم که عیارت شست از محل استیناس ان
 آول بکیت وضع للناس پدید آمد و شوق طواف آن مطاف لطاف که اشارت است بامان
 خانه و من و حله کان امنا از نوا ویدش ظهور نمود و صدای داعی و آوای فی الناس البیک
 اجابت زده غنیمت احرام حریم کعبه گردانید قطعه امید طواف حریم کوی تو انگشت در واد
 غم طائفه مسیر و پاره لبیک زنان بر عرفات سرکویت به صد قافله جان منتظر از ویرانه بعد
 از آنکه از جانب پدر و ستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر شیتها سیکه و سعت
 فلک و جرب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و نه صفر و سپهر و بر بر یک ورق از هر سفینه رفقه مختصر
 بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پهای راروان ساختند و دوران خانه چوبین که سقف
 در زیر ستون بر زبر دار و قمر گرفته عنان اختیار بدست باد سبک فشار باز دادند بهیت چو
 در برج آبی کرده منزل به روان کردند گشتی را بساحل به اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده
 محله رسیدند و لوازم راکان حج بجای آورده توجه برستان بوسی روشنه مقدمه حضرت سلطان
 شنگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت فروان شنو سوار گرد عنان بلند رسید به که نه عیدیم
 چرخ دوال کاب یافت صلی الله علی محمد بن المختار و علی آلا طاعت و صبحه الاخبار
 نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه سعادت بهیت ای خاک بوسی درت مقصود و هر چه
 بردن بجا کس از رز و مشکل ترا ز مشکل بدو از اسبابا قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک
 بغداد از شاهزاده و خبرا فیه استقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
 نمود و منزل و علوفه لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روز استقامی توقف کرد
 و چون از رنج راه برآسودند و غم معاودت بوطن جزم کردند و شاهزاده از سلطان بغداد خبر بسیار
 ارام کردند

برای نایب
 بهیت از نوا ویدش ظهور نمود و صدای داعی و آوای فی الناس البیک
 اجابت زده غنیمت احرام حریم کعبه گردانید قطعه امید طواف حریم کوی تو انگشت در واد
 غم طائفه مسیر و پاره لبیک زنان بر عرفات سرکویت به صد قافله جان منتظر از ویرانه بعد
 از آنکه از جانب پدر و ستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر شیتها سیکه و سعت
 فلک و جرب عظمت هر فلکی از ان حقیر نمودی و نه صفر و سپهر و بر بر یک ورق از هر سفینه رفقه مختصر
 بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پهای راروان ساختند و دوران خانه چوبین که سقف
 در زیر ستون بر زبر دار و قمر گرفته عنان اختیار بدست باد سبک فشار باز دادند بهیت چو
 در برج آبی کرده منزل به روان کردند گشتی را بساحل به اندک فرصتی را قطع مسافت بسیار نموده
 محله رسیدند و لوازم راکان حج بجای آورده توجه برستان بوسی روشنه مقدمه حضرت سلطان
 شنگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت فروان شنو سوار گرد عنان بلند رسید به که نه عیدیم
 چرخ دوال کاب یافت صلی الله علی محمد بن المختار و علی آلا طاعت و صبحه الاخبار
 نموده بسعادت تقبیل عتبه علیه نبویه سعادت بهیت ای خاک بوسی درت مقصود و هر چه
 بردن بجا کس از رز و مشکل ترا ز مشکل بدو از اسبابا قافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک
 بغداد از شاهزاده و خبرا فیه استقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
 نمود و منزل و علوفه لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روز استقامی توقف کرد
 و چون از رنج راه برآسودند و غم معاودت بوطن جزم کردند و شاهزاده از سلطان بغداد خبر بسیار
 ارام کردند

این کتاب را از کتابخانه امیر کبیر تهران
 در سال ۱۳۰۲ قمری
 شماره ثبت ۱۲۳۴
 شماره قفسه ۵۶۷۸
 شماره نسخه ۹۱۰۱
 شماره ثبت ۱۲۳۴
 شماره قفسه ۵۶۷۸
 شماره نسخه ۹۱۰۱

و خود منتهای اورا بطرف شکر گذاری و سپاسداری مقابل نمود و بر سر میز و تبرک نیزگی چینی بچشم وی فرستاد
و خود رخت سفر بست و بروی بطرف خراسان نهاد ^{و دست بند کرد} سلطان بعد از رسم شایسته و قاعده و دل عجم
باز آمد و کینک را طلبید و صورتی دید که نقاش فطرت بر بانی او بر لوح وجود نقشی کشیده بود و دیده
مصور فکر بر خدائی او در جریده خیال شکلی ندید و لعل شکستن بکن فتنه عالمی در زجر کشیده و ما
جهان تاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش کلین زمین مالیده دعوی راجع خوابان را که شمه بار و بر طاق
فراموشی نهاده بود و واداعیه زبانه نشینان را که شمه چشم نیمست بباد داده نوشی بر داده فتنوی
رخش عشاق را شمع شبستان به لبش نقل شرب می پستان به قدش نخل بلند رست بینان
ختم ز نقش حریم شب نشینان به شکر از شک فطنتش مانده و رنگ به عقیق از شرم لعشش فتنه رنگ
ملک بغداد را از خرمیدن آن سروان دایمی از گل بماند و از چاشنی فعل سگوش بی واسطه داده
مست و در خوش گشت بیت دل بسته بالاسی کی تنگ بپاشد به بازین ز برای دل تنگ چه بلاست
چند آنکه سلطان بادل از دست رفته کوشش نمود و بجای می رسید و هر چند عقل را بر مایه نصیحت
بر آتش شوق سخت شعاع آن یاد گشت فرو ساکن نمیشود سخن آتشیم من به کین عاشقی بملات
فزون شود به سلطان با کینک طرح معاشرت افکنده به یک بارگی از عجمی ارگه عزیت تیمارکاری
مملکت دست باز گرفت و هر گاه پادشاه ملبه و طرب مشغول شده به پیشش مهابت مظلومان
نرسد و گوش بر نعمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک زمانی را هیچ و موج
پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم با اضطراب انجامد و قطعه پادشاه که روی ملبه و طرب نهاد
میدان که هست مرتبه اش را که سقوط به میزان که برج اختر لهو و طرب بود و در وی رنج و خسر و سیاه
بهبوط به چند روز برین حال برآمد ارکان ولت و اعیان حضرت از بی پروائی ملک به تنگ آمده حال
شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز کشاده روی بلو شنه نشینان و صاحبان و روند
و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس در یوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال سلطان نذر مایه فرمودند
سهام و عایانی بی غرضان بهدرف اجابت رسیده شبانه ملک خواب دید که آینده با وی می گوید

۱- چند تنه فرستاد
۲- سافر
۳- ملاحظه
۴- اخذ نبات
۵- تعالی نمود
۶- مجبور
۷- ای خدایان
۸- و زبیس
۹- ای قتلش
۱۰- من باز
۱۱- از نموده
۱۲- شده
۱۳- ای شایسته
۱۴- و آن زهر
۱۵- چو زهره و خاوار
۱۶- نور دوم میزان
۱۷- بنگل سوم
۱۸- بسید و تلوار
۱۹- بیوست
۲۰- ای آفتاب
۲۱- هرگاه آفتاب
۲۲- ی آید و از
۲۳- لرد و می شود
۲۴- و بی اشتیاق

بیت ای شاه چه گوئی چو پشیمان از توبه بانی که تیرشی و نرسند از توبه این چه کار است که شربت گرفته و دوست از کار و ظلم و مان باز داشته نزدیک شد که کار و دوست برود و دولت از پایی در ناید
 برخیز و با سر هم خود رو و رخ و رخسار و رخسار که منی حمل از خودی به شاه از بهیبت این واقعه از خواب در آمد
 غسل کرده زبان با عتذار و استغفار بگشود و بندگان امانت مشغول شده فرمود که آن کینزک دیگر به خلوت او در نیاید و اگر چه بی او آرام بنداشتی و دلش بی مشاهده خیال جانش قرار نگرفت و لیکن
 از خوف آنکه و بیم زوال پادشاهی بران نوال حکم فرمود که کینزک و دوستان و صبر کرد و شبی سودا می صحبت ملک شرف قناده خود را در بارگاه انداخت و باروی چون گلبرگ طری که از نسیم سحر می گفتند
 باشد و زلفی چون نعل نریاب که در ناز و مشک آب نهفته بود و قنوی ز سنبل سیم غول بستانه
 ز مرغولش نهفته گشته و دست و رستی نرسید و در خواب از سودا سنبل من و خوش تر تاب و بار
 دیگر مشاهده حال و بهوش ملک بفات رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را تبایج و ادبیت
 بار عشق آمد و دیوگی پیش آمد و بدو لم قره غمز غمیش آمد و چند روزی دیگر شیفته جمال و فرقه رفت
 و قال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره مننهان عالم خیب اشارت لایزال و برای صلاح خواندند
 شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه در در و درانی نیست و بی آنکه این بلا منعم گردد کار مرا آید
 سامانی نه پس حاجی را امر کرد که این کینزک را فرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه در آمده او را ببرد و در
 و جلده اندازد حاجب کینزک را برون آورد و با خود اندیشید که این محبوب ملک است شاید که فرود
 پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد پس او را در
 خانه پنهان کرد و و شاه بواسطه این حرکت اندوگین شده چون اصفی بار به خلوت باز آمدی نزد
 دیدار یار غلبه کرده مضطرب شتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی و شبی جمت
 دفع ملال از باده زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقلی فراموش نموده خیال یار
 و لطفی او را بی شکست سخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال کرد و نمود و به تدریدی تمام
 گفت که مشرب او را حاضر نگردانی زیرا سیاست را نعم چند آنچه حاجب قیامات مذر ترتیب کرد و بجای نه رسید
 در سیاست گاه

لعل ای موافقه
 نایب
 از بهیبت و جمال
 ای انبشار
 ساختن
 ای حدود و فضا
 گرد
 جنایت یا بنا بر مقام
 قوی
 فتن شدن غوغای
 و مخالفت و حسرت
 بندگان او

عقب
 خدای
 ای خدای
 ای خدای
 ای خدای
 ای خدای
 ای خدای
 ای خدای
 ای خدای
 ای خدای

و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف می دید. بالضرورت آن ماه را بارگاه شاه رسید
و گیاره اساس نشاط نهاده و سبب عیش آمده شد ^{قطعه} نیم شبی و یار در پیش جام می شکوف
در پیش به گل آمده و خزان گذشته به وی رفته و نو بهار در پیش به الفقه سونوبت پاوشاه
پشتن او حکم کرد و واجب ملاحظه نموده در توقف افکند تا مهات ملک بجای محطش ماند
سلطان نیست که چاره این بلا جز بخود نتوان نمود و بود و فعل این غایب باید دیگری نتوان کرد و
دیگری بناید این کار به چه هر کشتن کینک فرمایید سیر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افکن پس
ملک دفعه او را خود تصرف می بود و منجم است که از روی ظاهر بی جنبه ای واضح کسی تا بفکند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر السیاده در و جامی نگر است و کینک از دور که فرست بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشیده و دانست که وقت است با خود گفت اگر چه چون بگنای
به گردن می گیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده دران می پذیرد و بهر حسب
این دختر را بجای جان است و لیکن ملاحظه حال آن آذر دکان حیت پیاده از است و پس سرود
که نزدیک شای تا این کشتی را تاشا کنی و کینک چون نزدیک سید ملک است برود و در و در و در
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرمود که خود را بفتادانکه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده و دفن
کردند و بتعزیت قیام نموده شش اکل طی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک طایفه خود را
بدست خود بی جان کرد و پادشاهان از بی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل امی آن
آورد و ممالک و اندک صلاح مملکت عایت کردن از ان بهرست که شخصی آن مونس نمودن یک
تن را که مضر باشد و در ساختن اصلاح نه یک تر که نه هر کس امجو رشتن شیر را برین ماله آتش
غضب برافروخت و نیز یک فرسید پنجم داد که اگر این گناه را عذر می داری باز نمانی و فرسید چون
بگناه بود و گفته اند هر که دوست کوتاه بود زبانش را زست و بیگانه ها نگر می شد و جوابی درست باز فرستاد
سخنان خف آمیز و باخوش دایمی فتنه انگیز معاندان پارسه آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عمود موافقی
را بطرف نهاده کشتن فرسید مطلق کرد و آن خبر با و شیر شد و دانست که تعجب کرده است و جانب علم

۱۰
در بعضی
تصحیح
القصه
القصه دیده
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰
۱۰۱
۱۰۲
۱۰۳
۱۰۴
۱۰۵
۱۰۶
۱۰۷
۱۰۸
۱۰۹
۱۱۰
۱۱۱
۱۱۲
۱۱۳
۱۱۴
۱۱۵
۱۱۶
۱۱۷
۱۱۸
۱۱۹
۱۲۰
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰
۱۳۱
۱۳۲
۱۳۳
۱۳۴
۱۳۵
۱۳۶
۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰
۲۰۱
۲۰۲
۲۰۳
۲۰۴
۲۰۵
۲۰۶
۲۰۷
۲۰۸
۲۰۹
۲۱۰
۲۱۱
۲۱۲
۲۱۳
۲۱۴
۲۱۵
۲۱۶
۲۱۷
۲۱۸
۲۱۹
۲۲۰
۲۲۱
۲۲۲
۲۲۳
۲۲۴
۲۲۵
۲۲۶
۲۲۷
۲۲۸
۲۲۹
۲۳۰
۲۳۱
۲۳۲
۲۳۳
۲۳۴
۲۳۵
۲۳۶
۲۳۷
۲۳۸
۲۳۹
۲۴۰
۲۴۱
۲۴۲
۲۴۳
۲۴۴
۲۴۵
۲۴۶
۲۴۷
۲۴۸
۲۴۹
۲۵۰
۲۵۱
۲۵۲
۲۵۳
۲۵۴
۲۵۵
۲۵۶
۲۵۷
۲۵۸
۲۵۹
۲۶۰
۲۶۱
۲۶۲
۲۶۳
۲۶۴
۲۶۵
۲۶۶
۲۶۷
۲۶۸
۲۶۹
۲۷۰
۲۷۱
۲۷۲
۲۷۳
۲۷۴
۲۷۵
۲۷۶
۲۷۷
۲۷۸
۲۷۹
۲۸۰
۲۸۱
۲۸۲
۲۸۳
۲۸۴
۲۸۵
۲۸۶
۲۸۷
۲۸۸
۲۸۹
۲۹۰
۲۹۱
۲۹۲
۲۹۳
۲۹۴
۲۹۵
۲۹۶
۲۹۷
۲۹۸
۲۹۹
۳۰۰
۳۰۱
۳۰۲
۳۰۳
۳۰۴
۳۰۵
۳۰۶
۳۰۷
۳۰۸
۳۰۹
۳۱۰
۳۱۱
۳۱۲
۳۱۳
۳۱۴
۳۱۵
۳۱۶
۳۱۷
۳۱۸
۳۱۹
۳۲۰
۳۲۱
۳۲۲
۳۲۳
۳۲۴
۳۲۵
۳۲۶
۳۲۷
۳۲۸
۳۲۹
۳۳۰
۳۳۱
۳۳۲
۳۳۳
۳۳۴
۳۳۵
۳۳۶
۳۳۷
۳۳۸
۳۳۹
۳۴۰
۳۴۱
۳۴۲
۳۴۳
۳۴۴
۳۴۵
۳۴۶
۳۴۷
۳۴۸
۳۴۹
۳۵۰
۳۵۱
۳۵۲
۳۵۳
۳۵۴
۳۵۵
۳۵۶
۳۵۷
۳۵۸
۳۵۹
۳۶۰
۳۶۱
۳۶۲
۳۶۳
۳۶۴
۳۶۵
۳۶۶
۳۶۷
۳۶۸
۳۶۹
۳۷۰
۳۷۱
۳۷۲
۳۷۳
۳۷۴
۳۷۵
۳۷۶
۳۷۷
۳۷۸
۳۷۹
۳۸۰
۳۸۱
۳۸۲
۳۸۳
۳۸۴
۳۸۵
۳۸۶
۳۸۷
۳۸۸
۳۸۹
۳۹۰
۳۹۱
۳۹۲
۳۹۳
۳۹۴
۳۹۵
۳۹۶
۳۹۷
۳۹۸
۳۹۹
۴۰۰
۴۰۱
۴۰۲
۴۰۳
۴۰۴
۴۰۵
۴۰۶
۴۰۷
۴۰۸
۴۰۹
۴۱۰
۴۱۱
۴۱۲
۴۱۳
۴۱۴
۴۱۵
۴۱۶
۴۱۷
۴۱۸
۴۱۹
۴۲۰
۴۲۱
۴۲۲
۴۲۳
۴۲۴
۴۲۵
۴۲۶
۴۲۷
۴۲۸
۴۲۹
۴۳۰
۴۳۱
۴۳۲
۴۳۳
۴۳۴
۴۳۵
۴۳۶
۴۳۷
۴۳۸
۴۳۹
۴۴۰
۴۴۱
۴۴۲
۴۴۳
۴۴۴
۴۴۵
۴۴۶
۴۴۷
۴۴۸
۴۴۹
۴۵۰
۴۵۱
۴۵۲
۴۵۳
۴۵۴
۴۵۵
۴۵۶
۴۵۷
۴۵۸
۴۵۹
۴۶۰
۴۶۱
۴۶۲
۴۶۳
۴۶۴
۴۶۵
۴۶۶
۴۶۷
۴۶۸
۴۶۹
۴۷۰
۴۷۱
۴۷۲
۴۷۳
۴۷۴
۴۷۵
۴۷۶
۴۷۷
۴۷۸
۴۷۹
۴۸۰
۴۸۱
۴۸۲
۴۸۳
۴۸۴
۴۸۵
۴۸۶
۴۸۷
۴۸۸
۴۸۹
۴۹۰
۴۹۱
۴۹۲
۴۹۳
۴۹۴
۴۹۵
۴۹۶
۴۹۷
۴۹۸
۴۹۹
۵۰۰
۵۰۱
۵۰۲
۵۰۳
۵۰۴
۵۰۵
۵۰۶
۵۰۷
۵۰۸
۵۰۹
۵۱۰
۵۱۱
۵۱۲
۵۱۳
۵۱۴
۵۱۵
۵۱۶
۵۱۷
۵۱۸
۵۱۹
۵۲۰
۵۲۱
۵۲۲
۵۲۳
۵۲۴
۵۲۵
۵۲۶
۵۲۷
۵۲۸
۵۲۹
۵۳۰
۵۳۱
۵۳۲
۵۳۳
۵۳۴
۵۳۵
۵۳۶
۵۳۷
۵۳۸
۵۳۹
۵۴۰
۵۴

هم رکابش به عنان بزرگی بردای ز دست به شیر گفت من قبول کسی حق فرسیدم مگر دم بلکه تا خنات
 او بر من ظاهر شد مزاج من تغییر نگشت مادرش گفت تغییر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصاً با
 معتمدان درگاه رو نیست و آنچه گفتی خیانت او بطهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است و تو
 که پروه از روی این کار بر افتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بالستی که این مقدار گناه که گمان فرساید بدن
 منسوب میسازد و فضائی ظلم تو گنجایش دشتی و سوابق خدمت گذاری او نصیب همین خاطر بود
 و مسامحی و آمرشی که بر در این دولت خانه از روی بصورت پیوسته از لایح ضمیر محو نشدی و سخن بی هنر
 نا آرموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول سموع و گشتی مثنوی سفاک خواهد کردی را بکام خوش
 نه گذارد کسی را بجایم بدی هنران صدیل آرنده پیش پد تان و دکانه منند پیش بدای فرزند عقل دور
 اندیش و راسی عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید یکیمی عادل و مینه کامل باید شناخت
 که شرف جوهر آدمی بصفای خرد از چند است بهت عقاست که بنیاد شرف محکم از دست به افرونی است
 بنی آدم از دست به و فرسید در دولت تو بجلجی بلند و درجه رفیع از چند رسیده بود و موثر به بزرگ پای
 عظیم یافته بجلجیها بروی شناسی گفتی و در خلوت با بادی عزت شاورت از زانی می دشتی هاکنون بر تو
 لازم است که غریمت در بطلان قول خود فسخ کنی و بنایک بدست تربیت بر افراشته در دم قاعده
 آن نه کوشی و خود را و او را از شامت اعدا و شاد کامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فرخوشات و
 وقار تو باشد تفحص و تکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بروی کلی سجا آورده نزدیک عقل
 معذور باشی و بهر سبب عقل از شوایب تمت و رگر دی و این گناه که بدو نسبت می دهند از ان
 حقیر تر است که مانند او خرومندی آئینه امانت را بخیار آن تیره گرداند و دهن دیانت بقا و رات
 اثنال این محقرات بالا یزد من میدانم که حرص و شر و ع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت و از
 و آرزو و مرکب امل و مساحت نبشید دانش او نیار قناعت و درین مدت که فرسیده ملازم این گناه است
 گوشت خورده و پیش آن نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد صحبت اجتناب از اکل حیوانات را نهاده و نه قناده
 بود و با شمع همیده و سنبلین برین زنی و غالبین است که دشمنان گوشت رنزل فرستاده باشند و نه قناده و نه
 من

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

شعله میکشید و زندگانی برین منتهی میازد و در آن غصه و اندوه حیات پیر شده ام و از عمر عزیز بگریخته
 ترا درین مدت از حجت این پروردگارم که استنباط برام همسایگی بشی و همان جا بگذاری و بر و سپیدی
 تا چون بباد و مر آسجاشته به بنید بر آینه او را بخت خون من بگیرند و مال و جان او در معرض تلفت
 آید و ناموس نیک مردی و صلاحیت او را برهم بکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر
 لاف و سر و زبانت نتواند زد و بر غم مردان معنی این بیت در حق او هست آید که گفته اند
 زاهد از حد می رود یارب بر افکن پرده اش به تا به بنید اهل عالم منق پنهان آشکاره غلام گفت ای خواجه
 ازین فکر و گذر بچاره این کار مبعوض دیگر پیش گیر و اگر مرد تو دفع زایدست من و او را قبل رسا نمود
 ترا از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و درازست شاید تو برو دست نیابی و بدین
 زودی کشتن او میسر نگردد و مراد دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجا آور و از خود خوشنود
 گردان و وایک خط آزادی بتوسلایم میکنم و بدرد ز که میشت تو بقیه العمر بدان بگذرد و تو میدهم تا
 ازین شهر بروی و به ولایت دیگر مسکن بگیری غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بگو
 از خرد شنیده باشد چنین اندیشه نماید که تو نموده چه بخت دشمنی زمان حیات مطلوب بود و چون تواز
 دائره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس چه خیر و فر و چون نباشم و بگوشتان
 لاله گوهر گزمروی به چون بر تمام چشمش را گوهر گریم باش چند آنچه ازین نوع سخنان و دیوان آورد
 مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید بر سرش بام خانه همسایه برید و تنش را که بنگار عینه
 موجود بود به ساجا بگذشت و خط آزادی و بدرد دینار بر پوشته روی باصفهان نهاد و در آن ارالان
 باز اقامت فر گرفت و روز دیگر خواجه بدینیت را بر بام نیک موکشته یافتند نیک مرد و امقید ساخته
 به زندان باز داشتند و چون شرعاً کشتن حود مردود بروی ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهل انبیا
 بعفت و سلامت نفس او گواهی می دادند کسی او را تعرض نمی کرد و اما بنده و نیز بر نمی داشتند و چند
 وقت همچنان محبوس ماند و قضا را بعد از مدتی یکی از معاونت تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعاقب
 خواجه و همسایگان آنحضرت می نمود و زنای آن حال سخن بان نیک و صواب سید غلام گفت عجب تمیزی بکنایه او

از سبب زشت
 که در دود
 سبب باز
 نیست
 که در راه
 خلق افتاده
 سبب خود غیبت
 و سبب آنکه
 سبب از
 که این فتنه
 اسان است
 قدرت
 و توانست
 ای با غلام
 حاصل گردد
 از و بدان
 در غلام
 در آنجا

بفرموده سلطان بدو داده اند کسی او را منع نکرد و حاجب نیز بارگاه در آمد و بجای لائق بستاند
 و شاه به بر سر شرب نشسته بود و با مغان و جاسطی در پیوسته چون حاجب دید آتش غضبش بر او
 گرفت و جلالتش را و عیبهایست پدید آمد از تامل فرموده و خجسته که مجلس شربت را منصرف سازد و نشاط باو
 خوشگوار باند و واند او از سبیل شود و کرم جلی عفو گناه او ساقبت جست و سخاوت طبعی جزوایه و را ناکرده
 انکاشت ع تو با ده نوش و کرم و ز و رضمان علی بن و چون حاجب بشهر شاه نگریست و طراوت این نشاط
 و تازه روئی او را برقرار یافت کرم بکار در آمده و اس خدیت در کمال زست استوار کرده و در هر کاری و
 می زد و بر شغل قیام می نمود و تا فرستنی نیکو یافته طبقه زرین که وزن آن هزار مثقال بود و در زیر قبا
 پنهان کرده و شاه آن حرکت را مشاهده نموده و نسبت که صنیق معاش و ماندگی حال او را باعث آن جملات
 شده و علم با بهره پوشی آن عیبهایم و فرموده و با آخر مجلس طبعی آن جست جو نموده خلعتی را مستحق می گردود و عیبه
 آن بود که بر جر و تحذیب از ایشان اقرار کنند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده
 که بغایت مضطرب اند نامب صورت حال باز نموده بعضی میباید پادشاه گفت این مردمان را بگذرانید
 که طبق ایشان ندارند آنکه دارد و باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت + حاجب بیرون آمد و یکسای
 بهبای آن طبق معیشت بگذراند این سال یک در جهان وقت جشن خاص مبار عام بود باز حاجب خود را در میان
 آن جمیع انگند پادشاه او را پیش طلبیده آهسته او را گفت که طبق تمام خرج شده حاجب وی توضیح بر
 زمین نهاد و گفت بدیت کامکارا چشم بداز ماه جاهت و و با و ده خانه تعمیر تو را و را بد محمود با و ده آنچه کردم
 اعمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بنیز دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیار است سازد که و محنت گریزی
 از جهان سیر کرده ام و اگر عمل من بر پرده خفا بماند باری قوت چند و زه دست انداخته بحال من این بود و چون
 میدانم که صدق مقال من بر ملت نمیرانوار پوشیده نخواهد ماند و در آن شمع دل افروز آگهی سوزانده و اندر
 دعوی گواه ماضی پاک است پادشاه گفت عیبهائی و ویر بجای ترجمت این بانوخت جان من و من سابق
 که شربت بد و عفو فیض فرموده و عرض از این شل است که ای شاه باید که چون یاسی مولج باشد و بجز خاشاک ستایه نگردد
 و مرکز علم چون کو به شکوه و مقام شایسته این و تا بنده با و چشم از او حرکت نیارد و شنو سی بادل نیکان بنود

۱۰ صیغه اول و ثانی و شریف
 ۱۱ صیغه اول و ثانی
 ۱۲ در زبان
 ۱۳ در زبان
 ۱۴ در زبان
 ۱۵ در زبان
 ۱۶ در زبان
 ۱۷ در زبان
 ۱۸ در زبان
 ۱۹ در زبان
 ۲۰ در زبان
 ۲۱ در زبان
 ۲۲ در زبان
 ۲۳ در زبان
 ۲۴ در زبان
 ۲۵ در زبان
 ۲۶ در زبان
 ۲۷ در زبان
 ۲۸ در زبان
 ۲۹ در زبان
 ۳۰ در زبان
 ۳۱ در زبان
 ۳۲ در زبان
 ۳۳ در زبان
 ۳۴ در زبان
 ۳۵ در زبان
 ۳۶ در زبان
 ۳۷ در زبان
 ۳۸ در زبان
 ۳۹ در زبان
 ۴۰ در زبان
 ۴۱ در زبان
 ۴۲ در زبان
 ۴۳ در زبان
 ۴۴ در زبان
 ۴۵ در زبان
 ۴۶ در زبان
 ۴۷ در زبان
 ۴۸ در زبان
 ۴۹ در زبان
 ۵۰ در زبان
 ۵۱ در زبان
 ۵۲ در زبان
 ۵۳ در زبان
 ۵۴ در زبان
 ۵۵ در زبان
 ۵۶ در زبان
 ۵۷ در زبان
 ۵۸ در زبان
 ۵۹ در زبان
 ۶۰ در زبان
 ۶۱ در زبان
 ۶۲ در زبان
 ۶۳ در زبان
 ۶۴ در زبان
 ۶۵ در زبان
 ۶۶ در زبان
 ۶۷ در زبان
 ۶۸ در زبان
 ۶۹ در زبان
 ۷۰ در زبان
 ۷۱ در زبان
 ۷۲ در زبان
 ۷۳ در زبان
 ۷۴ در زبان
 ۷۵ در زبان
 ۷۶ در زبان
 ۷۷ در زبان
 ۷۸ در زبان
 ۷۹ در زبان
 ۸۰ در زبان
 ۸۱ در زبان
 ۸۲ در زبان
 ۸۳ در زبان
 ۸۴ در زبان
 ۸۵ در زبان
 ۸۶ در زبان
 ۸۷ در زبان
 ۸۸ در زبان
 ۸۹ در زبان
 ۹۰ در زبان
 ۹۱ در زبان
 ۹۲ در زبان
 ۹۳ در زبان
 ۹۴ در زبان
 ۹۵ در زبان
 ۹۶ در زبان
 ۹۷ در زبان
 ۹۸ در زبان
 ۹۹ در زبان
 ۱۰۰ در زبان

خشم یار به هیچ گهی گرم نباشد نیاید به خشم یاری و دوا بجای خویش به کوه زده ن کشد پای پیش به شیر
 و نه ^{۱۱} گفت سخن تو نیست نه دست است آملخ و درشت است و نوشداروی نصیحت باید که خوش منو باشد تا نماند
 آن مریض را آسان بود و مکن که طبع بهار از داری ناخوشگوار اگر چه میداند که صحبت او در ضمن آن خواهد
 بود ابا کند و بدان سبب لغت صحبت محروم ماند فروری که او بشکند خنده دل تواند برود جواب تلخ
 چرا گوید از چنان دهنی به فرسید جواب او دل ملک از مضای باطل و درشت تر از سخن من است و لغو
 حق و چون تر و میر و بتان رسبک آتماع می تواند کرد و اولی آنکه نشودن حق و صواب بر و گران
 و زین را تا این حدیث را بردی و بی محنتی حمل نفاذید که دو مصلحت کلی را ^{۱۲} متضمن است اول آنکه نطلو مان
 را با ستغانه و فریاد خورسندی حاصل آید و بناله و نظم ضمار ایشان از غبار اندوه پاک کرد و جهان
 نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک احضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی
 نماند که در ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت دوم غم خاتم که حکام این قضیه هم عقل نهاده
 و عدل جهان آرای ملک باشد و امضای حکم پس نشیندن سخن ظلم تواند بود و لازم بود که صورت
 در خود را با لبیب عدالت باز نماید چون توان در دوا طیب خویش پنهان داشتن به کاججوی
 گفت همچنین است اما در خلاصه ازین غرقاب غنایتی کلی فرمودیم و خلاصه آن از ورطه هلاک بعد از
 حکم سیاست شال تر احسانی و کامل تر انعامی بدیت تواند بود به فرسید گفت که من بهر باشک و حطف ملک توانم
 گذارد و در قهرها از عهده مکارم نهاده ای بیرون نتوانم آمد و این عفو و رحمت لیل حکم مضایع عفو
 بر همه نعمتها ارجح است چه غلب نعمتها متعلق به پرورش حشم بود و این نعمت سبب آیش جان باشد و فروربان
 و بر دلم نظری کرده بلطف به جان شد برین منت دل شمر سالت است به و پیش ازین هر وقت ملک اختلص و
 مطیع و ناصح یک دل بودم و جان روان فدای خدا و فرمان و میساختم و آنچه حالا میگویم نه برای آ
 که برای ملک درین حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب سبیه و تاملش منسوب بگیرد و انهم اما حسد جاهلان
 حق ارباب هنر و کفایت عادتی مستی و سستی مالوفست و بسبب گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب
 محال می نماید عینا حسد نیست گل فصل هنر به بزرگی درین باب گفته است قطعه حسد اهل علم را گوید بگ

له انک فایست سرب
 بود آن لطیف تر است ز قتل
 باد و طبع است نه نماند چاره
 آن با در ملک و درین چاره
 طبع آب او و منصفه کرده شود
 ساکن کند در دندان ^{۱۳}
 خود را با چشم خواند و در
 بشتاب نشود است ^{۱۴}
 که بعضی بر ساق
 و بیانی اندام
 و از طبع ^{۱۵}
 بیان سازد ^{۱۶}
 کرد و بعضی را نیدی
 طبع که زبان گفت و گو
 و قرن شست سال
 و گفتند بی سال درین
 و بعضی بر سر
 ایام این رخسار
 که هیچ غفلت از حسود
 غلبه و یک باشد

زان بود که من بدل در دستش به حاسد ان میزند و مار باک شیت به بی هنر نکس که حاسد شیتش
 و از دعای حکما که بهت محسود آهین نکته بفهم می آید به کامجوی گفت از حسد دشمنان که محسودان چه
 باک آید که سخن دروغ فروخی ندارد و وحید بی هنران در جنب فضائل هنرندان چون سها با تاب آفتاب
 پدید نیاید همیشه باطل مقهور بود و هست حق منصور و کلمه الله بری العلیا شکست حاسد رونق میزند
 شکست تگر و دو نصیبت بدگونی مرو پاک و من حیوب نشود و قطع گردد بدی گفت ترا دشمن و ن باکی
 نیست پس آنست که او مرتبه شکست به طعن خفاش کجا رونق غورثید برود به سنگ بد صیل
 کجا قیمت گوهر شکست به و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که با حقیقت اقوال عرض
 آمیز ایشان اطلاع یافته قبول آن تلقی نخواهی نمود و فرسید گفت این همه میترسم که عیاذ الله خصمان
 بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال بند شیر رسید که از چپ باب دخل توان کرد
 جواب داد که گویند در دل فلان حیوانی حادث شده است بوسه ای که بقوت او حکم فرموده و
 بدماغ او نخوتی راه یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و او را زین حضرت هم آزرده است
 و هم بدگان نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزاید و غافل شود از هرگز دلش آزرده و چون بدین
 حیل در مزاج ملک دخل کنند و نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و احوال جای آن دارد که
 ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزهت خویش بیفتاده یا بغری مبتلا گشته یا می را که در
 از و کت باشد بر روی نقش می پیدایش و باشد به کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و الو
 این بدل را بچه تدبیر توان است و فرسید جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز
 نمایشی و مغلطه ندارد چه کنش از چنین جان و شاعر اعتقاد جانین صافی تر گردد و برای آنکه اگر دشمنی مخدوم
 بسبب ایامی که از جهت خدمتگاری دریافت باشد که استی بوده چون ششم خود براند و فرخ حال گوشمالی دهد
 لاشک آنکه که استی نال گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویلات قاصدان
 هم شناسد و پیش تیرات صاحب غرضان التفات ننماید و فراطلاص گویاست و کمال هنر و دیانت
 آنکس که بر تفرقه گردد و او را در دل خدمتگاری نیز خونی و هر کسی باشد چون بالشی یافت ایمن گردد و
 و نامیده

در این مجلس نشسته
 ز دل آن نال نال و ناله
 از طاعتین باشد
 شب کن حسد
 کرده شده
 ساره برود و زیادت
 انشعش روان آتشان
 سکینه بدان چشمه ان
 خود را در من
 و سخن خدایم و دوستی
 ای انوت ناله
 ای ناله یا ناله
 ساخت
 در غلط انداختن
 سیم و زار اند و کردن
 چرخ را و آب نودون
 چرخه را و آب نودون
 کردن این
 از جانب آقا و دل نعمت
 شکسته
 شدنی بود نشسته
 دیگر سیم و زار اند و کردن
 آید

بیت نهانش بدان گوید شد بر بلند که از آسمان سایه برتر ننگند نه نیست استان لکوک را چو پیا
 ایشان در شایع و تباع حادث شود و لیل انهار خط و کره است در مقام ضا و ملاهیت آیند
 و بر عاقل شتبه نگردد که در وضع این مثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و سرکه تپانند
 مخصوص اسباعت سرمدی مؤید گشت تمام برت فیم اشارت حکم مقصود دارد و تمامی ثنمت کشف
 رموز علما مصروف گرداند و از طبعیان دار الشفای طریقت منفع خردای حقیقت التماس نماید تا بکسر
 ساجد حکمای روحانی از علت خطر آمیز جهالت و نادانی بریند قطعه دار و تربیت از سر و لقی
 استان به کادی را تبر از علت نادانی نیست به روی اگر چند پری جهه و زیبا باشد بتوان
 دید در آینه که نورانی نیست به عابد و زاهد و صوفی همه لطفال ره اندن و در گشت بجز عالم ربانی نیست

باب هم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

و بشلیم از روی تعظیم بیدای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم دهستان فرسید و کامجویی
 مثلی است در خرمندان را در آنچه میان لکوک خدنگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو
 و عقوبت مراجعت بجدید و عنایت و مزید حقیقت بر دم این و کافی جهت نظام ممالک و تربیت
 مصالح و غلظت کردن در جانب باطل و محترف شدن سخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سر حد حسن
 بیرون بود و اکنون بیان فرماید دهستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از اندای
 دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان و در گوش نگردد تا لاجرم بشلیم آنچه از و صادر
 شده گرفتار گردد حکیم فرمود که براندای حیوانات اقدام نماید که جالبی که میان تو خیر و ظلمت شرمند
 نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد و بوج حکم جهالت و نادانی سرگردان شده از عقوبت اعمال غافل باشد
 و نظر بصیرتش از خوابم مو قاصدانه بکنه مکافات بنیانگردد اما آنکه دیده سرش کحل الجواهر توفیق از
 منوریت و گلشنش بر و انج ریا صین عنایت لم یزلی مظهر صبح خوشتن پسندد در باب همچو خودی بگونه
 رواند از روح میسند کسیر آنچه بنحو پسندی به و بیاید و نشت که کرداری را جزای مقررست و هر آینه باز
 بگوید و شمر

الف انصار و معاد
 ب کشت استخ کبای
 ج کراش شیخ نظام
 د صاحب مرقه و مقام اند
 ه و جالت
 و و تخیل شده
 ز در عاقل و لطف
 ح کد و اربابین و صراح
 ط ای کارگ نشود
 ی گفت نزار این
 ک حله و حل صبی العبد محمد
 ل است این جایی شد این
 م صبحی کشت و شمع
 ن بخت این کار کند
 س فم فم کل پذیرفت
 ه بنظر احوال این وقت
 و دده میشه و ازین دست چه
 ز لاجرم اینک لاجرم میگویند
 ح کمالی حق و لاجرم ناغز
 ط نیکو و نیکو
 ق و لاف از ترک بر آری
 مالا مالا
 * * *
 * * *

روپاه را فراغت کلی حاصل نشده که سگی چند چون رگ زنده از گوشه در آمده روپاه را از تنم بردید
و بمقداری از وی جوخ کلب تسکین آید در گوشه نجفت سیاه لاش عجب بهار که هر یک دلیلی روشن بود
بر تحقیق مکافات میدید و نظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بقضای صحرائی قدر آید می بود نگاه پلنگی
و دیگر از یک گوشه مشیه بیرون دوید و تا سگ را خرسد پیشان شکار دیش از سینه بیرون کشید قضا
را پلنگ از یکگاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در گمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ
مشغول سگ دید خدنگ دل و زبانش ای فلند و بر پهلوی رشتش آید از طرف چپ بیرون رفت بدست
فلک گفته خوش است آن قضیه خوش است به زمین گفت آفرین باد بر این است به هنوز پلنگ تمامی
از پای ورنیای صیاد سگ سنی پوست از سرش کشید و بر سر سوار تی بدان موضع رسیده بدان
پوست پلنگ که بغایت منقش رنگین بود طمع درست و صیاد در آن باب مضایقه نمود همسم ایشان
بنحاصه و مقاتله انجامید و در آنای حرب ضرب مرد سوار شمشیر آید که کشیده بر سر صیاد تا خست تا بر خود
جنبدن صیاد سرش را بجز انداخت و پوست پلنگ از زمین در روده روی بر آید و هنوز قوی
صرا گام زفته بود که پیش کشید و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد شکست رخ زمان تا دوست
الاش نذا و سیاه گوش را این تجربه با موجب مزید یقین گشت و بلازمیت شیر آید اجازت رفتن را
بیشه طلبید و شیر گرفت که در سایه دولت من سالیسی داری و از خوان احسان آمده الغام من بنده
می یابی به برب فتن ازین منزل ترک خدمت گفتن چه چیز توانا بود و سیاه گوش جواب داد که ای ملک
خیالی روی نموده و واندا شیار سوید ای دل سر زده که در فتن آن بیم گد فتن است و در گفتش
خوف جان در باطن بدست حال خوش از تو نهفتن مشکل به وزیر فتن از گفتن مشکل اگر
لمو کانه پیشانی که شکست آن هیچ و جبر و انتوان دشت و میان آرد صورت حال بدستی باز نامیم شیر او
امان اده بران چنی حمد کرده لبو گند نامو که ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق نه
است و غمان قدرش به اندای بگیا بان محطوف و دها پیش جفای او ریش گشته و سینما باغ ابتلاسی
او مجروح شده بدست ترک ستم کن ندست تبرش به فرخ روز قیامت تبرس به و من بغایت ازین

ملکی است که هر چند
خورد و سیر نشود
و اشتداد و اشتها
طعام و دوص بر
بگوشت و پختن
باشد و این درش را
شهرت سبک
نیز گویند
و این درش
که این چنین مکان
انگیزی کرد
ای افتاد و نبود
جانش به خون
و در و در جاک
مکافات جلالت
ای پلنگ
با بد شدن
و پوشیده
فشتن
و بیک کردن
و خرم
سید

صورت ترسان و ازین معنی هر سالنم شیر چون همان مان عهد کرده بود آن سخن بخت را تحمل نمود
و گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی به تو نمیرسد کناره کردن چه و جزا در سیاه گوش گفت از
دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت تو ندان ظلم ندارد و طاعت شنیدن ناله مظلوم نیار و مثنوی
وجودت پریشانی خلق از دست ^{در دمی} ندارد پریشانی خلق دوست ^{سالگره} بین از بنیوانی نیم روی زردند غم
بنیویان دلم خسته کردند دوم آنکه باد که شومی این افعال تو رسد و من نیز بواسطه محاسبت
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک ^{و قیامت} به شکیفت تو شامست فعل بد
از کجا دانسته ^{بوی} موشین عمل نیک از که موخته سیاه گوش جوابی که هرگز از کجا از خرد و پشام دل
رسیده باشد داند که هر که تخم از ارکار دوزر محصول مصرت ^{بوی} بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آتش
نه چند جهان را که دایره کافات است مگو به شبیه کرده اند که هر چه از نیک بدایدی بگوئی جواب خود بطریق
صدا جان شومی مثنوی این جهان کو به فعل نماند سوی ما آیند ما را صدا به گریه
دیوار افکن رساید دراز بند باز گردد سوی او آن سایه باز بد و من امروز بعین البقیین صورت مجازات
را مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس کار کرد قصه موش و مار و خالشت روبا
وسگ پانگ و صیاد و سوار بر قوی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک
موش که بهیچ دخت بریده طعمه مار شد و مار که از ارکار بد رسانیده به لای خالشت گرفتار گشت و خالشت
که مار را گشت در دام حیل و باه افتاد و روبا که خون جانوری بهیچت سگ گرسنه و مار را زوزر گار
او بر آورد و سگ بواسطه آن بدادی در خیمه پانگ شکجه هلاک کشید و پانگ بشامت ایذا و آزار
بهیچ تیر اجل شد و صیاد بسبب قصه و بر جرمی سر یاد داد و سوار بدان بی جرمی و خون ناحق نخستیه
و کردن شکسته ماند فعل هر یک چون مینی ^{کمال} بر سر بود بر سر جزا هر حضرتی بوی لایحق گشت پسین بدی
گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود با صلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مضروب
و دشمن خردمند را از اضر لازم است نخستین نشان خرد آن بود که از بد عهد سال ترسان بود و شیر
چنان به سخت قوت خود مغرور بود و ایشولت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را فسانه می پنداشت

اینی نیستی تو خجسته است
که پشانی خلق بسبب
اوست و من پشانی
خلق که دوست نمیدانم
از جانی که پشانی
و شغل هم از ترس کار
آنکه پیش از شیخ و شیخ
و بجای زود خنده بکشد
و آفرین از او بچند
و بچونش آرسه
ناید و کادر رجوع
آفرین و خوار بود
نمیش غنایب
است از نقد نیست
سازم وری و خیالان
اعراض نمودن
نمیش و هیچگاه این
نگذار

متضرر باشد روشن دهن بخون می آلایم و نه پنج بانا شخصی می کشایم فرورم بخنجر بیدار دایره پاره کنند
 بهیچ کس سانسیم بهیچ نوع خراش به شغال گفت تو دوست از بوزنی خود باز گرفته و از رزق دیگر جانور را
 که در آن جفتی نداری بخوری و میوه این بیشه بقوت روزنه تو وفا نمی کند و کسانی که قوت ایشان این
 میوه با متعلق است زود بپاک شوند و و بال آن در گردن تو بماند و میگویند که هم درین جهان مگافات آن
 بتورسد و من تیر سحر که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرد و شیر گفت بیان کن که
 چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در وقتی بوزنه را مد تو فویق دریافت و از میان آنجا
 جنس کناره گرفته بگوشت بیشه متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از درخت
 چاره نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در تری تا زگی خورده شود و رستای
 بی برگ و نو اباد بود بهیچ یازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه است بر میقی باشد از آن تناول
 نموده باقی را خشک می سازم تا نه تابستان بفرغ است گذرد و همزستان بفرامیت باشد و فرزند
 تو شد باید کشیدن نخ تابستان به اگر خوا کسی کاسا نشی باشد و شغالش همچنین چند درخت از آن برد
 و از میوه آن اندکی خورده تمهید ذخیره ساخت و زنی بلای درخت انجیر برآمد بر قاعده هر روزه بعضی
 از آن میخورد و بعضی بجهت خشک کردن میخورد که ناگاه خوک از پیش صیاد حشمت خود را در آن بیشه فلکند
 و بهر درخت که میرسد بر آن میوه نمی دید تا بیای آن رخت آمد که بوزنه بر آن بالا بود و انجیری چید و چون
 چشم بوزنه بر خوک افتاد و لاشن چید و گفت بدیت از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان بدین بپاک
 ناگهان مارا خدا یا و اربان به خوک چون بوزنه را دیدم حجابی زده شرط تحت بجای آورد و گفت ممان
 میخوای بوزنه نیز از روی اتفاق جوانی بنا افتاده باز داد و گفت بدیت باغ امید مرا سر و خرمانی رسید
 کلبه درویش از غیبتی رسید رسیدن قدم میون مبارک همایون باد اگر بیشه قاصدی از قدم
 عالی اعلامی از زانی دشتی بهر کلبه فراخ حال شغل ضیافت تقدیم می یافت بحالا الفعالی که هست
 از قصور سباب مهمانی است عرحمت بود درویش را ناگاه چو همان در رسید به خوک گفت حالا
 از راه می رسم و با حضری که باشد اشتیاق تمام هست عرحمت کف مکن انچه داری بسیار

دعا الفسافه ۱۲
 عده گشت
 حوالت بود ۱۲
 عده از اوقات
 و در نه زاده
 عده غیر متوفی
 عده عالی نمود
 عده در مسکن
 عده و مناجات
 عده شمس
 عده و غنای آن
 عده چاره کار
 در سر خبا که
 اسباب جان
 و اندر خسته
 آن وقت بشود
 و بهیچ از دست
 اوسته باید ۱۲

بوزنه درخت انجیر میفشاند و خوشک باشتهای کلی می خورد و تاب درخت و زمین چیزی نماند و روی بود
 آورد که اسی میزدان گرامی هنوز آتش آشته و آتش است و نفس حلیص از برای طلب غذا در
 اضطراب درختی دیگر میفشاند و مرا برین نیست خود گردان و بوزنه طوعا و کرها درخت دیگر میفشاند و
 باندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند و خوشک بدختی دیگر اشارت کرد و بوزنه گفت اسی همان عزیز
 را هم مروت فر و گذار و آنچه شمار تو کردم یک ماه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایشا کردن نیست ع
 زین پیش کرم نمی توان کرد و خوشک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده گو حالا این
 متعلق باش و بوزنه جواب داد که غضب کردن ملک گیری شوم است و عاقبت تغلب هنوز ناپسندید
 و نه زوم و از سر جهاد بگذرد و دست از ظلم و ستم باز دارد که از ردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانید
 بیکسان را خمره نیکو نباشد بدیت گرداندانش گزنی ل خون کنی و در دوندنت بگیر و چون کنی خوشک
 را بدین سخن حراش شتم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت نبر آرم و آنچه مرا باشد در کنات
 کنم پس بدخت بر آمد تا بوزنه را بر پر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته که شاخ لشکست من گگون در
 افتاد و روی بقعر و رنج نهاد و این مثل برای آن آورد که تو نیز میوه دیگران غصب کنی و از دق
 ایشان را طعمه خود می سازی چون این جماعت از گرنگی بمیزند و شمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار
 گیر و پیوسته غیبت مشغول گشته کینفس بدگونی غافل باشند و اگر شیر ازین اثر ظلم تو در جهان جاری بود و گون
 خبر بد تو بر زبان جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی معترض شوی و
 فساد و خواهی در لباس مسلح و شدا و خود آنچه در لوثی باش که تو همچنان بن پروری شغول باشی و از لذت
 حسی جسمانی با کتساب لذات عقلی و حافی نبرداری و فراسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه عیش هست که
 در ملک جان میتانیست و چون شیر این فصل بشغود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و باب و گیاه
 قناعت کرده در وظائف طاعت عبادت افروزد و گاه بیکجا مضمون این ابیات حقائق سمات
 با خود تکیه و قطع می کند ازین جهان آرزو گذرد و در تنگنای گنبد دوار در گذرد و کار جهان
 نه لائق اهل بصیرت است و نه روانه دار از سر این کار در گذرد چون می توان بگلشن و جانان رسید
 خیال

۱۰ شکر است
 ۱۱ کرم است
 ۱۲ درخت انجیر
 ۱۳ ای بوزنه
 ۱۴ بیکسان
 ۱۵ می که نیکو
 ۱۶ کسابق بدی
 ۱۷ کمالا ضایع
 ۱۸ مشغول غلوی
 ۱۹ دقت و بوق
 ۲۰ کز دنیا بی
 ۲۱ ای آسمان
 ۲۲ در شش سال

بپاس عملی خاص بر بالای کسری و خسته اند و از خزانة مومنت اتمی خلعت همی مخصوص فرخو قامت
 شخص ترتیب اوده از سر فروزی کاری آید و هر مردی عملی را شاید متنوعی گس را به طایوسی نراندند
 بلخ را فرخ قانی نراندند و هر کس از روی می نشاید به نسیم گل خا خشک ناید. ساقی الطاف یزدانی از
 خجانه کل چیز بپاکد یهیم قیحوک هر کس را فرخو حال او ساغری داده. و هیچ کس را از مشرب
 عنایت و حرش پند رعایت محوم ساخته طبیعت کس نیست که نیست بهر مند از تو ولی. اندر خود
 سحر عیاجی می پس شخصی باید که بدان صنعت که صانع ازلی حواله او کرده. اشتغال نماید و چنان
 سازد که آن منم را کسبیل تدیرج بمرتبه کمال رساند طبیعت بالا نگاری بجایست خود به بهتر نگاه دوزی بد
 و هر که پیشه خود بگذارد و دوستی کلایم او نباشد رجوع نماید و اناسخ بطریق صورت یا مکتسب حاصل کرده
 اعراض نماید بی شک و در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و باز
 گشتن بهمان سر راه پیشین مسیر نکند و میان این و آن سرسیریه حال و سرگردان بماند ع فی راه پیش رفتن
 فی روی باز گشتن به کسب مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم و در دو و چهار دست در هر شاخ هوای
 نراند و افزون طلبی که غالباً عاقبت آن بوفامیت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفی دیده
 و نتیجه چیزی یافته بر روی و آسانی از دست نهد تا بمضمون حدیث شریف من ذر قمرن شقی فیکرمه
 کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواب معنویست بدین
 حالت اشارت می نماید آنجا که می فرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر که کاخچر فروش اسی برادر
 و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن زاهد عربی زبانست و همان هوس پیشه که دهمیه
 تعلم آن لغت و دشت تراسی پسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین فنج مرد
 بود و مصلح و پسر نیز کار و متعفف و دند از بر و طائف عبادت مداومتی بشرطی نمود و مراسم طاعت را بر وجه انکسار
 بجای می آورد و صفا کشف و تشاش که در ازل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش برده و طاهر عواقب را از
 پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجا داشت و بسط فیوضات غیبی و آستانه خواجه اش مستقر و اوقات عالم لایمی
 مشغولی بر سر از نشین شرح ساخته تاج دول و عیش و سجادش محراب شرف کارخانه ملکوت کار فرما
 کلاه ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

۱۰ ایشان است شانان
 ۱۱ اسی اندک
 ۱۲ و فو فیض
 ۱۳ اسی انتاریک
 ۱۴ کمال
 ۱۵ اسی از کلا
 ۱۶ چو بخت
 ۱۷ و چو بخت
 ۱۸ و چو بخت
 ۱۹ و چو بخت
 ۲۰ و چو بخت
 ۲۱ و چو بخت
 ۲۲ و چو بخت
 ۲۳ و چو بخت
 ۲۴ و چو بخت
 ۲۵ و چو بخت
 ۲۶ و چو بخت
 ۲۷ و چو بخت
 ۲۸ و چو بخت
 ۲۹ و چو بخت
 ۳۰ و چو بخت
 ۳۱ و چو بخت
 ۳۲ و چو بخت
 ۳۳ و چو بخت
 ۳۴ و چو بخت
 ۳۵ و چو بخت
 ۳۶ و چو بخت
 ۳۷ و چو بخت
 ۳۸ و چو بخت
 ۳۹ و چو بخت
 ۴۰ و چو بخت
 ۴۱ و چو بخت
 ۴۲ و چو بخت
 ۴۳ و چو بخت
 ۴۴ و چو بخت
 ۴۵ و چو بخت
 ۴۶ و چو بخت
 ۴۷ و چو بخت
 ۴۸ و چو بخت
 ۴۹ و چو بخت
 ۵۰ و چو بخت
 ۵۱ و چو بخت
 ۵۲ و چو بخت
 ۵۳ و چو بخت
 ۵۴ و چو بخت
 ۵۵ و چو بخت
 ۵۶ و چو بخت
 ۵۷ و چو بخت
 ۵۸ و چو بخت
 ۵۹ و چو بخت
 ۶۰ و چو بخت
 ۶۱ و چو بخت
 ۶۲ و چو بخت
 ۶۳ و چو بخت
 ۶۴ و چو بخت
 ۶۵ و چو بخت
 ۶۶ و چو بخت
 ۶۷ و چو بخت
 ۶۸ و چو بخت
 ۶۹ و چو بخت
 ۷۰ و چو بخت
 ۷۱ و چو بخت
 ۷۲ و چو بخت
 ۷۳ و چو بخت
 ۷۴ و چو بخت
 ۷۵ و چو بخت
 ۷۶ و چو بخت
 ۷۷ و چو بخت
 ۷۸ و چو بخت
 ۷۹ و چو بخت
 ۸۰ و چو بخت
 ۸۱ و چو بخت
 ۸۲ و چو بخت
 ۸۳ و چو بخت
 ۸۴ و چو بخت
 ۸۵ و چو بخت
 ۸۶ و چو بخت
 ۸۷ و چو بخت
 ۸۸ و چو بخت
 ۸۹ و چو بخت
 ۹۰ و چو بخت
 ۹۱ و چو بخت
 ۹۲ و چو بخت
 ۹۳ و چو بخت
 ۹۴ و چو بخت
 ۹۵ و چو بخت
 ۹۶ و چو بخت
 ۹۷ و چو بخت
 ۹۸ و چو بخت
 ۹۹ و چو بخت
 ۱۰۰ و چو بخت

برای او حکایت عارف
 و حکایت عارف
 و حکایت عارف
 و حکایت عارف

[illegible]

۱۰ و آن هنگام در وقت
 ۱۱ و در شب در دانشگاه
 ۱۲ و در وقت
 ۱۳ و در وقت
 ۱۴ و در وقت
 ۱۵ و در وقت
 ۱۶ و در وقت
 ۱۷ و در وقت
 ۱۸ و در وقت
 ۱۹ و در وقت
 ۲۰ و در وقت
 ۲۱ و در وقت
 ۲۲ و در وقت
 ۲۳ و در وقت
 ۲۴ و در وقت
 ۲۵ و در وقت
 ۲۶ و در وقت
 ۲۷ و در وقت
 ۲۸ و در وقت
 ۲۹ و در وقت
 ۳۰ و در وقت
 ۳۱ و در وقت
 ۳۲ و در وقت
 ۳۳ و در وقت
 ۳۴ و در وقت
 ۳۵ و در وقت
 ۳۶ و در وقت
 ۳۷ و در وقت
 ۳۸ و در وقت
 ۳۹ و در وقت
 ۴۰ و در وقت
 ۴۱ و در وقت
 ۴۲ و در وقت
 ۴۳ و در وقت
 ۴۴ و در وقت
 ۴۵ و در وقت
 ۴۶ و در وقت
 ۴۷ و در وقت
 ۴۸ و در وقت
 ۴۹ و در وقت
 ۵۰ و در وقت
 ۵۱ و در وقت
 ۵۲ و در وقت
 ۵۳ و در وقت
 ۵۴ و در وقت
 ۵۵ و در وقت
 ۵۶ و در وقت
 ۵۷ و در وقت
 ۵۸ و در وقت
 ۵۹ و در وقت
 ۶۰ و در وقت
 ۶۱ و در وقت
 ۶۲ و در وقت
 ۶۳ و در وقت
 ۶۴ و در وقت
 ۶۵ و در وقت
 ۶۶ و در وقت
 ۶۷ و در وقت
 ۶۸ و در وقت
 ۶۹ و در وقت
 ۷۰ و در وقت
 ۷۱ و در وقت
 ۷۲ و در وقت
 ۷۳ و در وقت
 ۷۴ و در وقت
 ۷۵ و در وقت
 ۷۶ و در وقت
 ۷۷ و در وقت
 ۷۸ و در وقت
 ۷۹ و در وقت
 ۸۰ و در وقت
 ۸۱ و در وقت
 ۸۲ و در وقت
 ۸۳ و در وقت
 ۸۴ و در وقت
 ۸۵ و در وقت
 ۸۶ و در وقت
 ۸۷ و در وقت
 ۸۸ و در وقت
 ۸۹ و در وقت
 ۹۰ و در وقت
 ۹۱ و در وقت
 ۹۲ و در وقت
 ۹۳ و در وقت
 ۹۴ و در وقت
 ۹۵ و در وقت
 ۹۶ و در وقت
 ۹۷ و در وقت
 ۹۸ و در وقت
 ۹۹ و در وقت
 ۱۰۰ و در وقت

سخن میگفت: همان فرنگی اگر حقیقت لغت عبری دانان بودا سخن گفتن اهد بدان بان و را خوش می آمد و اغلب اوقات است جامی بنمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز بحسب ضای خاطر و بسیل طبیعت و زبان فصاحت کشادی و در ادای کلام عبری داد بلاغت بدادی همان عاشق آن باشد از قایت شیرین سخنی زاهد و ملاوت کلامش خوشست که لغت عبری از وی بیاموز و دشوای شیرین نمکها بر خطه پر کنند به شری لعل شکریار بشکریند به چو همان دیدن شکر با نجر و بار به چو طوطی شکریار خریدار به چند روزی بر آید و حجاب تکلف از میان رفع گشت نصفه یگانگی به یگانگی مبدل شد و از بقدرت و دقت تبحر اتحاد حاصل مد فرو با هم بر ادول توانند نشست و فتنه تکلف از میان بر خیزد به همان گستاخ و اربز اهر آزار نشنا کرد و گفت بیت اسی نطق تو کلید زنا نماند کمال به تقریر تو نتیجه نماند و الجلال به این چهره سخن برانی و شیوه عبارت پر داریست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کامل تر ندیده و گوشت هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیبا تر نشنیده و فردی نمیدانم که این جنس سخن را نام حصیت به فی نبوت می توانم گفتش فی ساحری به توقع میدارم که این زبان را من بیاموزی و التماس می نمایم که تعلیم این لغت ازین دریغ نداری چه بی سابقه معرفی اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف و ضیافت رعایت کردی و امروز که رابطه محبت به واسطه و اجمعت استحکام یافته امیدوارم که شفقت من مودت و محبت مرا به اجابت مقرون سازی و رقم شاکرودی بایست از و سرت بر صفحه حال شری تا سبب یاد مواد افلاک شسته و طیفه ذکر مروت و طریق شکر لغت مرعی افتد و جز شکر تو گفتن نتوانم حقیقت به من بنده که پرورده احسان تو باشم به زاهدت مرادین چه ضالقه و مبالغه باشد که شخصی از حصیض جمالت با وج و دانش ترقی دهم و متعلیمی از اهل السالطین نقصان بد جرات اعلیٰ علی کمال بیانم فاما بر خاطر سبزد که میان لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مبانیست بسیارست مبادا که در تعلیم آن کفایتی تمام بخاطر رسد و من سبب کتب و اژدار که حفظ آن عاجز آید و بران تقدیریم روزگار منالغ شده باشد و هم اوقات تو فائت گشته همان گفت هر که قدم و طلع کای می نهد بر آید از کباب خندان را بخود بداید گفت و آنکه رو

2

2

一、

62

فصل اول

خبر

6/2

وہابیہ

22

三

2

المذكور

102

جسٹس

5

دقیقہ از وقت

آنکے برسرِ مرگ

استاذی

۴۰

2022

10

۱۲

١٠٠

100

با آن لغت ملازمی نیت نمود و درین اورا با در کمال خیرات آن و فو قی پدید نیامد و در چندی به تعلیم بیشتر نیت
 تصرف در ادای آن کتبه بود و چند آنکه مال لغت در کشتن خیال می کاشت شرف حرمان بشاخ و عریان
 میشد بلیت اگر از مخزن توفیق عطای نرسد سعی سودی نکند جدی کانی نرسد روزی زاهد او را
 گفت و شوار کار می گرفته و عظیم سخی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نمیکرد و دو طبع تو با این سخن
 مناسبتی ندارد ترک این کار کرد و میدانی که لائق جولان توفیق قدم نه ریاحی در هر چه میتوانی
 آوردن به حیف است بهر چه ضایع کردن به پند حکما بشنود و در پیش بگیرد بهی که پایان توانی بر زبان
 زبان اسلاف خود را گذشتن و لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منبج استقامت و درست
 محال گفت اقتدا کند شنگان و ضلالت و جهالت از غایت تعلیم حرافت باشد و من در ضیورت تعلیم
 راه نروم و از روش تحقیق در نگذریم که تقلید کند خطاب شیاطین است تحقیق مادی نه حاج صدق و لغت
 انّا وجدنا اباکم اعلیٰ امّه و گوشتالی است طفلان یاز بچکا تقلید از انا از وحشت آبا و گمان بدست
 تحقیق آیند و بدیده لغتین بر توانوار پندی الله کنویر من پیشگاه مشاهده نمایند شغوفی آنکه اواز
 پرده تعلیم چیست به هم نور حق به بنی هر چیست به از محقق تا مقلد فرقه است بدین چه او دست آن
 ضمیمه است به خلق را تقلیدشان بر باد داد به که در صحت لغت برین تقلید یابد به زاهد گفت شرف لطیف است
 بجای آورد و هم و میرسم از آنکه حاجت این مجاهدت نیست کشته و حال آنکه زبان فرنگ کلمه متوانی گفت
 و لغت قبیل و غنیه خود و عمار متوانی راند و مکن چون کثرت اوقات کلمات عبری کلام سبکی ادای این سخن
 پوشید و گرد و آن لغت دیگر را نیز دریابی و حال تو مبتلا به آن ناز باشد که رفتار کبک می موش و از آن خود فرار
 کرد و همان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که روزی زاعی در پرواز بود که یکی بیک بر صحنه بین
 میخامید و بدان فتنه شیرین خرامیدن میباید نظارگی صید میکرد و فریبک نیست که سوی من خرامیدی و دم بردی
 خرامان نوبتی دیگر بیاتاجان بر افشاخه ناز را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات چستی چالاک
 متعجب شد و از روی فتن او بران متوال بر دل نوی جای گرفت و سودای خرامیدن بهمان شیوه از سودای
 دلش ظهور کرد و از دست کبک که گرفت در بسته و ترک خواب خواب گرفته متوجه آن بچکا پوری شد

۴۰
 و بناستی
 ۴۱
 سرانجام
 ۴۲
 و بی نصیبی
 ۴۳
 امری است
 ۴۴
 ای افغانی است
 ۴۵
 بیتی
 ۴۶
 که اینست
 ۴۷
 آبا و اجداد
 ۴۸
 را بر جای
 ۴۹
 عاقبت
 ۵۰
 یعنی بهشت
 ۵۱
 راه
 ۵۲
 ی نایب خدا
 ۵۳
 روشنی فهم کا
 ۵۴
 غبار
 ۵۵
 که با و در آواز
 ۵۶
 کردن سواقی
 ۵۷
 است و دیگر آنچه
 ۵۸
 نیست
 ۵۹
 و با و آری
 ۶۰
 که چنانست
 ۶۱
 عاشقانی

چو سیه بر اثر کبک میدوید و تماشا می بلو با می اوی کرد و فریاد می کبک می جلوه کنان میگفتی انگار
 انگار من از عقب کبک میم بود روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خساری بنمیت که همواره گرد من
 می گردی و حرکات و سکنات مرا متصد می باشی و داعیه تو چیست تراغ گفت ای زیبا خوشی خندان
 روی فرو قرار تو دل برد و من اکنون زینت به فریاد کنان زنی دل می گروم به بد آنکه مرا تمنای
 روش تو در سر افتاده مدتی است که در قدم تومی باشم و می خواهم کمان رفتار را آموخته پای افتخار
 بتارک بمیدانم کبک فتنه زد و گفت هیات هیات ع ای تو کجا و کجا می آیم به خراسان من است
 ذاتی و رفتن تو صفتی است جللی و ذاتیات را هیچ و جذائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بکلف
 تغییر نتوان داد و راه من بر وضعی دیگر است و روشن تو بر وضعی دیگر ع بین تفاوت است از
 کجاست تا کجا به ازین خیال بگذر این از مدینه از دست بدار ع بگذار که این گمان بسازوی تو نیست
 تراغ جواب داد که انشرف مع ملک نم چون در کاری خوش کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم
 کرد و تو مرا و بدست نیاید با می ازین راه باز نخواهم کشید و رفتی صبر به دریای غم
 انداخته ایم به یا بمیزم در و یکلف آری که هر چه بپایاره مدتی در عقب کبک دید و رفتن او نیاخته
 رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر هیچ نوع رجوع او بدان میدان نگشت و این مثل بدان آورد و من تا
 بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعی باطل می نمائی و گفته اند جاهل ترین خلایق آنست که خود را در
 کاری افکند که لائق حرفت و سانسبت نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که ناوائی را بگذشتی
 و بدستانی مشغول شدی و عاقبت الامر سرشته شد و در مهم از دست فتنه بهیچ غیبت بلا می بکشی مانده
 بهیت گفتم بهیم جان و بولس بهیم به جان اومد و آخر بوسالی رسیدیم به همان بصیحت را بهر اطلاق
 قبول نفرموده اند که زانی را زبان پیدان فراموش کرد و رفت ع جری یا ذکر گفت ع آن نشد از دست من
 نیامد و اینست استان کسی که حرفت خود بگذارد و می که لائق او باشد پیش گیر و این باب بخرم و متعاط
 پادشاهان متعلق است نه و الی که او البضبط ممالک ترفیع حال بحایا و تربیت دوستان و استقبال
 دشمنان عین شده و درین معنی دقائق مایل و تفکر لازم شمرده و بگذارد که نا اهل و بد خویش
 و در اینجا

بر کوه و دشت
 ای در زیر
 قمارت سکه
 یغما بین داغ
 دفع نتوان کرد
 ای بیدار من
 آغاز کردن
 در خدمت
 دانه زار از شرم
 احارفت
 ای ترک دیو
 ای شای
 کردن

خود را با مردم صمیم پاک طینت و تقام برابری آورد چو بسیار فرومایگان خود را با تنوسواران میدان
 مروت بمعنائی می پندارند و در محاکم کفایت لایتنه فرمانده خود را با براق برق در جهت ایشان هم تک می
 جویند و می شناسند و حال فکر کرد واسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند و فرمایا جام جم چگونه تواند ساخت
 و در خود نیز رول عمل مصع شود مثال بدین گاه شست این مرتبه در قوانین سیاست اصلی محسوس است و اگر
 عباد امانت تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و از اول با واسطه در یک کفه نشینند
 و بواسطه باشراف لاف مقابله نیندیشیت جهان داری راز زبان دانه و خلل و اضطراب در کار ملکی بدیده
 پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتند که مردم فرمایند و حاصل علم و خطیب آموزند و وسائل
 استفاد و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم استمرار یابد که اباب حرفت و معوض اصحاب دولت
 آیند و اصحاب دولت کار اباب حرفت نتوانند کرد و هرگز ایند مضرت آن شائع و مستفیض گردد و واسباب محبت
 خاص و عام علی الاطلاق مطلق پذیرد و سبب اجماعی اجمالی رکاراید بیاورد و اثر آن بمردان طلب شود پس و مند باید که
 محافظت ابواب محبت علما و موعظت حکما و جبب اندازند آن ارتفاع یافته ثمرات تجریم بر فردگار و برسد
 و کارش از محبت عیب است غفلت مخفی و مصون اند فتنومی کسی گوئی گیتی خرومند که آن نکته وار و گو
 برین سخن گویند و گویند و غواص و لسخنی در کف آید گوهر خاص بدو درین کف نهان است پس را که یا اوست
 و چندی در شاهمار ۱۳ ای الف مرقد ۱۴

باب دوم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان

و دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت عبارت شکر شامیت شنا گفتش که ای سیه بگانه
 ندیده چون تویی چشم زمانه بویان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اسلاف استخفاف و زنی و چیز
 که لائق حال موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلقش از دیده ارادت محبوب گشته رجوع بکار اصل ممکن
 نباشد رع می ز دست بدوان گرد بست نیاید اکنون باز گو که از خصلتهای پادشاهان کدام ستود
 نزد و بمصالح ملک و ثبات دولت و بهت قنات امور و استمال و امان نزدیک تر و من در و صفت
 دو از دهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را بر پایه روزگار و بدواری را بر پایه کار سازند و در شایسته
 و قیام ۱۳ و قیام ۱۴

۱۱ ای سادگی با
 ۱۲ با کسوت بیاض
 ۱۳ شدن و بیاض شدن
 ۱۴ اصلاح آسپه از بیاض
 ۱۵ سوار قالیبت آن پادشاه
 ۱۶ بشد که در سوار شده بود
 ۱۷ روز ۱۲
 ۱۸ کردن ۱۳
 ۱۹ آوندگی و فتنه در وقت
 ۲۰ گفتند که این با فتنه
 ۲۱ واکستند که فتنه جمیع
 ۲۲ ای سادگی با
 ۲۳ ای سادگی با
 ۲۴ ای سادگی با
 ۲۵ ای سادگی با
 ۲۶ ای سادگی با
 ۲۷ ای سادگی با
 ۲۸ ای سادگی با
 ۲۹ ای سادگی با
 ۳۰ ای سادگی با

و خاندانهای ایشان را بنیاد آورده زن و فرزند ایشان با بسیاری بر و هزاران جماعت چهارصد تن اگر فلان
علوم آریسته و از انواع دانش بهره مند بودند ملازم پایه سر پادشاهی گردانیده ایشان را کاملاً خدمت
بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محمل کینه خواهی را انتظار می بردند تا شبی ملک پسر عیسی
با سترحتی مشغول بود و وقت آواز یا سمیت شنود و باز هول آن بیدار شده متامل و متفکر گشت و در
آشناسی این حال بار دیگر خواب بردی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان
و دیده خیره شدی بر زم آستاده وی را مر حیا زدند ملک یکباره متنبه شد و باندیشد و دراز افتاد
ب خواب رفت دوم باره دید که دو بطرنگین قازسی بزرگ از عقبش می پیدند و با خروش می فرو دادند
آغاز دعا گوئی کردند باز از خواب در آمد و در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و خیال
که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پاشی میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ غفل
می پیچید ملک ترس بیدار شد و از آن باز میا که در پرده خیال ملاحظه می نمود اندو لگین گشت و کرت
دیگر موکل خواب و ارکشان کشان به عالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او
بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم پلن بخشانی و یا قوت رانی برآرسته
ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرم حرم کسی را آواز دهد تا ناگاه خواب و غماز
شد و چنان دید که بر ستر سفید را سوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند گرگرمی خوش رفتار بودی
شد و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها میراند چندانچه می نگرد از ملازمان جز و فرش پیاده کسی را
نمی بیند باز از خون این رخ اقع از خواب بجهت و کرت ششم خواب فرو رفت آشتی دید که برفق وی
افروخته شده است شعاع آن اطراف و جانب احاطه کرده و از مشاهده این صوت براسان کشته باز بیدار
شد و هتتم بار از شراب خواب بچو افتاده و مرغی دید که بالای سرش سه تنقار بر فرقی میزد این نوبت
شاه غمزه زد که ملازمان حوالی بارگاه بفریاد آیدند و بعضی سراسیمه خود را پای پسر بر سر ساندند ملک ایشان را
تسکین داده باز گردانید و از بهیبت آن خوابها مائل چون مردم بریده و مردم بازگشته به خود می پیچید
با خود میگفت این چه نقشه های گوناگون بود که کلک قدرت بر انگشت و این چه شد که می فتنه بود که

نزدیکی بجهت علم و
مفسر و مفسر
از نظر کار است
و در سراج و غیره
آورد آن نوبت
از طبیعت و رعایت
الفاظ است
سنا یا نای ملک است
عنه مالمی است
لطیف تر نسبت
این عالم حاصل است
چندین حکایت
آن در آن عالم
موجود است
غیثت الفات
یا قوت از گشتش
مشابه رنگ مار
باشند
عنه و اضطراب
شدیدی نمود

یکی جامع کنند و شمشیر کشند آن کشته گان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون بآب ریخته
 در آبنی زیریم و ملک و دان نشاند و فسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوباب آلوده ساخته تا ساعت بگذاریم پس آب چشمه سرو و گل
 را شسته و خشک ساخته بر رخ زینت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیل هیچ
 چیز و تکیه ای نماید بپیت در دفع بلائی که نصیب تو باد و بدیدیم نیست که تقریر افتاد و شاه کاین سخن
 بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد و جشت خرمن شکلیابی و طمش برآورد و گوشت ای
 و شمنان دوست وی و امی آدمیان اهرمن خوی مگر ازین تدبیر شتابمست و آتش میدان شربت
 اجل ازین تقریر بر چرخل شما خفته چون این طائفه را که بعضی عدل نفس من اند و جمعی مدار ملک و
 مال و سبب زمینت جاه و جاهال بستم از حیات چه حجت باشد و از زندگانی چه فایده بپیت مرا عمر
 از برای میل یازار زمین باید بگران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و توبه کشیده اید و حقیقت جواب سوال ایشان بشمار سیده بر همه التماس نمودند که چگونه
 بوده ست آن حکایت گفت خنوده ام که سلیمان صدکوات الله و سلامه علی نبیا و علیها و علیها
 بود و فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آریسته و چون الله و وحش و طیر که انقیاد و مطاعت او برین
 جان بسته و بشی قضا منشور سلطنت او را بتوقع و هبانی ملک که لا یتخیر فی احد من کلماته
 موشی ساخته و سائیس قدر زین تکیس او بر شپت مرکب صبا که غل غلها شکم و سروا حجام شکم
 نموده سیر اوست نموده قنوی فلک بنده و آفتابش غلام به زمانه مطیع و جهانانش بجام
 شده انس چون جن زبان چاکرش به زده و وحش چون طیر صف بردش به روزی از مقربان
 صوامع ملکوتی ببدن می آید و قدیمی پراز آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت
 مبدع کل اجل شانه و عظم سلطانة ترا میگردانیده است و فرموده که اگر خواهی این
 جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کمال نفس ذائقة الموت امین باش
 و اگر سیر از روی زودتر قدم بردار و از گوشه زندان سوت بروی صافی و هوای وسیع الفضاء

شود و دان لعل است که نشاند
 میشود و آبنی زیریم و ملک و دان نشاند و فسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره ازان خون بر پیشانی شاه طلسمات
 نویسیم و کتف و سینه او را بدان خوباب آلوده ساخته تا ساعت بگذاریم پس آب چشمه سرو و گل
 را شسته و خشک ساخته بر رخ زینت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیل هیچ
 چیز و تکیه ای نماید بپیت در دفع بلائی که نصیب تو باد و بدیدیم نیست که تقریر افتاد و شاه کاین سخن
 بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد و جشت خرمن شکلیابی و طمش برآورد و گوشت ای
 و شمنان دوست وی و امی آدمیان اهرمن خوی مگر ازین تدبیر شتابمست و آتش میدان شربت
 اجل ازین تقریر بر چرخل شما خفته چون این طائفه را که بعضی عدل نفس من اند و جمعی مدار ملک و
 مال و سبب زمینت جاه و جاهال بستم از حیات چه حجت باشد و از زندگانی چه فایده بپیت مرا عمر
 از برای میل یازار زمین باید بگران دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید و مگر شما حکایت سلیمان
 علیه السلام و توبه کشیده اید و حقیقت جواب سوال ایشان بشمار سیده بر همه التماس نمودند که چگونه
 بوده ست آن حکایت گفت خنوده ام که سلیمان صدکوات الله و سلامه علی نبیا و علیها و علیها
 بود و فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آریسته و چون الله و وحش و طیر که انقیاد و مطاعت او برین
 جان بسته و بشی قضا منشور سلطنت او را بتوقع و هبانی ملک که لا یتخیر فی احد من کلماته
 موشی ساخته و سائیس قدر زین تکیس او بر شپت مرکب صبا که غل غلها شکم و سروا حجام شکم
 نموده سیر اوست نموده قنوی فلک بنده و آفتابش غلام به زمانه مطیع و جهانانش بجام
 شده انس چون جن زبان چاکرش به زده و وحش چون طیر صف بردش به روزی از مقربان
 صوامع ملکوتی ببدن می آید و قدیمی پراز آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت
 مبدع کل اجل شانه و عظم سلطانة ترا میگردانیده است و فرموده که اگر خواهی این
 جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کمال نفس ذائقة الموت امین باش
 و اگر سیر از روی زودتر قدم بردار و از گوشه زندان سوت بروی صافی و هوای وسیع الفضاء

جایان سلیمان
 گفت که در کتابت این
 و طاهران و انبیا
 چنانچه در این کتاب
 و طاهران و انبیا
 چنانچه در این کتاب
 و طاهران و انبیا
 چنانچه در این کتاب

سلیمان متوجه شود سلیمان با خود اندیشه کرد که آنقدر عمر مرا نیست که بدان در باز قیامت سود فروان
 بدست توان آورد و عرصه زندگانی نزرعه نیست که در و تخم دولت و دوجانی و شمال سعادت جاودا توان
 کاشت فرو دست این روزگار کوتاه است که بدان دولت و راز رسد بهایس همه حال نکشایات بشو
 فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روز که تمام مهلت بدست افتد را بشود تحصیل ضایعی بروردگار گو
 نمود و عمر آن بود که در غم جهانان بشود و باز تا بل فرمود که اکابر جن انس حاضر اند و امانل خوش طین
 بالیشان مشاورت باید نمود و هر چه به که بسیار آن حق گرد پیش نهاد این کار باید ساخت پس مجمع
 پریان آدمیان و مرغانی سائر جانوران در غردن شربت حیات مشورت فرمود همه بشامیدن آن اشارت
 نمودند و بجاوید بودن عمر او صلاح جهانیان و زمین آن منبر بود و مستظرف و مستبشر گشتند و
 بر خور حیات ابد و عمر مخلد به کانسیست عا شام و سحر پیرو جوارا سلیمان فرمود که از اهل مملکت من
 هیچکس نیست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیار بدین مجمع نیامده و ازین استعاره خبردار و
 سلیمان سپی الطلب می فرستاد بوتیار از گدن ابا کرد و نوبت ثانی سک فرمود که برو و بوتیار را ببارد
 سگ بیاید و بوتیار قول و را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما
 پیش از آنکه در میان آرم مشکل حاصل کن بوتیار اظهار حیرت و ناتوانی کرده گفت بدست من که باشم که برین
 خاطر عاجز گردم لطفاً مسکینی ای خاک درت تاج سرم بنده را قوت آن مشکلی که حل ساز و یا چون
 تو پادشاهی اورا بجز مشورت بنواز نیست فاما اتفاقاً حال کمتر از من است ان عالی مرتبت غریب
 نمی نماید فرمود و انتخابی و سن ذره بغایت است بدیع نیست ز غوغا شید زره پروردن اگر حضرت
 رسالت منقبت بانما آن مشکل غایت فرمایا آنچه بر خاطر شکسته گذرد و بموقف عرض خواهد رسید سلیمان
 که بعد از انسان اشرف حیوانات است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف
 ترین حیوانی نیامدی و خنج خست جانوری قبول کرد می بوتیار گفت اگر چه پاپ جمال شریف ظاهر است کمال
 هنر لایح و با برادر مرغزار و فاسخیده است و از خشمی حق شناسی قطره نچشیده فرو از سپ فاطح
 نمی باید کرد کاسپ زن و شمیر و قمار که در بدو هر چند پیگ نجبت موصوف است بنایابی و خو
 در جهان

سلیمان متوجه شود
 سلیمان با خود اندیشه کرد
 آنقدر عمر مرا نیست
 که بدان در باز قیامت
 سود فروان بدست توان
 آورد و عرصه زندگانی
 نزرعه نیست که در و تخم
 دولت و دوجانی و شمال
 سعادت جاودا توان کاشت
 فرو دست این روزگار
 کوتاه است که بدان دولت
 و راز رسد بهایس همه
 حال نکشایات بشو فنا
 و فوات اختیار باید کرد
 و دو سه روز که تمام
 مهلت بدست افتد را بشود
 تحصیل ضایعی بروردگار
 گو نمود و عمر آن بود
 که در غم جهانان بشود
 و باز تا بل فرمود که
 اکابر جن انس حاضر اند
 و امانل خوش طین بالیشان
 مشاورت باید نمود و هر
 چه به که بسیار آن حق
 گرد پیش نهاد این کار
 باید ساخت پس مجمع پریان
 آدمیان و مرغانی سائر
 جانوران در غردن شربت
 حیات مشورت فرمود همه
 بشامیدن آن اشارت نمودند
 و بجاوید بودن عمر او
 صلاح جهانیان و زمین
 آن منبر بود و مستظرف
 و مستبشر گشتند و بر
 خور حیات ابد و عمر
 مخلد به کانسیست عا
 شام و سحر پیرو جوارا
 سلیمان فرمود که از اهل
 مملکت من هیچکس نیست
 که درین مجلس حاضر
 نیست گفتند آری بوتیار
 بدین مجمع نیامده و ازین
 استعاره خبردار و سلیمان
 سپی الطلب می فرستاد
 بوتیار از گدن ابا کرد
 و نوبت ثانی سک فرمود
 که برو و بوتیار را ببارد
 سگ بیاید و بوتیار قول
 و را اجابت کرده نزد
 سلیمان حاضر شد
 سلیمان فرمود که با تو
 مشاورتی دارم اما پیش
 از آنکه در میان آرم
 مشکل حاصل کن بوتیار
 اظهار حیرت و ناتوانی
 کرده گفت بدست من که
 باشم که برین خاطر
 عاجز گردم لطفاً مسکینی
 ای خاک درت تاج سرم
 بنده را قوت آن مشکلی
 که حل ساز و یا چون تو
 پادشاهی اورا بجز
 مشورت بنواز نیست
 فاما اتفاقاً حال کمتر
 از من است ان عالی
 مرتبت غریب نمی نماید
 فرمود و انتخابی و سن
 ذره بغایت است بدیع
 نیست ز غوغا شید زره
 پروردن اگر حضرت
 رسالت منقبت بانما
 آن مشکل غایت فرمایا
 آنچه بر خاطر شکسته
 گذرد و بموقف عرض
 خواهد رسید سلیمان
 که بعد از انسان
 اشرف حیوانات است
 و اخس جانوران سگ
 حکمت درین چه بود
 که بقول شریف ترین
 حیوانی نیامدی و
 خنج خست جانوری
 قبول کرد می بوتیار
 گفت اگر چه پاپ
 جمال شریف ظاهر
 است کمال هنر لایح
 و با برادر مرغزار
 و فاسخیده است و از
 خشمی حق شناسی
 قطره نچشیده
 فرو از سپ فاطح
 نمی باید کرد
 کاسپ زن و شمیر
 و قمار که در بدو
 هر چند پیگ
 نجبت موصوف
 است بنایابی و خو
 در جهان

سلیمان متوجه شود
 سلیمان با خود اندیشه کرد
 آنقدر عمر مرا نیست
 که بدان در باز قیامت
 سود فروان بدست توان
 آورد و عرصه زندگانی
 نزرعه نیست که در و تخم
 دولت و دوجانی و شمال
 سعادت جاودا توان کاشت
 فرو دست این روزگار
 کوتاه است که بدان دولت
 و راز رسد بهایس همه
 حال نکشایات بشو فنا
 و فوات اختیار باید کرد
 و دو سه روز که تمام
 مهلت بدست افتد را بشود
 تحصیل ضایعی بروردگار
 گو نمود و عمر آن بود
 که در غم جهانان بشود
 و باز تا بل فرمود که
 اکابر جن انس حاضر اند
 و امانل خوش طین بالیشان
 مشاورت باید نمود و هر
 چه به که بسیار آن حق
 گرد پیش نهاد این کار
 باید ساخت پس مجمع پریان
 آدمیان و مرغانی سائر
 جانوران در غردن شربت
 حیات مشورت فرمود همه
 بشامیدن آن اشارت نمودند
 و بجاوید بودن عمر او
 صلاح جهانیان و زمین
 آن منبر بود و مستظرف
 و مستبشر گشتند و بر
 خور حیات ابد و عمر
 مخلد به کانسیست عا
 شام و سحر پیرو جوارا
 سلیمان فرمود که از اهل
 مملکت من هیچکس نیست
 که درین مجلس حاضر
 نیست گفتند آری بوتیار
 بدین مجمع نیامده و ازین
 استعاره خبردار و سلیمان
 سپی الطلب می فرستاد
 بوتیار از گدن ابا کرد
 و نوبت ثانی سک فرمود
 که برو و بوتیار را ببارد
 سگ بیاید و بوتیار قول
 و را اجابت کرده نزد
 سلیمان حاضر شد
 سلیمان فرمود که با تو
 مشاورتی دارم اما پیش
 از آنکه در میان آرم
 مشکل حاصل کن بوتیار
 اظهار حیرت و ناتوانی
 کرده گفت بدست من که
 باشم که برین خاطر
 عاجز گردم لطفاً مسکینی
 ای خاک درت تاج سرم
 بنده را قوت آن مشکلی
 که حل ساز و یا چون تو
 پادشاهی اورا بجز
 مشورت بنواز نیست
 فاما اتفاقاً حال کمتر
 از من است ان عالی
 مرتبت غریب نمی نماید
 فرمود و انتخابی و سن
 ذره بغایت است بدیع
 نیست ز غوغا شید زره
 پروردن اگر حضرت
 رسالت منقبت بانما
 آن مشکل غایت فرمایا
 آنچه بر خاطر شکسته
 گذرد و بموقف عرض
 خواهد رسید سلیمان
 که بعد از انسان
 اشرف حیوانات است
 و اخس جانوران سگ
 حکمت درین چه بود
 که بقول شریف ترین
 حیوانی نیامدی و
 خنج خست جانوری
 قبول کرد می بوتیار
 گفت اگر چه پاپ
 جمال شریف ظاهر
 است کمال هنر لایح
 و با برادر مرغزار
 و فاسخیده است و از
 خشمی حق شناسی
 قطره نچشیده
 فرو از سپ فاطح
 نمی باید کرد
 کاسپ زن و شمیر
 و قمار که در بدو
 هر چند پیگ
 نجبت موصوف
 است بنایابی و خو
 در جهان

ولیکن بقدر وفاداری خورده است و برسم حق گزار می عادت کرده است سگ حلقه مهر کرده در گوش
یک لقمه نمیکند فرغش بدو من راجا است دعوت این حضرت که منع و قوا و مجمع صدق و صفاست
قول میوفار استماع کردم و بسخن فادار توجه نمودم سلیمان پندیده و سر خوردن آب حیات با او
در میان نهاد و بویا گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان متعلقان را نیز دران شرکت میدهد
سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران از آن بهره و نصیب نداده و بویا گفت
یابنی اشد این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از یهودان و یاران و فرزندان و حتی گرانان
در پیش تو میزند گمان ببرم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سر سبز بفرق گذرد
راحتی تصور توان کرد قطعه صحبت یاران غنیمت آن که نقد زندگی به حاصل بهر شار صحبت یاران
خوش است خوش بود بهر تماشای گلشن عمر عزیز و آن تماشا هم بدیدار میوادران خوش است
سیامان سخن او را استحضار فرموده از شربت هر امیزه فریق اجتناب نموده و آب حیات را ناپاشیده
بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و وایش شل برای آن آوردم تا بداند که من زندگانی بی این
جماعت نمیخواهم و از ترک خود قافای ایشان فرقی نمیدانم و هر آنکه هر ملکی و دود و ذوال است
و هر ملکی شریف استحال انتقال بجای این راه خطناک رفتی هست و در حشمت خداوندی بر او
دوسه روز و ده عمر فانی چرا چنین کاری خطی اقام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس شرف خود را
ویران سازم اگر نتوانید حلیه دیگر بپوشید و چاره این فاجعه بجوی آسان تر ازین سازید ع که من عهد
این کار نیامیم بیرون بهر اسم گفتن ملک بقا باد سخن حق تلخ باشد نصیحت بی خیانت و رشت غایب
عجب رای ملک را بی ملک که دیگران را با فقر و فاقه خویش برسد و در وجه بقا ایشان از من جان
و ملک موروث میگردد نصیحت شفقانه بپایند نمود و سخن به حیضان اعبا را یاد نمود و نفس نفیس ملک میر
عوض همه فوایدش بدید و درین کار که موجب تمام سبب آسایش خاص عام است بی تردد و تخیر شروع
باید کرد و هر آنکه خردمند و کس را برای خود نخواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بهیچ بسیار بدیده تقلال
و کلید خزان بکوشش نشمارد بدست افتد حال تبرک مرتبه زندگانی گذشت و کمال را باز شد و در

۱۰ ای مستغور شده
۱۱ از خطا سر
۱۲ قبول کردن
۱۳ اشاره بجهان نبوت
۱۴ سلیمان علیه السلام است
۱۵ نسبت است
۱۶ از عالم غیب
۱۷ ای پیشتر
۱۸ نصیب
۱۹ ویکدام
۲۰ از زیستن تا انقضای
۲۱ عالم و بیست
۲۲ ای شریف
۲۳ دار و دست
۲۴ بابت
۲۵ حکایت
۲۶ سر زده
۲۷ افتخار و حشمت
۲۸ و از کار بیخبر
۲۹ دارن این
۳۰ انصاف خود
۳۱ بنده باری

استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شناسایی بی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ کرد و افتتاح
نمایم نیز اسم حسرت و ادب دور افتد و اگر اجمال و رزیده طریقی تا مل توقف پیش گرم ملائم اخلاص
اختصاص نباشد پس نزدیک ایران خست فرت و بعد از و تلیقه شناختنی طریقه دعا گوئی آغاز نموده
گفت بیت امی سر اسروده عصمت زده بر علیین ^{پادشاه} به پروه دار حرم حسرت تو روح امین به بر برای عالی
مخفی نیست که از ان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر حشام شرف انتظام یافته ام تا این
ساعت ملک هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقائق و لحائل اعمال بی مشورت من خوض فرمود
جائز نشمرده و در فریکه و نوبت بر اسم را طلبیده است و با ایشان مفاوضت در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهر یاری و عینیت
و لشکری بعد از عنایت ملک به طوف امید واری باشد و حکم ترا در حل عقده امورتانی شنیدن
فرمان شاطانی می شناسند اصلاح آلت که پیش ملک وی و صورت واقع معلوم گردانیده
عزا اعلام ارزانی واری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه بر اسم عذر نشسته بداند که مباد اگر
روی حلیت او را بر کاری تحریر کنند که آخر آن محبت و نده است کشته و بعد از وقوع واقعه تا شصت
تخته سود ندارد و علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد به ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی
رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و وزیران با
همی بکشایم و ز گرفت اسی ملک جهان آلتی که آلت حساب عتاب سبب رسوخ بناس
محبت و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت است فسر و ناز می ز تو باشد و عتابی از ما به بی ناز و
عتاب و سستی نتوان کرد به درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و
اندیشه و زور و ناز و پارتیشان خاطر ساخته و بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند و خود و جز تو بختی
صلاح این در نتواند کشود و من بار از ملک شنوده ام که هرگاه ایران خست پیش من می آید اگر چه اندر بگشایم
شاه شوم و به دیدارهای او نشاز بنغم و مال آزاد گردم به پرو این کار را در یاب و بر کافه خدمت شوم
منتی عظیم متوجه گردان به ایران دخت نزد ملک مدد شرط خدمت حجب آورد و گفت فسر و غمت مباد

جمع علیین
و علیین نورانی
حکایت کتاب الابرار
نعم علیین
جبریل
نفسه و علی
شدن جبریل
کرده شد
ابن دوان
است جبریل
نشان عیسی
از صحرایی و جبریل
بسر جبریل
و جبریل و جبریل
و جبریل و جبریل
مساج
ملاست کردن و
خشم کردن
و ناز کردن

بلایت رسیده عکس آن تاج مرصع به بچرخ ماه متع به و مرغی که منقار بر سر ملک میزد در آن توقع
 اندک مکر و بیست اما چند آن اشتری و ضرر رسد بر آن تهتیب نماید غایتش آنکه چند روز از دوستی غریز
 یار مهربان اعراض نموده آید و بال آن به صلاح و نجاح انجامد نیست و اشان تاویل خواهی های ملک
 و اسخیم مفت کرت و دیده دلیل است بر آن که رسولان بهفت نوبت با دهریای ملوک به درگاه دولت
 پناه ملک آید و ملک بجهول آن نعمتها و وصول آن بهیاشاد کام و تازه دل کرد و وثبات
 دولت و دوام عمر شاد و بیاید و باید که من بعد شهنشاه عالم با امان را محرم اسرار خویشش تدار و
 و تا خردمندوی آرموده نیاید و در می بلاد مشورت نفرماید بیست کسی را امتحان ناکرده است با تو
 گردان پیش خویشش صاحب اسرار و اصل خرد است که مطلقا از صحبت مردم بیگ ناپاک بدگو
 زشت سیرت اقتضای نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس را در ملک مردم سفله طبع
 دون بهت لیم مشرب منتظم سازد و فرو آب را بین که چون می نالد به مردم از هفتشین تا هجوا
 ملک چون این باب استماع نموده فی الحال اجرات شکر تقدیرم بانی و آن پیر زیارک نفس که سیجا
 صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پر مرده اش را تسلطی بی اندازه داده بود و عذر خواست
 و گفت غنایت یزدانی مدد نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت ایاب بهست انضاب راه
 نمود تا بمیان افلاس متبرک این حضرت شد و محنت لغو اندر راحت مبدل گشت و فر و با غمی که خاطر خسته
 کرده بود به عیشی می خور و فرستاد و برگرفت به الحمد لله شکر خدا را آید پس ملک بادل شادمان
 بمستقر دولت نزول جلال ارزانی داشت و هفت و ز متوالی رسولان با دایا و تحف میر رسید
 و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود و مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانید و روز هفتم ملک
 فرزندان و بلار و زیر و ایران دخت و دبیر را بجلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خواب
 بشنیدم آن بزرگوارم اگر رحمت الهی حجاب کبریت ایشان زد گشتی و نصیحت ایران دخت دست تمار که کشود
 عاقبت اشارت آن ملا عین به ملک من و تمامی اشباع او کردی و بهر که اسعادت الهی یار
 و کفایت ابدی مدوکاری نماید هر تهنیه و عطف مستشفقان را عزیز داشته و کار را پس از تمام

نام او بود و خطا جو
 و طعنه از چاه
 بری او در کتب
 و کش فحشو
 از در روشن
 می شد آن که
 ماه از غنای غیر
 اگر صاحب حق
 بود و این طلاق
 فیصله است که
 دار که دستور
 انالقی لغت و او را
 برادر که دند حسین
 بن منصور نام داشت
 در منصور فقط از شرح
 قرآن العبدین و غیره
 اللغات
 بسیار برای خدا
 بسیار کردان میشد
 و بهر جمع شکر
 با هم بودند

و تدبیر خوض کند و از وفاداری عاقبت اندیشه کرده موضع خرم و محل احتیاط را فرو نگذارد و بگوید گفته اند
 ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس این فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
 از ملایمی نبود لازم آنست که این هدیه بار ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که بدستدارک این وقت
 او فرمود و بلا گرفتندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته حسان و روان
 باز نمانند ع هر که سر تو دار و پیر و آسندار و ده و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
 این سیرت و اچا سببی این سنت دست و پد و مال جان در راه خدمت ملی نعمت نمود بران مزد
 و عطای جستم نتوان دشت و سخت شے و مکافات تو قع نتوان کرد اما ملکه را نه را درین جانی سعی بود
 ازین متبرکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلن مناسب است هر کدام که قبول کند ملک را
 عنایت باید فرمود و ملک امر کرد تا هر دو را بحجّه خاص بزدند و خود با بلار وزیر در آمد و در خرم کنیز که
 دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی دشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده توارش
 بالحباج کشیدی و وگلرگ تری از خجالتش در زیر لقا بزدین نهادن شتی لطف و دین تنگ سرگردو
 ابرو و فراخ رخ چون گل مرغ بر بن شاخ به شکسته خنده دشت چون شیکر به لطیف آغوش و غمز و شیرین
 تر به بهر خنده کز آب انگینختی به نمک دل خندان سخی به ملک با دوستگی تمام دشتی و بیا آنکه ایران
 دخت در حسن ملاحظت فتنه جهان در خوبی و لطافت آشوب آن بود شاه بزم افروز را با وی تو
 دادی و او از هر دو شب یک شب در خانه وی بودی و ملک درین روز بخت نمود و بزم افروز را
 آواز دادند و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر
 بزم افروز باشد ایران دخت را میل لطیف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع که باک جواسر و لطف
 او بهتر می نمود و بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگارست آنچه بزار و بسته صواب او باشد بکار
 سوی جامه تبارت کرد و در آشنای این حال ملک بطرف و التفات فرمود و ایران دخت دید که ملک را
 آن مفاد و حظه شاده افتاد و تاج بر گرفت اما ملک مشاورت و قوت نیابد و بلا چشتم خود را همچنان
 بگذشت تا شاه بر اشارت مطالع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه نزد یک

درین جهان
 ای دروغ نزار
 زنده کردن
 کنا پیر از حسن
 پوشیده شد
 به پند و ده
 ای کجاست
 کشته شد
 به چاکشیر
 ای ایران خوش
 در استغاثه
 کز پشته و
 دانه

شاه آمدی چشم کج کردی تا این ملک تحقیق نه پیوندد اگر عقل زیر وزیر کی او بودی هر دو جان سپار
 و اندی بلیت هر کس که مدار کار عقل ننهاد بی شبهه شد از بنده پادشاه آزاد و چون ایران خست قبول
 تاج سر فرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامه از خوانی سرخ روشد و چنانچه تقریر افتاد شبی ملک
 با بزم افروز بروز آوردی و نوشی با ایران دخت لبر بر دخی قصار اشبی که نوبت حجره ایران دخت
 بود ملک بر حکم میآید آنجا خرامشید و ایران دخت باروی دلفروز زلفی دلاور نیت ز مشک تازه
 یک یک میخوشی شسته به باب زندگانی روی شسته به تاج مرصع بر سر نماده و طبق زرین پر
 برنج بردست گرفته پیش ملک نایستاد ملک از آن طبق نوازه تناول میفرمود و مجاورت و مواسبتی
 حاصل کرده و دیده دل از تماشای جمالش روشن می ساخت درین میان بزم افروز جامه از خوانی نوبت
 برایشان بگذشت و با عذاری چون گل شگفته و خساری مانند راه دو هفته مانشوی لباس خوانی
 کرده در بر نه تو کوئی بلبست سرو از لاله زورید و چشم ترک برد لهاکمیش سازید و ابرو بر بگرما
 ماوک اندازید خشت تابان ز صبرین لاف بزتاب چنان که اندر شب تار یک متباب ملک او را دیده
 دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبیعت بدو و صدق غلبه بخواست و دهان تالاک از قبضه
 اقتدار زام تاسک از لاف اختیار شاه بیرون برد و متوجه بزم افروز گشته زبان تجسین و آفرین
 بگشتا و بلیت کاسی سرو خزان و گل تازیده به رنگس گل سروی چو تو در خواست ندیده بدین
 درمای سرور برین من کشادی و ازین خواستیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی غرضی
 بامدیت نخت مرخص کرده به آنکه ایران دخت را گفت این تاج لالاق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی
 و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطه خطامیل کردی و ایران دخت را غیرت عشق و حسن گفته
 و شعله آتش شرک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بنمود و از طبق برنج بر سر
 شاه گونسا کرد و روی و موسی ملک بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض
 کرده بود هم محقق گشت ملک را آتش غضب سا فرخت بلار وزیر را طلبید و دستخفانی که از و
 صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون برد و گردن بزن تا بماند که امثال

۱۰ سران پادشاه از چشمه
 بسوی ایران دخت کرد
 ۱۱ سران پادشاه از چشمه
 ۱۲ سران پادشاه از چشمه
 ۱۳ سران پادشاه از چشمه
 ۱۴ سران پادشاه از چشمه
 ۱۵ سران پادشاه از چشمه
 ۱۶ سران پادشاه از چشمه
 ۱۷ سران پادشاه از چشمه
 ۱۸ سران پادشاه از چشمه
 ۱۹ سران پادشاه از چشمه
 ۲۰ سران پادشاه از چشمه
 ۲۱ سران پادشاه از چشمه
 ۲۲ سران پادشاه از چشمه
 ۲۳ سران پادشاه از چشمه
 ۲۴ سران پادشاه از چشمه
 ۲۵ سران پادشاه از چشمه
 ۲۶ سران پادشاه از چشمه
 ۲۷ سران پادشاه از چشمه
 ۲۸ سران پادشاه از چشمه
 ۲۹ سران پادشاه از چشمه
 ۳۰ سران پادشاه از چشمه
 ۳۱ سران پادشاه از چشمه
 ۳۲ سران پادشاه از چشمه
 ۳۳ سران پادشاه از چشمه
 ۳۴ سران پادشاه از چشمه
 ۳۵ سران پادشاه از چشمه
 ۳۶ سران پادشاه از چشمه
 ۳۷ سران پادشاه از چشمه
 ۳۸ سران پادشاه از چشمه
 ۳۹ سران پادشاه از چشمه
 ۴۰ سران پادشاه از چشمه

اورا آن وزن نباشد که چنین گیرها اقدام نمایند و از سران در گذر سیم بار ملک را بیرون آورده
و با خود اندیشید که درین کار مسامحت شرط نیست چنانچه در صبحا حش ملاحت بی مثل و در گیت
و فرست بی فبیه است و ملک دیدار او نه شکست و سبکت نفسی که همین راسی روشن و خدین
تن از ورطه ملک خلاص یافتند و یکبارگی ملک برین بکار فریاد و قطع نظر از اعتراض ملک و اشغال
این کار را شتاب کاری نیکوئی نماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بتابل نعم نابوقت سوال
و جواب انفعال نیاید و بیت چو قاضی لافکرت نیاید و بخت بد و ستار خندان خجل و دود و دود
روزی توقف باید کرد و اگر از جانب ملک پیشانی بدید آیداری و صحت تدارک فوت نشده باشد
و اگر قبیل و اصراری و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و دود و دودین خیر منفعت کلی حاصل است
اول مشورت با قاضی نفسی و دوم حصول رضای ملک اگر اقتل و فدا شد سوم منتی به جمیع اهل
مملکت که مانند او ملک را باقی گذاردم که خیرات او همه اشغال است و آثارش شالغ و کامل پس
او را با طائفه محران که خدمت حرم ملک کردند بجای خود برود و فرمود که با احتیاط هر چه تمام تر
نگاه دارند و در تعظیم و احترام او میالوند و لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشه مندان
سر بر پیش افکنده بیارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر لب
جرات نهاده بود و بسزا جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریا خشم
تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و جمال عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تیر و دغا بر گرداند و نقص ابرام با یک دیگر متصل که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود
فر نماید پس خوشیتش را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه است که علم و تانی را بر طرف نهادی
و محبوب خود را باندک گناه که فی الواقع در آن محقق میتوان بود و عرضیه تلف ساختی و بالیستی که من بدین
جرات چنین حکمی نکردی و باب علم آتش خشم آید و غنومی پاره آتش بود آن پر گردید که کو
بدی شعله بر آرد و بلند آید آتش خورد از حد فرو نهد که دود او دود نیاید برود و آنما چون وزیر
علامت مذمت بنادید پادشاه مشامده نمود و گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست صبه

ای مقامت
او گواران نذر
ای وقت بقتل
خواهد رسید
چنانکه در پیش
دود و دود بنگارند
تندی و تیزی
نشان داد
شعد و سبک
خاکسرها را
ایمان تمام
بر شش غضب
فرستاد
خود بیک

با زنتوان آورد و کشته پند و وزیر زنده توان کرد و واند و میانه خوردن تن را ز بار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن جز پنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس شخ شود که ملک حکمی کرد و امضا بدان پیوسته شد فی الفور پشیمان شد و در وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و با یستی که ملک درین قضیه ملائمت و رزیدی و او از سختی و دشواری گشتی و چون شاه وی را قاع غرض خلیف مستولی بودی تا اداست روی نمودی و او اگر فرامی بین قضیه او را بعضی ساخن ملک فرمود که هر کس پند باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر صامپ پند پی گرفت آورده اند که در دارالملک سین پادشاهی بود روشن روان و شهر یاری بارای پیروخت جوان و دیده گردون نیز کرد و در مدت سیاحت مانند آفتابی بر سر سلطنت ندیده و گوش و زکار و آزادی بصفت او جهانماری و عرصه ناز نشینده شنوی بزم آفتابی رخ افروخته و بزم اژدهای جهان سوخته و جهان را بداد و پیش کرده رام و زانش مطیع و پسرش بکام و و این پادشاه شکار دوست بود و روزی در شکار گاهی مرکب نشاط از چوب است می تاخت و نظر عبت بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طوطی صیدی ندیده و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامده ملک سین صورت تخیل واری می نگریست و قصار اخار کشتی از غایت احتیاج و سکنت جابه از پوست آهو پوشیده در آن بیابان خار گسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک نایب گشته و در پهلوی سنگی نکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهو می باشد و خدگی دل شکار برکشاد و شنوی شعله تیری که در او در غرق به جست بر آن سوخته خرمن چو برق به فتنه محابلهائی نکرد و در خطا و خطا نکرده و آن قصه ملک چون شکار رسید و او را با سینه مجروح و بادل پر خون بدرید سخت غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره مذمت خراشیدن گرفت و از آن بهر عجلت که موجب تحسر و خجلت بود و تمام خاطر گشته خار کن را غلریا خو است و جهت مرهم بهانه را در دینار سرخ ارزانی داشت و وعنان انفعال بجانب السلطنت برافتنه بد صومعه زاهدی که در آن شهر بعفت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر پادشاه و دلاست موصوف و نذکر و زوال جلال منبر بود و از زاهد استدعای نصیحتی که در دنیا فرید جا به و در آخرت شفیع گناه تواند بود و شد عا نمود و زاهد بطریق

بسیار خیر
ای تمجید
ماجرای این
گشت کون
ای شوش
سنا پند
آهو پوش
در واقع
آهو پوش
در ساین
بر نشان
ترکیب
ای با می
خاص و عام

چشم مجرای او بوده. و تحقیق بانی دل خون شده لعل شکار او و خوبان خطه حقیقتا دین حسین نقش آید
و عشو و فر و شان کشمیری بهوای سلسله جعد پرتاب بخش بای دل زنجیر بایست خسار تر ایا چه
خوبیت که نیست. و در شیوه و لبر تر اصیت که نیست. و جمال ال و بجمال پاکدامنی تر زمین یافته
بود و جملہ حسدش بر یوسف و پارسائی آراسته شده. و دل شاه اشمال و چنان نائل بودی که از نیست
حریم خاص عاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی. و عروس ملک از غیرت شاه همواره خون ناب
حسرت ریختی و برای دفع او از روی شک و حسد هر گونه حیلان گنجی. و القصد غصه خود را با مشاطه حرم
سرای باز گفت و از در باب قتل شاه و دفع کینک معا و نیت طلبید. مشاطه گفت مرا اعلام
کن که ملک از کینک چه چیز دوست دارد. و نظر بر کلام عضو شمشیر گارد و خاتون جواب داد که بوقت خلوت
مشاهده افتاد که بر زرخدان سیب شمال و که از غایت صفا گوئی بهیست نزدیک حقیقت حیات مخلوق ایستاد
یا آبی باز که دست قدیش لای تسخیر غنچه نهاده بود به بسیار زنده و زبان حال گوید فسر و خلد مروت
ای زاهد مفرمای که این سیب پنج زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یافتن در آن که
ملک از روی از پیش توان بر پشت صفا بخت است که قدری زیر ملاطمت من دهی تا بیل بیامیزم و به حجره
کینک رفته خالی از آن بر حوالی دقن و غنچه و زخم و ملک چون در حالت مستی لبان سازد بجای
سرو شود و دو توارین سرخ فرج یال خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست میگردانید و مشاطه
برین منوال که رقم فکر پذیرفت تریبی از اخلاط حلیه ترسیب آید و در حقه تر ویر نهاده بوناق کینک رفت
و از سیاه کاری خالی بر دقن آن ماه زده و تاروت تر و روی را بر کنا نه چاه نائل جای قرار داده ساق و ریه دقن
ایست آن حال فتاده بر زرخدان. و یاریک مزاری را سیوف گارش به ملک غلامی بود که در حرم سرست صحبت
و اشتی فضا را از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنید و بوقتی مشاطه منزل کینک زد و خال بر زرخدان
او محاینه دید و داعیه وفاداری و حق گذاری او را بران داشت که کینک از آن که خبر کند هیچ طسریق
فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود و کوشش آن سرا و هیچ وجه نمیشد آخر ملک با دست لوف و مویخه نگاه
کینک را زده از غایت تی در خطب غلامی فقط حق شناسی انگیز شده آهسته آهسته ببالین کینک آمد و گوشت آ

۱۰۰ حسد و کینه
۱۰۱ است بجا نبین کعبه
۱۰۲ عیبی شمع شاد و شاد
۱۰۳ غیبت
۱۰۴ یافتن صحبت زده
۱۰۵ با شرمی معرفت
۱۰۶ مجبور با مبادا و است
۱۰۷ ای کرم و عباد
۱۰۸ جمع با کینک از آن
۱۰۹ باشد
۱۱۰ اگر آن غنچه بود
۱۱۱ کینک از آن
۱۱۲ آن و قوس بودی
۱۱۳ در اولی و دیالوس است
۱۱۴ در نایب
۱۱۵ اندر هر دو
۱۱۶ تمام یک از آن و فرشته
۱۱۷ که در چاه نائل و او خفته شده
۱۱۸ اندو اگر کینک بر سر آن چاه
۱۱۹ بطلب جاد و در دوا را
۱۲۰ کینک از زبان
۱۲۱
۱۲۲
۱۲۳
۱۲۴
۱۲۵
۱۲۶
۱۲۷
۱۲۸
۱۲۹
۱۳۰

اثر نیل از قوس و پاک کرد و درین حالت ملک بنده شده غلام را دید که دست بر زنجیران کینیک را ز کرده است
 حرارت جلیست او را بر آتش غضب نشاند و با تیغ چون آب قصد غلام کرد و غلام از خلوت سرای بیرون
 و دیده و ملک از عقیقش شمشیر کشید و بدر آمد و محمد خالص ایستاده بود و رفته رفته دست گرفته چون
 ملک را متغیر دید پیش آمد و یک توبه نمود و در یابی خشم و از موج فرو نه نشست و دیگری عرض کرد
 آتش فتنه تسکین نیافت و رفته رسوم که بوقف عرض رسید ملک بختی صبر و سکون راه داد و شربت نا
 خوشگوار غضب را تخریج فرمود و بر سبیل تطف غلام را طلبید گفت این جزات چرا کردی و غلام
 از روی رستی صورت واقعه باز نمود ملک عرض را آواز داده و در تفتیش آن غدر و تحقیق آن مکر غایت
 مبالغه تقدیر می رسانید و عروس انکار آن کا نمود و گفت غلام دروغ میگوید و من بار دیده ام که این
 فاجر ناجار با آن کینیک با مثال این فعال قدام نموده اما از ملک خبر می و داشتیم که با طهارت آن حرارت
 نسیم و میکن که بر آن جل افتادی که نسبت شک افترا می واقع شده و و سجد الله که ملک بر اشی
 العین مشاهده نموده اکنون در ملک قصد توقف جانزد دشمن سیاست سلطانی رازیان دارد
 و غضب چون بموقع واقع گردد و برایت از علم خبر خواهد بود و بیت خار که بهر سو خن شاید و در گیران
 منی نه نیک آید و ملک بجانب غلام مکرست غلام گفت ای شاه کا مران و وسطه انان نهان
 اسکان دارد که هنوز بقیه این نیل و حقه مشاطه باشد اگر حضور او مثال مبارک رازی و دارند شاید که
 این شهرت زایل گردد ملک بفرموده مشاطه را با حقه حاضر گردانید و قدری ازان نیل بوی خوراند
 خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت برکات شگفت گشت عروس بنده کرده غلام را خط آن
 داد و و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه چون چهره حال
 خود را بجلایه علم آسمان ساخت حضرت مشاطه بدو نرسید و برکت بردباری از ضرر آن سیکاری
 امین گشت چنان سری خطیری روی آشکارا شده بر حال دوست و دشمن و قوف یافت و این
 مثل بدان آورد و مادامیکه رانی روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار
 تجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی بهضانباید فرمود قطع حکم سلطان لبسان آتش آب

و چنان تیغ هار
 ای بطرس
 بیت انکار بود
 ای قانون شایع
 نالایق و باطل
 و بهت سزای
 بدین
 بن بنیاد
 اس بلا و مرع
 دران توقف
 حکم آن گشت
 ای سوشن
 شود

نوش میکرد و مشغولی تحمل کند هر که عقل هست به عقلی که خشمش کند زبردست به تحمل جوهرت نماید نخست به ولی شمر گردد و چون در طبع نیست به عاقبت بان شناگویی بکشاید و گفت سایه دولت ^{اول} ظل شد بر بشارت عالیشان پانده باد و اوقات استنش از اوج غرور و عظمت پانده من بنده که با اقدام جرات بساط مباسط می نمودم و در تصدیح جناب فیض بر فرید ابرام اقدام می نمودم محبت استخوان ذات بتوده صفات بود و المنة قد تعالی اگر کسی شمع ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع جز در آئینه و آتش نتوان یافت نظیر به این چه بزرگوار ذاتی است بحال علم و کثرت آری به و این چه نفسی است بزرگیت صبر و قانع خوئی تحلی شده و هر آینه بزرگی چنین شخص مسلم بود و نام بزرگوار می بر شل چنین باری اطلاق افتد مشغولی بزرگی بناگوش گفتار نیست به بلند بگویند از نیست از آن موتی کسی را محوی که خوانند خلقش پسندیده خوی به ملک گفت ای بلار تو نیکو دانی که من بنیای کار طاقت بر محبت و اذیت نهادم و اساس شهریار می بخت و کم از آن می صنع کرده و اگر گاهی بتلایب جمعی که از او سخت تمردی انکار کنند یا تلویح و تصریح و مقام معارضه و موازنه این اشارتی صادر گردد و محبت بحال طاعت آرد جهان داری و همیشه قاعده پادشاهی است و اگر نه و رعیت و رعایای محبت عالی تربیت اند و در آن مرتبه است که بجزر اشغال این سخنان موجب خشم بر آرد و قطع من ندیدم که بهر باد بزرگ بر شش به یا نه کاهم که کجا تپش از شعله نار به یا نه گویم که بنالک صبدای مردم به یا نه ابرم که بگریه بهوای صبار به و من در حکم قتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند آنچه او قد نکو ایجنی ع سب خوشتر و تیز که گاهی سکندر ^{مردم} میخورد و زینت آن نوع حکم نادر بود و اتفاقا و کذا و هم و عالم روز تدارک آن کرد چه در هیچ تاریخی نشان نداده اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار با تمشیری بران و حکمی روان پرسند شوکت نشسته باشد و بنده جرم کار و مقام خواری بیای ای تباوه سخنان بی محابا گوید و قدم از انداز خود و فرزندانه آنچه خواهد بریان آرد و ملن اقامت رسم سیاست جز علم عظیم و عفو عظیم چه تواند بود و عجب حیرت گنه پیش کند لطف تو پیش است ملک گفت چون بنده گناه خویش مستحق گرد و و آثار خرم بر صفات حالات خود معاینه بنید هر آینه و مقام اعتذار خواهم بود و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست

سلام و احسان
برای خداست بزرگ
سلام از بخار محبت
و نهبت ملک بهر دراز
سلام ای بجزت
ظاهر و زبان آدانی
و خوش فکر بیری
سلام مایل و روشن
گفتن از ملک کردن
استکار شدن
سلام کسی هم چون
آمدن با هم می بخور
سلام از پیشانی
جواد از ملک
شخص قیل و بدو
اجداد و باد به باد
سلام کبوتر قناد
بر روی صحن
فکر و براه
سلام ای بفرمان
چپ دست خور
نسب و آن سبب
گویند باین جهت
سکندر بنان و کور
گویند به مصطلحات

نشان سخنان

ع وَالْعِزُّ عِنْدَ كَرَامِ النَّاسِ فَقَبُولُ وَزِيرٍ كَفِيتَ اِسِي مَلِكِ مِنْ بَلْبَنَاهِ خُودِ اعْتِرَافِ دَارِمْ وَگِنَاهِ مِنْ
 آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جائز داشته ام + و کشتن ایران دخت را موقوف گردانید
 و از بیم این مقال هول انگیز و هیت این خطاب عتاب میراندیشیده و در قتل او تحویل نکرده + اکنون علم
 و فرمان ملک است فرور کطف می نمائی و کر تیغ میزنی به گردن مناره ام چو اسیران بچنگ افت چو چنگ
 ملک این سخن استماع فرمود لال فرج و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاج بنیاضیه مبارکش ظاهر گشته
 رایت ادای مجاهدی باوج علیین رسانید + و سجدات شکر بنامتقای سجا آورده لغز شادی از
 ذروه سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مرده ای سخت که مقصود دریا ز آند پتن خسته لان جان گرازانده
 آنکه چون غنچه بوشن لب جان میخیزد بدخ دولت ز گل فروخته تر باز آند پس لغز بود که عجب مانده بودم
 در آنکه سخن برو جوی می رانندی که ملک ایران سخت مغموم میشد + و من صدق اخلاص تو می شناسم
 و می خواهم که در امضای آن توقیفی خواهی کرد + وزیر جواب داد که مغاوضه من بنا بر آن بود که بایست
 ملک اینک بوشناسم + و بنگرم که آن حکم نامم هست یانه + اگر شمار بر جهان عمر من قتل او می یافتم غائبانه
 بدان مهم می شناسم + اما چون دیدم که خاطر با بقای او مایل تر است گناه خود را اظهار کردم و عذر تاخیر را
 تقدیم نمودم ملک فرمود که خرم و گویاست تو درین باب برین نظر نگزشت + و اعتماد بر ذهن فرست تو
 بیفزود و فرمودی که بجای آوردی و عرض قبول فتاده و فرست آن هر چند زود در تنو خواهد رسید +
 ساعت باشت نظهار تمام بایست + و معذرت فراوان بایران دخت رسانید + و التماس آمدن او که
 کلید ابواب حصول امانی و سرایه وصول فرج و شادمانی جهان تواند بود بخوبی مرمود و هیت
 بیا که وصل ترا از خدا می خواهم + بیا که گوش بر آواز و چشم بر آسمان + بلار از نزدیک ملک بیرون
 آمد + و ایران دخت را اشارت بخت و بشارت وصال رسانید + و دلاخو خج شکایت کار
 بسته کن + که با صبح نسیم که کشا آورد + ایران دخت مشال حضور را امتثال نموده بنحرت ملک
 شتافت + و بشرط بندگی سجا آورد + و زبان منت داری و شکر گذاری برکشاد + ملک گفت این
 منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت سجا آورد + و در ادای این عزیمت تانی فرمود

۴
 چو پیشتر
 مردان بزرگ
 فتنه است
 ارشاد شود
 مناسب بجای
 ای نامه
 و طبع بهتر
 ۴
 است انبیا
 ای عرض بنمود
 ۴
 ای ملک می نمودم
 اورا ۱۲
 توقیفی رود خواهد داد
 ۴
 بنندگان سلطان
 ۴
 منتظر بستم
 ۴
 بسند اقبال
 ۴
 مشکل

خانسان و منزای غدا ان نیست ^۱منومی هران که ستم خجری کشید به فلک هم بدان خجش سر برید
چو سندان کسی سخت رونی نکرد به که خالیست ^۲یاد ب بر سر نخورد و بعد از دفع دشمنان شاه حکم مالک را
با وزیر گذشت و خود با ایران دخت معاشرت پرداخته و کامرانی بداد فرود شب عشرت غنیمت دان و
دار خوشدلی بستان به که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را به نیست داستان فضیلت حلم
و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک سلاطین ^۳و بر خردمندان پوشیده
نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و امتباه شنوندگان است تا تجربت
مستعدان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای کارهای
امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس ^۴کیاست نهند و از زور و تملک بجانب وقار و بردباری
گرایند و بر کبریایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق متمشبتاج تو اضع زینت خواهد گرفت
و گفت بقیشت بدو ^۵ج حلم زینت خواهد پذیرفت چه تو اضع جسم دشمن را دوست گرداند
و دوست را بر تیره اقرار سازد قطعه باطم و با تو اضع اگر بهمنیشن شوی به اخبار تو شود
بوفایار غارتو ^۶بای هیچ کس خلق جهان دشمنی مکن به تا بر مراد دوست و در روزگار تو
^۷ای محبت صادق

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غر و خیانت

ملیت کس فیلسوف جهان آزمای ^۱پنخن را چند گشت برقع کشای ^۲که چون راسی و اشلیم
این داستان از بیداری حکیم استماع نمودنانی که از فحوی آن رواج محبت بمشام قدوسیان
و مضمونش از مناشیر تا شیر صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرمود و گفت ^۳ملیت اسی عقل را زود
روشن شده مسائل ^۴و وی و هر از ذهنیت حل شده مشکل ^۵پشتینید صفت منفعت حلم
و بردباری ^۶و حضرت تملک و بساری ^۷تفضیل نبات ^۸علم بر دیگر مناقب ^۹شیر ارا ^{۱۰}خلق
همانند ارا ^{۱۱}بشناخته اکنون باز گوید داستان ملوک در ^{۱۲}دشمن ^{۱۳}ملازمان ^{۱۴}معتد ^{۱۵}و باز نماید که
طالع قدر تربیت نیکو شناسد و شکر لغت کامل ^{۱۶}تر گذارد ^{۱۷}بر همین ^{۱۸}مقابلته ^{۱۹}ناسی ملک ^{۲۰}بدیه دعا
^{۲۱}ای بجا آورد

ع
بفتح
پای خننه
وسکن
سجده
مستعدان
زجران
که او را بیدار
بیتو گزونی
از شناسایی
و در بیان
بهر
کرم که با
عقلش
است
طبعی
برای
بزرگ
تفصیل
بسیار
نفس

ع اذ الراجح انك تفتش به و نسبت با موفايان گفته اند فرو و طرق دوستی ثابت قدم
 چون کوه میشی که چون صیبا تا چند هر دم بر سر کوی و درگاه و پادشاه باید که نظری حسن اخلاق چاکران
 کنند نه تخم استظهار ایشان به چیز زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است استظهار این
 طالع و دانش و تربیت و چون کسی بجهت فضائل خالی و از شیر زوایل خالی افتد و عفتان موروث و صلاح
 کم نیست که باید که جمع کند و از بویته امتحان برین نسق که تقریر یافت و مختص فی غش بیرون آید لازم
 بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و با همگی و تدبیرش بر تبت تقرب و مدارج ممکن
 رساند تا حرمت او در چشمها و سهیت او در دلهما متکلی گردد و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران
 چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیماری و درت مال و کیفیت و کیست علت و اسباب
 و علامات آن استکشافی تمام و تنفساری شافی نماید و بکلیات و جزئیات و دلائل نهض و قاروره
 و قونی کامل و شعوری شامل حاصل نکند و معالجت شروع و در مداوات غرض نفس نماید
 همچنین پادشاه نیز باید که معرفت حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار
 طریق و منجاری هر یک بشناسد و آنکه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد نماید تا
 موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل باب آنست که ملازم سلاطین معتد و امین باید تا هم اسرار
 و ملکی از وقوف اختیار مصئون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشد چه اگر یکی از مقربان
 عیاذ بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان رتبه قبول یابد بیکین که گینا هسی را در عرض
 تلف آفند و موجب بدنامی پادشاه و و خاست عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زنگنه و
 سیاح است ای پسر که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورد و مانند در دارالملک طلب پادشاهی
 نامدار و فرماندهی کامگار بوده و اکثر سلاطین و زکا حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب خواقین
 جهاندار غاشیه قتال و بردوش دل گرفته قطعه سروری که در قعر عرش است آینه ازین به قضی که نور
 الیش است آینه ازین به هر کجا خرم جهان گیرش گران کوی کتاب مفتح و نصرت بدان جانب سبک
 گشتی عثمان و داین پادشاه و دخترش دشت بهر یک که منظر که نور خسارش چهره آفتاب را منور کرده بود

در تکیه بادی و نیکی
 در غضب شود چنان که با حق
 فان در صفت
 جنبیدن اگر است گفتند
 بعضی خض بقضا و بعضی است
 مکر و در اصطلاح طبها
 است در و در هیچ و تلف
 از انقباض انقباض است
 کردن هیچ بهای بدور
 بیرون کردن فضلات آن و
 اطلاق خض به معنی می آید
 که بگوید طبیب آنرا تربیت
 و منفس خلیع نام در فضا
 ناقص بود و غفلت
 قطار نشسته و بطریق
 و نه یک بهای عبارت است
 از شیشه دوری که در شکل
 شادمانه باشد و در آن
 کنند و طبیب نگاه کند
 و سه و چون بول را بدین
 هم خوانند و تیرگی
 به شد با هم حاصل

وزیر گفت در دبستان حکمت سوره حسن صورت نمی خوانند و آیت کمال از روی حقیقت جزاوصاف
 پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی برآید و چون نقد معنی او بر محاکات
 زنده هیچ چیز انشا بد و امثال حکما و ارباب است که حکیمی جوانی خواص صورت بدید و دلش صاحبیت او
 پائل شد پیش آمده سکه حقیقتش را باز مو و عیاری که از ان باز توان گفت نداشت حکیم در گذشت
 و گفت نیکو خانه است اگر در وی کسی بودی فرو بر یعنی بر که در صورت دینی ماند بهم چه از یک خیر و
 شکر و ان یک زهر بود است به ملک فرمود که لطافت صورت بر اعتدال خارج است لال توان کرد و
 و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مرتبی نداشت میکن که بعضی
 اخلاق وی از منج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بگیریم تا اگر کتاب اوصاف
 ستوده بر تبه کمال رسد چه اثر تربیت سنگ را را یا قوت فرج افزا و عمل آید و لکاشمی ساد و زمین
 تقویت خون سیاه شک خوشبوی غالب بار و قطره باران کوه کنایای شاهواری شود و رباعی
 از تربیت است کباب گوهر گردد و به خون در تیره ناز مشک آفر گردد و آن آهن تیره روی بی قیمت
 اکسیر تربیت کند گردد و وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جوهر اصلی ندارد و تربیت من برودن
 نه لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و به خونی مشک آفر نشود و اگر ناکس نه ارسال تربیت یابد
 از توقع نیکوئی نتوان داشت فرد سید را که پرورد جوهر و بر نیاید نسیم عود از سید و ولیکم را
 صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیز می دین باب نیکو فرموده
 قطعه هر که در اصل ناکس افتاده است به مقابل پس کس نشود به سب کس اگر کنی مقلوب به قلب غیر
 سگ کس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی چنین ناکس اختلاط نور زد تا بورطه ندلت گرفتار
 نگردد و چنانچه آن ملازاده از صحبت کفش کرد و دل بندگی افتاده و از منوشت جوهری بسجده وادی ملک
 رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
 پاکیزه سیرت اساسی ناری بر عطف رعیت پروری نموده و بر سر شریاری داد و جنت گستر می داده فرو
 کشاد چشم او دست عدل بر عالم نه کشیده سبب و پایی ظلم و زنجیر و او را سپری در و حجاب آلوده نبابت برانیده

ای مشی
 و بیت الاش
 ای حکیم
 شکل بر
 ای که
 از بدو
 و فی
 بجز
 ای اوص
 ناص
 و
 ای با
 ت
 ع
 ای در
 جلی
 ع
 ای که
 ع
 ای که
 و

بسر بر مذهب فرصتی یافته خیز و غنیمت داش ^۱ و دولتی رویتو آورد ز کف گذارش به عاقبت آن
 بی عاقبت خاکسار از سوای نفس عذارا کشفته ^۲ بکجایت و آبروی امانت بر زمین جفا رنجیده ^۳ قصد
 مخدوم زاده خود کرده با غلامی کار دین ^۴ که محرم او بود این راز در میان آورده و هر یک از ملازمان
 بنوعی داری به پیشی خوانیده و شاهزاده را نیز از بهوش برده و صندوقی بزرگ خوابانیده و چون
 شب درآمد صندوق را بر پشت جنازه بسته که ماه تیز گرد بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان بیک
 سنگ پای ^۵ او را تعریف نمودی ^۶ مثنوی ^۷ بسجرت با فلک پیشی گرفت ^۸ به پوید باقیمت ^۹ خوشی گرفت ^{۱۰}
 کسی سوی نشینش عزم چون یل ^{۱۱} بکسی همچون بخارش بر بوی ^{۱۲} چو خود بر سمن دی سوار شد ^{۱۳}
 که چون عمر کاملان رفته بود و چون اهل ناگمان رسیده ^{۱۴} تیرادر روندگی بی روزه و برق راده
 چندی جگر سوخته اگر عنان بد و سپردندی گوی مسافت از و هم در بود و اگر تازیانه بد و نو و نده
 از کز خاک برقیه افلاک حتی مثنوی ^{۱۵} از آسیب گام و شش گاه ^{۱۶} بد نشان بر رخ ماه و شبت ^{۱۷} سنگ
 بجایک ^{۱۸} وی از فلک کم نبود ^{۱۹} به صبا و میدان ^{۲۰} و هم نبود ^{۲۱} و غلام را نیز بر آبی گیراد و بیا پس برق نما
 رصد عالم را سوار کرد و در زمین نور و چو شوق و فرخ گام چو پیش ^{۲۲} به سبک گذر چو جانی تهنیتی
 چو روان ^{۲۳} به دود و پ ^{۲۴} گیر کوش کرده و زاده و قوشه برداشته روی براه آورده و تار و زلفش
 مسافتی دور و رازی طی کردند ^{۲۵} جلای الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند و چون ^{۲۶}
 سلوک سالک گرم روی ^{۲۷} آغاز نموده دوروزه از سر حد ملک شاه گذشته بوالایتی دیگر رسیدند
 از آن جانب خادمان و غلامان بهیوش ^{۲۸} فتاوه تا نیم روز نهند نشندند ^{۲۹} آخر الامر باغبان بر حال ایشان
 اطلاع یافته ^{۳۰} رخن بادام ^{۳۱} با سر که ^{۳۲} در دماغ هر یک رنجیت تا بهوش آمدند و چون از شاهزاده
 کفشک نشانی ندیدند روی بشهر نهاده ^{۳۳} حال مادر سپهر در میان آورده ^{۳۴} بلکه سوار شده ^{۳۵} باغ آید و از آن
 گل رعنا بونی ^{۳۶} بنشام ^{۳۷} از رسید قطعه ^{۳۸} فتم ^{۳۹} باغ و سر و خردان ^{۴۰} من ^{۴۱} نبود ^{۴۲} و ان ^{۴۳} نوشگفته ^{۴۴} غنچه ^{۴۵} خندان ^{۴۶}
 چون ابر نو بهار بهر سو گریستم ^{۴۷} به کان ^{۴۸} سر و پیش ^{۴۹} ید ^{۵۰} گریان ^{۵۱} من ^{۵۲} نبود ^{۵۳} اما چون ^{۵۴} مادر ^{۵۵} از نور دیده ^{۵۶} خود ^{۵۷} چتری ^{۵۸} نیا
 فریاد ^{۵۹} پرشید ^{۶۰} و نیز ^{۶۱} سوزناک ^{۶۲} بنزل ^{۶۳} سالک ^{۶۴} ساندید ^{۶۵} و نیز ^{۶۶} خود ^{۶۷} تا ^{۶۸} به ^{۶۹} و ز ^{۷۰} اطراف ^{۷۱} و جوانب ^{۷۲} باغ ^{۷۳} بقدم ^{۷۴} طلب ^{۷۵} پامید

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵

حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص فراوان و تحسین بپایان رسید و بعد
 از این بزم منزل مقصود و زیارت مقاصد آن نامید باز گشته صورت حال بعرض رسانیدند و ملکه را از
 آتش فراق جوهر طوبت غریزی در گردن آرد و شمع وار از شعله حیران میسوخت و از مضمون حالش
 فحوا می این بیت مستفاد میشد *فرو دارم شب گری در سر کشیدنم پایی تا سربایی وجود خود*
نسوزانم چو شمع شب نیمه شب بسوزد و میگذرانید تا صبح برآمد و در دل نهایت رسیده می
سوزد و سینه پر درد بر آورد و گفت فرو چو صبح کای نفس باقی است کو دیدار یارید و لبم گرم گریخ
نماید جان بر افشانم چو شمع به باغ پرده از جوی لای که یک در رسیده شمع حیاتش به تن باد
 گل من عیالها فان کشته شد و رفت ازین گلزار و غار حسرتش در پا بماند و مجاوران جسم
 صورت واقعه ملک عرض کردند و ملک معاوت نموده دارالملک را مستقر حلال ساخت و در
 فراق زن و فرزند آنچه امکان جریع و فزیر بود بجای آورد و عاقبت سر خط مصابت نهاد و پیش
 شکیبائی پیش گرفت *فرو در چنین حالی چو پاییز خردم جمع به گفت هیچ نیست جز از آن آتش*
را چون آما کشتن شانه زاده را ملک شام برده بعد از آنکه جوهر را تصرف کرده بود او را به بازار گانی
 فروخت و ملک اده ده سال صحبت بانزگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسب
 ساخت *فرو یوسف چه اگر پیشکش بخریدید و تو قابل کی که بجای نهان بخرند و هرگاه که آن سرو*
ماز پرده رخانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان شاکر کردند و و از هر گوشه و کنار حجت
جان و رازی آن سهی قاست دست و عابر آوردند و بهت بهر هر که گذشتی برای دیدن بدید
هزار دست و عازر آستین بر آوردند و باز رگان مردی متمیز و کافی بود و وفطنت و ذکاوتی تمام
 داشت و با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین ما را صرفه و صلاح نیست و چه اگر در دنیا فتنی
 دارم و وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه شعل گردد و کسی طاقت ندین
 آن روی نیارد *فرو رسید و بر سر ای نظارگی زینهارید به بند دیده کرت جان بکاری آید بصواب آ*
 که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام

ای شمس زاده
 و سید نشاند
 بهرگاه شمع
 سوختن می نمود و فرو
 می نشیند
 معاوت کن جان
 پروردگار خود
 بهر کسی که
 بر زمین است
 نیست شونده
 است
 بهر کسی که
 با صاحب
 پروردگار بخت
 کند گانیم
 و فدا
 شدند
 هر چه
 چشم زبانیان
 محفوظ است
 صاحب
 نین و نین
 و خجسته
 و خجسته
 و خجسته

مراد ناهی فرماید پس باز رگان اورا بفارس آورده بسبیل تحفه ملک گذرانید و بعد از ده سال
که از کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده سیده فرو چارده ساله تی چاکت شیرین
دارم به آن بجان حلقه گوش است مهر چاروش به بار دیگر در الملک فارس رسید ملک از حال فرزند
غافل هدیه باز رگان را لشرف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز
در تربیت اومی افزود تا بانکه مدتی از سائر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملایم
بودی و قیمت جوهر و پیرایه بد و تفویض یافتی + انش گرفته بود و همواره اورا رعایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را ضمیمه فرستادی + اما جوهری چون کمال محبت غلام بدیدگو همیشه
طمع خام در لبست و با خود گفت غلام را بفرستیم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و با شنبه آن مهر
خزانه و بران کنم و ذخیره و افزوای نفیس از ان بردارم پس با غلام گفت ای باز من هم هر روز
اصناف الطاف در حق این کمینه بمذول فرمائی و من بخوانم که بنده است پسندیده بعضی ازان را
مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که ابدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطیع شود
و ملک جهان بروی قرار گیرد بدست گوئیام هر سلیمانست نقش تمشش مهر که با خود دارد و آید در نگین
ملک حبش ^{سلطنت} به اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتیکه ملک بشکر خواب است راحت استغنی باشد آن خاتم
را از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و غمخیز سر سلطنت ^{نیاز} لغز
جمال تو مزین شود بشرط آنکه محل وزارت بمن مقرر داری ع نجشی مرا زخوان نواله تو ^{بدر} به حرم
شاهزاده را بدین نقش فریب او تا شب هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرات با انگشت ملک
در باز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرات چه نمودی
ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تفریر عاجز آمد و ناله غضب ملک مشتعل شده سیاف ^{اطمینان} را طلبید و
او مثال داد سیاف نخست جامه از برش بر کشید آن خال سیاه کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهده آن خال
میوش شد و سیاف دست از سیافست باز داشت چون شاه بهوش آمد و شوخیم فرزند بوسید و گفت آ
نور دیده صحبت کفشگر ز راق مارا در میان فراق انداخت پس نیز عذر با خواست و گفت دوستی

فهمید که من شنیدم که این بزرگان بچه‌های شاهوار دارند که تا جوهری فلک آنها می‌جواند و
 انجم را بر طبق زیر جگر سپهر حاذقه داده بصفا و روشنی آن لالی آید از نیده و تا دایه و پادشاه و پادشاه
 صدف پرورش فرموده خواص بصیرت نظیر آن گوهر پاک دانه مشاهده نموده به بیت چو زهره بخ
 درخشندگی به گرو برده از مرتبه باندگی بود و بتصرف او یا قوتیهای خوش آست که مادر خورشید تابان در
 رحم کان بصند خون جگرش پرورش داده و کوچه خایه با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش هزار
 ناز نگا داشته و فرو قطره‌های باده را مانند کبریا گام می‌بست و معتقد بود درون جامه‌های لعل فام
 و چند یاره زهره و سبز سجانی دارد که دیده نظارگی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده
 آن سبزه دلگشای روشنی افزاید فروز و نور ابر فروز و معلوم شد که سبزه شود روشنی چشم فروز
 و در روح جواهر اعلی چنان است که چون گنگار فارسی و نظیر مصر آن آتش افروز و فیه روزه
 چند خوشترنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از یون آن کتساب نماید فروز و لعلش نموده ز سبیل حقیق نگ
 فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام بلکه را باید فروز تا این خیر جوهر را حاضر گردانیده به قیمت وقت
 با بفروشد و اگر بطبع و غیبت افزا کند به تکلیف دلشید از و حاصل بایکد و بلکه بزرگان زاده را
 با خصار جوهر تکلیف نمود و دختر سوگند بیاورد که من چنین جوهر ندارم و خود ریزه که داشت آنرا در
 آورد و بزرگتر از آن پندید و بلکه را بر تعذیب و تحریص کرد و دختر شاه از جام جهالت انجم هم هست
 ناقصات العقول مست و بنجد بود و و مدینه دیومروم با آن یار شده و تحت سلطنت کامکار
 و غده نفس تم پیشه را مددگار گشته و لشکر بزرگان زاده فرمان داد و آنک زامی را آن مجوز
 بیچاره بخرم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد و متعلقان دختر بزرگان فریاد و نفیر بفرار چرخ
 اشیر رسانیدند و وزیر پاک ضمیر من صورت را بر لوح خاطر شاه تصاویر کرده ملک از دود بدنامی چون
 که از روزه حرم برآمده بود از رویه سینه تیره شده و بطریق تلافی و از ثانیان بزرگان زاده را بنواخت مهال
 بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیگانه ترک تربیت زرگر گرفت و بهشت
 صحبت آن نسیم گمشده را زنده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و وزیر کرنے عاقبت از

بافسوخ نام ماه
 آن دست لادن
 آفتاب است
 در هیچ جوی
 و سبزی ماه
 مانند و بعضی
 گم گویند
 چون درین ماه
 بقاییت شدت
 سبزی باشد
 لهذا گاهی از لطف
 وی
 ۱۲ غیثات اللغات
 نوعی از
 اندک که سواد
 گل خرمند و نگر کل
 آن کلان و صبر
 می باشد و بار گل کلا
 از زبان و سراج اف
 گم گشتگان مقلدان
 ۱۴
 بد کرده اند

این حال بروی منکشف گشت نه از غصه غار آزار گیتی چون ابر خزان اشک ملالت باید ریخت و نه
 بر جلوه گلمای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت مگر نه غم او را بدست و نه شادی
 او را قهری قنوی و زینستی که بایستی زود بود نباید شد بهیست و نیست خوشنودید چشاند آب بر
 آتش نشاند به بخت چیز و افکد و استاند و دهرستاند و عاری نداد و نه بجز و او دست کاری نداد
 پس قصه دزدان و زربردن او رسیده است بجا آمدن بجای باز را ندهوزنه گفت خوشدل باش که
 بعیت در نویدی بسی امید است به پایان شب سیه فید است به من بقدر طاقت در تدارک
 آن خلل سعی خواهم نمود و او هم مهلت خلاص کردن گشت پس بندهای سیاح گنجیت و او را
 بخانه که از خن خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که هر روز
 ازین منزل بیرون میا و بادل فارغ سر رست آسایش نه تا من با زانیم و از پیش سیاح بیرون
 آمده بی دزدان بروشت و عقب ایشان وان شد و اما دزدان خست و زربردشته همه شب
 بر قند و صبح را کوفته و مانده جسته پسته رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده خنهای سیاح از پشت
 باز گرفتند و بختند و بدل امین خاطر مطمئن در خواب فتند چاشنگاه بوزنه بسر وقت ایشان سیاه و ایشان
 خال فلفله و فرست غنیمت شمرده و و پشتواره خست را بشکافته و اول بدره زربردشته بگوشه
 برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز نمانده بودند و پاره دیگر از سرو پای سیاح برده و در
 موضعی مخفی ساخت حاصل لامر تمامی رخت سیاح را با حصه از و سلک دزدان که بران قدرت یافت
 برداشته چاینها و او از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون زانی برآمد دزدان
 از خواب درآمدند و چون از زور خنمانشانی ندیدند سر سیمه و جیران بهر طرف و دیدن آغاز نهادن یکی
 که بران دیگری بحدوت و من فائق بود گفت ای برادر این سر خیمه جامی آمد و من آدمیان نیست و دیگر آنکه
 اثر اقدام آدمیان نیز بر حوالی خیمه نمی نمایان صوت هیچ و جدا آدمی صا و زنده غالب من است که
 سر خیمه جامی دیوان بران است گستاخه اینجا آمدیم دست پای دراز کرده خواب فیم این حرکت از قوم ایشان
 واقع شده و هنوز جای خسرست که قصد قتل نموده اند صواب نیست زود تر بگریزیم به جمعی که مانده اند با بجزین با

۱۰۰
 ای اگر نوبت
 آب نوبت
 یکبار بر
 حساب داد
 درخت شادی
 ۱۰۰
 بماند چون کلک
 حلقه و آنکه
 دیباچه
 چون ریه
 خوش قش
 غمت و
 تمام از اول تا
 آخر آمده است
 ۱۰۰
 شود که کلام
 دین حب گدار
 شده دادست
 غارت بسیار
 ۱۰۰
 بودین ۱۲

تفصیل آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده نخست کربکی از باران را به بند و کیفیت آن صورت متغیر نماید
 ناگاه سیاح را دیدن بسیاری تمام نموده و اربابا حلال اگر ام بمنزل خود بر د بعد از رسم پیشین یکبار به
 واقع خود و دوراندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود و بلندی ال و منال از دست
 رفته تفصیل باز راند سیاح اور التلی داد گفت ای برادر اگر در سبب پیشیت تو نقصان پیدا کرده
 ارکان ثروت تو به ننداد حوادث در هم شکسته غم مخور که درستی چند هست و پیرایه نیز دارم شمل
 بر جواهر بسیار و تو و دشمنان رو گوهر صاحب بصیرتی از روی و اتهام و شفقت آنرا بفروش و
 هر چه تو خواهی بدار که در آن مضائقه نخواهد بود و زنگر پیرایه طلبید و چون نگاه کرد پیرایه
 دختر ملک دید تازه رونی آغاز نموده سیاح را گفت قیمت این جواهر زیاده از آنست که مجاسب
 و هم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر از این رخ گردانم و تو
 اینجا بسلاست بنشین تا من پیام پسین را بگویم خود اندیشید که فرصت بزرگ یا فتنم و غنیمت شگرت
 بدست آوردم اگر اهالی وزیده آن را ضائع گردانم از فواید خرم و خردی بهره خواهم ماند پیش
 ازین مزاج پادشاه با من تخیر بوجه و در مخمل که خبر قتل دختر اورا شنیده اند سر آینه شالم و اندیشه ناک
 قاتل دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید
 که ملک از من خوشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم آنکه عزیمت بر خرد قرار داده بدرگاه پادشاه
 رفت و خبر داد که گشته دختر را پیرایه گرفته ام شاه اورا طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد سیاح را حاضر
 گردانیدند سیاح بچاره چون آنجا کار ندید زنگر را گفت بهیت گشتی مرا بدستی و نکشیده بودم زین یکسری
 هرگز ندیده ام این منزای من است و نیز چندین جزای من ملک آن برد که او گناه کار است و این
 سخن برای مکافات بد کرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظهر شد و بفرموده او را بگردن دگر دانید
 و مجبوس ساخته روزی دیگر که از شر الطعنیب بر داند او را بقصاص رساند و برین وقت که او را بگردن دگر
 میگرددانیدند مار از بالاسی باره دیده نظر که شود بود چون یار خود را بدان حال دید در پی استامد و
 بعد از آن که او را بر ندان باز داشتند نزدیک می آمد و بر صورت واقع اطلاع یافته بجزو کشید
 ای مکرر نمودند

و بعضی
 نسخ به
 اندیشه کار
 لغت است
 و در اصل

بست
 دختر
 دیده شد
 و حاصل
 از دیکر
 است

ای مکرر نمودند

و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگسرو فاندارد و بود در مقابل احسان و یاری طریق و غل حفاکاری بجای
 آروشن بندری من همانروز که نوروی از قول بان ترافتی و ناصحت خالی از شائبه اغراض استماع
 نکروی دینتم که مال تو بند است خواهد انجامید فرود من همانروز ز فرما و طمع سر بدم به که عنان ل شیدا
 کف شیرین داد و سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملک ماست که بر جرت من می ریزی جزو
 دل و مضطرب طرخی می حاصل نمیشود و مرا همین رنج لبس که از ناشیندن آن موعظت ع بدنام شهر
 گشتم و رسوای مردمان هم به اکنون چاره اندیشی که دفع این غایب و علاج این واقعه تواند بود و گفت
 و بیرون داد شاه رازخی زده ام و همه شهر و معالجیه آن عاجز اند این گیاه را بکار دار و علی الصبح
 که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بکازیت ملک و و پس از آنکه صورت حادثه خود تقرر کرد و باشد
 این گیاه را بدوده تا بخورد و شفایابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد و سیاح عذر را
 خواست و بار بسورخ خود معاودت کرد و وقت سحر بیا که کوشک بادشاه برآمده و از زور آواز داد
 که علاج مار که زنده نزدیک سیاح بگینا هست که کک بیرون را و از زندان کرده و در اوقت ملک پالین باد
 نشسته بود و غم فوف و خضر با ند و زخم واد جمع شده و در علاج زمر بار با اطبا مشورت میکرد و چند آنکه
 ترایات و دوائج معوم معالجیه می نمودند فائده نمیداد و چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که بپنیر که بر ارم
 کس است و این سخن از کجای گوید و چند آنچ پاسبانان تفحص کردند بر ارم آدمی ندیدند و چون آن افتاد که یاقف
 جنبی این صد اور داد و سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده به تحقیق قضیه علاج شغول
 گشتند و سیاح گفت ای ملک فرو همیشه در که عدل و جناب احسانت به چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد
 علاج این زهر نزدیک من است و همین هم ملک جهان صحت کامل خواهد یافت و طمع دارم که نخست نکتی از
 حال پریشان خود بمسامع ابلال رسانم و از عدل ملک زید که یک نفس گوش هوش باضعای حال
 مظلومان بکشاید شغومی چنان خسب کاید فغان گوش به اگر او خواهی بر آرو خوش بدین
 دستگیر هر که بیدار نیست به همانانی اورا سزاوار نیست به دل ملک از رستی قول سیاح خبر شد و بطریق
 لطف فرمود که حال خود را از بعد از امانتسی بازگویی و بوی و شبت تمام حکایت خود تفریر کن سیاح از کوه راز

له

و آنچه بعد
 نگار دارد و دیگر
 نشخ و فرغ
 که توانسته
 اعلام من که
 علاج او نزد
 من است
 و ان شده
 با بعد خود
 بسیار است
 بل بعد
 کل دارد
 چنانکه
 چنانکه
 حاجت
 معنی
 و چنان
 من خوب
 کن بعد
 کن که
 با بکند و ناک
 کرد و شبت
 پیش

کامکار و جهاندار عالی مقدار بود و بهیبت بدانش بزرگ بهیبت بلند بود و توانا بدل هوشمند بود
 و دوسپرداشت با انواع آداب متجلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بهیبت یکی که با حجت شاد کرده
 یکی جانها بعد از آباد کرده و چون شاه دعوت انبوی را التبت اجابت کرد و برادر همت خزان پیر بست
 تغلب فر و گرفت و لهامی ارکان دولت و اعیان حضرت را بکند لطف و تکلف رقید آورده و کمال آخلق
 و تعلق صید کرده بجای پیر شست بهیبت بفرخ تزان شاه جوان بخت به پائین پیر شد بر سر
 تخت به برادر کبیر چون دید که های سلطنت سایه بر فرق فرقد ساسی برادر همت را فکند و وقت اند
 دولت ز نام توسن ایام را در قضیه قدرت را اختیار و سپردار بهیم آنکه بساد اینهیست حال وی چند
 انگیزد و بخت جیل بزرگ را حله فرار نموده که بخت غریب و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و تولد
 برداشته روی بر آه آورد و بهیبت ز شهر خویش ملوک سفر دارم به حجب غم تو ندارم چه توفه بردارم
 شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت و آخر روز به منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود
 گریان و غریوان می گفت فرو برد و گامی کرد چشم چشمه خورشید روان به حال رفتن چون بود این
 خود نخستین منسلت به الفقه کن شب تنهائی گذرانید و روز دیگر که دلبز بسیار وی خوشید از متی افق
 جمال نموده و نگار خاوری از لیسین ده نیلوفر بی غدار خشان و رخسار دختان بر عالمیان جلوه داد
 بهیبت در مهر کشاد گردان سپهر بهیست وی زمین بهیبه ملک آده آهنگ رفتن کرد و جوانی
 تازه روی سلسله موسی با طراوتی بهیغایت و لطافتی بی نهایت با و همراه شد شاهزاده نگاه کرد و
 مجنون و دید که گوئی قبا ی کمال حسن بر قامت او دوخته اند و دل را از شراره شک جلال و سوخته خطی
 بنفشه تازه بر حوالی گل که طری و سیده یاد آره از عنبر تر صفی لاله سیراب کشیده مننومی خطش چون
 پیر این گل که عنبر نری می چند رسنیل خطی رنجگر و آه گشته به خرد سر خطش که آه گشته به شانسزاده چون آن
 خط و کش و خسار آتشش مشاهده کرد و فر و خطی بجهت میده دخی بر سوخته چون بنه خلیل که آتشش آده
 با خود گفت مگر با حجت هجر از القوت بر افقت این جوان توان کشیده و در سایه این سرو گلخانه از تاب این
 آبا و پد آتش بارانان توان یافت ع خوش است آوارگی او را که همراه چنین باشد پس آن

ای بر دوشم
 یعنی قطع کردن
 اندک راه حال
 من این باشد
 که از چشمش
 سیاحت
 جاری گردید
 پس چشم
 بدو دراز
 چگونه صورت
 تو اندک رفت
 اول و ثانیه
 بهیبت کشیده
 بنفشه تازه
 شب باشد
 گویند صوب
 زوی است که
 تازگی و لطوب
 باشد ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دو یا سمن چنین جوانی و آن دو نهال جویدار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بیابان پرالم را
گلستان ارم تصور میکردند و نزارستان مشقت را گشتن زهرت افزای جنت خیال می بستند
رباعی در خوشم از زلف تو در خجک آید به از جان شنیدان مرانگ آید و ربی تو بصبحی شرم
خواننده صحرا می بهشت بروم تنگ آید به در منزل دیگر بازگان بچه پیشیار کار دان صاحب
تدبیر و در اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب ابر گردن روز بستی بود و وقت محال
بجستی و چالاک می درست خورشید را از چار باز از فلک بدست آوردی بدست حریفه چاکه شیرین
زبان می بدانش کار سازی کار دانی به بدیشان میوست و نظر سعادت از صوت آن شایست
و قیوم یافت روز سوم و بهقان زاده توانائی زورمند که در ایوب زراعت بصبارتی شامل و در
اصناف و بهقانی هماری کامل و پشت برومندی و تشن و بهقانی تا بعدی بود که هر چوب خشک
که در زمین نشاندی مانند نهال کمال رسیده میوه های تازه افشاندی و زمین مستدم و در بهقانی
تا غایتی که پای بر سر خاک که نمادی بی آنکه تخم در و فشانندی بردادی بهیت باغ از گوشته
تازه و شاداب به نزع را منتظم بدو سباب به مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که دریم
پیوستند خانه مرفت با تمام سید و سرخیز از ققاء آذین طو یافت و یاران مسرمان به
شادی صحبت یکدیگر غم اجابت او طمان فراموش کرده منارل و مرصل می پیوندند و دیدار هم آسود
حال دارمیده دل می بودند قنومی سر که باشد به پیشین وستان بهت و گلخن میان بوستان
هر چه میجویی بصحبت قائم است به نه ز پایست کار آید و دست به دل ز بهیاری غذائی میخور و به جان
زهر علمی صفائی می برو و از لقای هر کسی فنی بری به و زقران هر قرین چیزی خوری به چون ستاره
با ستاره شد قرین به لایق هر دو اثر زانده یقین به بعد از قطع مسافت بعد از شهر نشو و رسیدند و بر
کراة شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچ کدام را زاد و تو شسته مانده بود و درم و
دنیا نیز نداشتند یکی از یاران گفت که حالا صلوات وقت آنست که هر یک بهر کفایت خود بنائیم و بچو
جدد دعوی و نعمتی بهت آیم تا بفرغت دزی چند درین شهر توانیم بودشان و ده گفت کار را بمقادیر آید باز آید

باستطاع
نخین نام
شدن
با گشته
ایست
بجسم
در ک
نشدند
است از
سند
دیگر
نفر
س
تعب
ع
نبوت
پایان
چهار
ع
وین
فی زمانت
دیدند
کلیه
است

و مسرت آرد و آدمی بوساکن شهر و فواید حضرت بنیور شد و کامی و سجت آرد است که در دست نوی
کسب کنی از ری بدست آید که عقل تو هیچ نکشاید به شاه با آنکه تخت از او و لاج به بزرگاسان
بود محتاج به چون نوبت سخن بشان نهاده رسید التماس نمودند که شمانیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرمایند و از سیر این مقلو که در میان است شمر باز نمایرشان نهاده فرمود **من و ما** آدمی فقر
و قناعت نمی بریم به با پادشاه گوی که روزی به قدرت به من بر جان ندیدم به کم نشین ازین شمر ازین ^{حقیقت}
آن تقریر افتاد و سخن فقیان را نیز که می گویند به پیرایه حسن و سبای عقل و کفایت کسب چیزه
بدست آید نیز نیست اما دعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده جلوه نیاید کوب نور افشان حسن از
افتد اقبال طلوع نمی تواند نمود و ناگذارد قدر در و کان مشیت نکشاید متاع شناسندگی و کفایت بازار
قبول رواج نمیشود و نایف فائده یابنده کسب الیه است که بجای تقدیر ازنی نصیب نه منندان افتد و نفع
کسب زراعت نوشته است که از خرمن ارادت لم نزل بمزار جان ^{ای مزار} فرس عسرت رسد و بی مقضای
مشیت ربانی هر قوی که اندیشه رنگ نیز بر لوح خیال کشد باز نقش خرابی پذیرد و بهر افسونی که غیبت
خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد و فرو نشاند که بر اینچشم و سود داشت ^{ای مزار} فسون ما
بر نوشته است افسانه به پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس بی محنت و تعب بدست آید
و اگر اراده آید حصول آن تحقق نگیرد و جد و جهد هیچ فائده ندید پس حکم آسمی را برگردان باید گرفت
و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و در آن ^{علاج} بخواه بقضای الهی تسلیم و پس به چنانچه آن پیر و بهقان مسموم خود
بعنائیت آسمی لغویض نمود و بآنکه زمانی بر طلب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد و مصاحبان ^{است}
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس و بهقانی بود و دوستی دل کشاده و به با
زراعتش کسب در سود داده و وقتی از اوقات خلش برنج به میزد و بهوشی صد دینار جمع کرد و بدین
پیر زنی که ل شاد بودی و به هیچ وجه فقری از آن در وجه تقضات خود صرف نمودی هر روز صرور
پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزا عیش اخندان ختمی بهشت نرآن پیوه عفران
نیز شد به که چون زعفران شادی انگیز شد در روزی بطریق معنور در شمره در صرور کرده بود و میخواست که

جانی مضبوط بند و دوستی عزیز خانه آمده آواز داده و بهمان از بیم آنکه در نیاید و بران عروس نشسته
 روی که حکم است نزد هکات^{۱۳} او را در حجاب خوابید و پشت مطلع نگردد و ضبط آن سپرد و خست + و
 برداشته و در سبوی آب انداخت و بایار خود جهت همی ضروری غریت و می نمود و و بنگام رفتن زن را
 سالقه کرد و که طعمی ترشید نماید چون و بهمان برفت خاتون خواست که از آنش نزد سبوی آب آبی و دید
 برداشت و بدرخانه نظر آنکه آنشانی در گذر آید بالیتاد و قضا را روستائی قصاب حجت خریدن کاوی
 بشهر آمده بود آنجا رسید و زن و بهمان را آشنای نظر آمد زن او را التماس نمود که تحمل این حجت شود و
 مقداری آب از برای من بیاور تا حق آنشانی گزارده باشی و ثواب و تسکیری فرومانده یافته و وقت قبول کرد
 وزن آن سبوی که در زن بود و داد و قصاب سبوی پشت نهاد و طلب آب وان شد و در راه کثرت
 چیزی از درون سبوی احساس نمود و در سم تخم نجاسی آورده صره زردی به نشاطی تمام در آستین تملک
 کشید و گفت هر دو دولت آنست که بی خون آلاید بکار و ورنه با سعی عمل باغ جان این همه نیست
 سپاس و منت حضرت غنی شای شانه که بی شانه محنت و غلامه ریخ و اذیت لغتی وافر و ثروتی تمام بمن
 ارزانی داشت حالا شکر گزار می این دولت غیر مشرب لازم می باید دانست و از حرف خود انحراف
 نمی باید ورزید و این زر را جهت و احتیاج ذخیره میباید نهاد پس و ستانی را بشادی زنا آب و
 سبوی فراموش شد و بر یک با خود داشت گاوی جوان فرخنده غریت خانه کرد و چون از شهر
 بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف و زدن اینم نتوانم بود و اگر در شهر بمانی و زن
 کنم از مشغولی خاطر و وسوسه می بخوشد لی نتوانم زده و در هیچ کس اعتماد آن نیست که با بات بدو توان
 سپردن محوی رسم امانت درین زمانه نیست چه صلت آنست که این صره را در حلق گاوی بنم و نوعی سام
 که بکوی او فرو رود و بعد از آنکه فرج کرده باشم صره را بسلاست بر دارم پس گاوی بیچاره را بدان و بکلیت بتلا
 گردانید و چون گوساله سامی از گنج ز پر ساخت و روی بوطن آورد و قصاب را در راه پسرش
 پیش آمد و می چید دیگر کرده و سانچ شده بود و قصاب اندک آن می بالیت کرد و باز نمود
 قصاب بجهت کفایت محات بشهر معاودت نموده گاوی را به پسر سپرد و درین محل وسعت ان بایار خود

در پیشگاه
 بپوشیدن
 بپوشیدن
 نشسته
 شدن
 در سبوی
 ابل بین آن
 مست
 است و گفتند
 که کار نیست
 و گفتند
 سخن گفتند
 در و در حال
 در رخ و رخشان
 سودایا و دانش
 آن در دهان و رخ
 بکنند بوی بد را
 و نیز بکنند بیستانی
 را و قوی بکنند پیش را
 سر کشیدن بان داد
 میداد و در آن
 و حق انصار و قضا
 نمودند و با آن

توکل می کن به زن دم در کشیده و در میان صرّه زربک بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه
 غسل میکرد و صرّه زرا از کمر کشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فراغ شد جامه پوشیده و زربک را بجا
 فراموش کرده روی براه آورد و متعاقباً و شبانی بآب دادن گوسفندان اسباب رسید و صرّه زربک
 دیده بر فور برداشت و با و فور سرور و نشاط بازگشت و بنزل خود آمده شمرده سی صد دنیا بود و بان
 گفت این عقدی تمام است هر چه این بر دارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شایکه دیگر از هم چنان
 نرسد و ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را بجهت و زینبوانی ذخیره ساخت پس آن سادّه دل نیز در
 دیست و زربک را کشیده و خاک خموشی بر بالیده همان کارشانی پیش گرفت اما چون بمقام راز راز
 آمد بادل پر خون باران حسرت از دیده باطن گرفت و و لصدانده و تپنا از عین بسیار دیدن آغاز
 کرد و ع بسیار محبت و بی مقصود و نبرده آخر لامعتون و محزون بجامه باز آمد و صوت حال با عیال باز
 نمود و دل زن از غصه شوهر بالا مال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان طاعت کشوه گفت ای بی عا
 بر حفظ آن زربک این همه بماند نمودی و در نفقه اساک و زربده محبت بر عیال تنگ گرفتنی با کنون
 حسرت آن گریان و غمناک میباش و مقام گفت راست میگوئی فرد و درد و وری اگر بتلاش میسر است
 چه روز وصل گفتیم شکر نعمت خویش به محض غلط و غلط محض بود که در آت خاسعی نمودم و از این عیا
 باز گرفته و نگذاشت آن مهاله کردم هیچ عاقل این کند صرّه زربک بسته شب روز سخت کشد و و بر آ
 آسایش نسیم برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه نقد بپشتی که ر لوح تصویر بوده باشد پدید آید
 و چون من بگرداب تجر و افتاده از ساحل نجات دور مانده شومی آنکه که دارد و کال میکند جان
 ز برای دیگران می کنند به چند افزون غم افزون خوری به شیر ویت است چه خون خوری چند
 کشتی از بی مشی گردیده کوش بخیرستی و باش چمنند پس مقام به تو به و انامت و شستغال نمود
 فذر کرده که دیگر مال ذخیره نه اند و هر چه پیش آید بی توقف انفاق نماید پس به توکل توسل بسته
 مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی صحت داد و سر انقیاد بر خط تسلیم
 نهاد و ع نشین و تکیه بر کرم کار ساز کن به آزان جانب شبان صرّه زربک را بگل گوسفند میخساید

۴۴۳
 حکایت
 دهمانی
 در حصول
 طلب از
 توکل
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احراز باید کرد و اگر
 تمامی مال مطالبه نماید و از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین راهی موقت نمود و گفت حق تو
 باز باید داد و با قناعت و توکل در ساختن تاحق نتالی حوض آن باز در هدیهت هر کفایتی توکل
 کشیده چهره مقصود نبودی بدیده و بهمان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان
 شبان ممنون گشته زبردشت و تقی او نمود و صد دینار تمام بود و باز خود گفت این مقدمه دولت
 و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حال این را نیکو محافظت باید نمود و ثانوی دیگر چنین سختی در غیبتی که
 لایق الخ المؤمن من حج و اصد مرتین پس چوب سبی سطر و شست که بدان کوسفند چر ایندی + پاره از وی
 محقر ساخته + زرها را در آن خفته نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ
 ایستاده بود و چوب سبی از دست وی در آن رود افتاد و هر چند چه کرد که بگوید نتوانست و گذران
 آب و دشمن بود و بهمان بر کنار آب غسل می کرد و عصائی دید که آب بجانب او می آورد برگرفت
 و بنجانه مرد و خاتون طبع می کرد و نهیم نمایه بود و بهمان حصار اشکستگشت تا طبع را با تمام رساند
 که ناگاه دشمنش چون طلق فلک پراز زرشکین شد زربا بر دشت و بشمر صد دینار تمام بود
 بسجی به شکر و افتاد و دیگر باره دست بذل افق بکشاده و دوسه روزی بر آمد شبان باز بمنزل
 و بهمان رسیده و از نوبت اول سر سیمه تر حال عضا و صد دینار باز گفت و بهمان پرسید که راست
 بگو تا آن زربا که اول بار از تو غائب شده بود و از کجا بدست آورده بودی و بجهت نوع جمع کردی
 شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان حشر چهره یافتیم که در وی صد دینار زر بود و بهمان
 را در چاه انداختیم و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بود و بهمان بسمر کرد و گفت پاس و ستایش
 خداوندی را که حق را بر مرکز خود قرار داد و بدانکه صره از من بود و بر شتر شرف اموالش کرده بودم و دو چاه نیرن
 یافتیم و صد دینار تمهید آن بود که من تبار دادم و باز عصاب است من آمد صد دینار نسبت که خرج بنمایم
 شبان شکر و خیر و مانده و گفت از بوالعجبهای این حکایت معلوم شد که روزی گسین منجور و غرض این را در این
 مثل این بود که تا ایران نیز سرنزل قناعت از دست ندیده و قدیم از دایره توکل بیرون نماند و آنچه

تحقیق
 و استاده
 و محله
 این با آن در
 شمس و زج
 یاد باید
 گرفت
 بعضی نسخ
 در که این
 درین مقام
 وارد
 شده
 ۱۲۰

عزیز صاحب است اما ترادیرین خط بودن صلاحیت تا زمان بر جلال لغزیم تو مفتون نگردد و این
 فجور و فساد تو کند پس وی بزرگان مجلس آورد و گفت میان شما بسیار که نفس و شجاعت و شرف
 و کفایت برین را خج است اما ملک بعبایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق
 توفیق الملک متن تشاره مفهومی میشود ^{سلطنت} مفهومی اسی مقصود است بلند ان به مقصود دل نیازمند ان
 از قسمت بندگی و شاهی بد دولت توفیقی بهر که خواهی بد توفیق تو گزیده نماید بد این به عقل کی کشا
 همرا بان من و کسب می گویند و هر کس دست از ویزی حاصل بود و موثر بر دانش خوف خویش
 اعتماد و شتم و نه بخت مظاہر کسی است و شتم بلکه نبای کار خود بر توکل نساهم و بقضای
 آئینی و تقدیرات پادشاهی رضا و اوم و گفتم فردا قبول باید نهاد و گون طوع که هر چه حکم عادل
 کند عهد او است بد از میان حاضران بروی زندان برایی خاست و گفت آنچه بلفظ ملک می گذرد
 حکومت بالماس خرو سفیه و زریست بر حکم حکمت از موده و هیچ ^{انصاف} نیست جهان داری را چون عقل
 و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه زندگان چون آفتاب روشن شد و جهان
 آفرین خود دادند که قابلیت فرا خور کدام نوع تربیت است ^{افراد} اندر اعلم چیست بحکیم سیالک و
 زخوان نعمت بی منتها می او پس بد بقدر حوصله خود نواله می باید بد و سعادت این ناهیت تر این
 منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه جهان چون توهای بر سر مرغان شکسته بال
 گستر این طبیعت مبارک نمرلی کا بنجا فرود آید چنین بای بهما یون عرصه کار و بسویش رخ چندین شای
 دیگری بر خست و زبان به شنای شاه جوان بخت فلک تخت بیار است و جواسر این ابیات بر طبق بی
 مناده تبارق شهر را کرد و قطع ایستنی که کف کامگار ز خشت بد کند و برگردون کامران اند
 شد از نزول حوادث چو آسمان امین بد بران یار که چتر توسا بان اندخت همچنین هر کس از اعظم
 فراخ و نال بخشی میرانند و از مصیبت مناقب خسروی نکته می خوانند و با خبر پیری پاک صمیمیت و
 تقدیر برایی خاست و بعد از تقدیریم زم دعا و ثنا گفت اسی ملک در باب قضا و قدر که زبان
 گوهر فشان شاه باوان مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست
 و احوال ۱۳

بدی پادشاهی
 ارکس را که
 فوایس از ملق
 خود ۱۲ مجلس الدین
 شمس
 بسید دانست
 ان موعن را که او
 غام فرستاد
 زود و ان ۱۲ بد
 شمس
 دود قوت واقع
 شده و جوت
 قلمی نبی
 است و دلات
 یکنه بان اسلم
 ی سید از وضع
 دوا صا ح است
 می نماند و تکلیف
 و ان پس می نماند
 و ان گزیده خبر
 و ان گزیده خبر
 و ان گزیده خبر
 و ان گزیده خبر

اگر نه

مبتلعات اولوده توانم شدیمت بدینا تا توان آسوده بودن و در یغ آیدر آلوده بودن و واگر
ملک میخواهد که خدمت کند و طوق منتی گردن من آنگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت کثیر را
در رشته تالیف کشیده بختی راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین میل در راه
عاطر گذرانیده دعا در یغ ندارد که حکم دعا را امام العادل الکبیر در دعوت دعای پادشاهان عادل
بجز اجابت قهرن مست لای قبول کرده و برین را و ادع نموده بدر الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر
حکمت بابت آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجار بدین مواظف نمود
و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصائح کوفی قسطه آنکه او پیروی پذیرد و ندان کرد و آخر الامر سپهر منزل
مقصود رسید و آنکه شد منصرف از جادو جان سرت روان به راه که کرد و در مطلب نشانی نشیند و چون تبه
رای این حکایت پذیرد و روایت فی نظیر از بابت تا نهایت تقریر نمود و باین قول چون گل میراب بر
بساط نشاط شگفتن گرفت و نهال شمس و عین اقبال سرفروزی آغاز کرد و وزیر لطف پادشاهانه میداد
ساخته دیده و لش حصول مقاصد روشن گوانید و گفت همیشه زبی تقریر و بخت تا شاکه روحانی و
بیان شافیت نرسد فزای روح انسانی به بادای این قصه شیرین کام جان مرا خلاصی از زانی داشته
و بیان این کلام حکمت انجام تخم سلوت جاوید در زمین ل من کاشتی و ولحد الیوم دستور حکمرانی من جز
این سحیقا کافی نخواهد بود و قانون کارخانه عمل غیر ازین موعظت کاشانی نخواهم شناخت و این سخنان دل
من عجب تاثیر کرده و آن جز بخت فوراً خلاص رستی توانست چرخ سحرین فی نفس الامن کو باشد و
آلودگی قائل نتیجه صفایه بخشید و غفلت با آنکه از حکمت بعضی اندسبب شده لی گویند هیچ تاثیر نمی کند
قطعه و من آلوده اگر خود همه حکمت گوید و بسج گفتن زیاشن به ان به شوند و آنکه بکسر و دل است ار
منشیند خاموش به همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند و وزیر شاه را و عا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت
نشان شنیداشی گذشت عین صدق و محض حق است چه سخن را باب تنویر و ریافروغی در و
دارد و باندک زمانی چون آتش مرند فرویزد و کلام صدق و صفا مانند تابشیر صبح هر دم در
روشنی بر فراز آید و چون مشعل خورشید ساعت بیاعت نورانی تر نماید عیت سخن که نفس اند بر نواز

ای احسان
نبت
مکنت
ای بیان
شایسته
شرف
انسان
نما نسگ
خا افراده
دفع
بخشیده
اس
منان کرد

روح از جانش به و گرازدل برون یزد جان زندا و ایش به باد و دیگر جایون فال وزیر انوخت و سرت
و ولتش بدو رو به چرخ رفیع برافزخت و وزیر آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق مستور نشسته
مشاهده نموده بنامی شنا و حدابین نوع تمهید داده مثنوی توانی شته بخوبی اخلاق خویش به سبق برو
از بادشاهان پیش به زهی دین دلش بی عمل و او به زهی ملک دولت که پائیده باد به مجلس برین
سخن ختم شد و جایون فال نیز به دستور و تسلیم لطائف این حکایات بر و راق اعمال خود ثبت نموده
و آتش میانی نیکوکاری داد و رعایت بداد و جفایات روزگار نام نیک که گنجین باد کار گذشت قطعه
و چون چرخ محبت خیر و نام نیک و چون روزی گل تن علیه ما فان به سببش بر پی آزار و خلق برای
کرین دو کار بیایی سعادت و جهان به این بود که چند که تحقیق از زبان قلم بالمشای آن مساحت
نموده و بر وجهی که شرح خامه اقتضای کردی رفوزده کلام بیان شد و امید واری حکام اوصاف افعال
از نام و محاسن احوار امیر عالی مقام چنانست که ذیل غماض بر کلمات ناخجیده و عبارات ناپسندیده
این کلمه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی ع با آنکه سر سر معجب افتاد است به عین رضا
مخوط سازند مثنوی و در که درین سینه نهان شدم به یک بیک از دل بزرگ تو به کوب و گرنیک نگنم
به پیش به پوش به ایمان مکتوبی خویش به چون که بدین پایه رساندم کلام به به که ختم ختم است کلام به

پادشاهی غرض دارد و شایسته
زهی دین و زهی دانش را که
بر کدام مستوجب است کرد
چون وی این دعا کنم که پائیده
۱۷۱۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۱۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۲۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۳۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۴۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۵۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۶۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۷۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۸۹ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۰ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۱ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۲ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۳ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۴ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۵ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۶ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۷ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۸ به باد و دیگر جایون
۱۷۹۹ به باد و دیگر جایون
۱۸۰۰ به باد و دیگر جایون

۳۶	باب در اجتناب نمودن از قول عامی	۱۲۲	فهرست	۱۲۳	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی
۱۶۳	باب در معرفت دوستان و خواری	۲۵۳	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی	۲۵۳	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی
۲۵۶	باب در معرفت اربابان	۳۰۶	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی	۳۰۶	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی
۳۲۶	باب در معرفت اربابان	۳۶۸	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی	۳۶۸	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی
۳۸۱	باب در معرفت اربابان	۴۳۵	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی	۴۳۵	باب در بیان ملاحظه کردن احوال و معانی

قطعه تاریخ بذا که صنعت توشیح و برج ذیل است بایامیکه در تحت ادا رت
برادر معظم قاضی محمد ابراهیم ضامن حرم طبع شد مندرج بود حالا هم بدست
سابق تبرگا و تمینا اسم آن بزرگوار و تاریخ طبع سابق برقرار ماند
تاریخ طبع سابق طبع زاد جناب مولوی جلال الدین صاحب مختصر نغمه

ج	جامع اوصاف نیکو منع جو د و عطا	ن	ناصر ایات رفعت معدن فیض سخا
ا	اختر برج سعادت آفتاب عز و جاه	ب	بدر احسان لطف نیران چشمه شرم حیا
ق	قانع بنیاد بدعت رافع اعلام شرع	ا	آفتاب چرخ عظمت تابع دین بدمی
ض	ضابط قانون علم و صاحب فیض اتم	ی	یادگار مائیت بیچون و چرا
ا	اگر کم بر هر که افتد سایه الطاف او	ب	بی شبه افزون بود تاثیر فیض ازها
ر	روشن اندر جمله عالم نام انور چون قمر	ا	از عجم تا هند و از بنگاله تا ام القسری
ه	هست مطیع حیدری از انتقام آخواب	ی	یمن برکت از خدا باشد و رادر کارها
م	مطیع نظرش چو نفع عام باشد هر زمان	ص	صحت کامل مکمل را از ان داده صلا
ا	اندرین جزو زانش چون جارت دست داد	ح	حسن ایش گشت بهر فیض بخشی عام را
ب	بست چابک همت خود را میان انتقام	پ	پس نموده طبع انوار سیلی نئے بها
ل	لازم واسب چو افتاده بیان سال طبع	ب	بهر آن نامور گشته این جلال بی نوا
ن	نام صاحب طبع اول کرده در توشیح ذکر	د	در پی تاریخ سالش گشته عازم ثانی
ر	روی فکرست چون فرو برده بحیث زندان	ی	یک بیک آمد بخشش در مقصود سنا
	بالت غیبی لغزده داد مزده گفت گو		هست انوار سیلی طبع زنگین گویا
	ندند بالت بگو شمع سر زانو گیر و گو		گشته انوار سیلی طبع نیکو بی بها

خاتمه الطبع

محمد جید دانش آفرینی را منور که نوع بشر را حکمت بالیه خود عقل باطنی معاد عطا کرد که بدایر الهیه و سلیقه رشائیه و حسن انجام امور و تقوی
 و اخروی و طویش بر داخه باشد جل جلاله و هم نوا که وینا لایق سالت نشینی از یدیکه لفظت کلامه خوش طریقه حسن تجارت مصالح دنیا
 و آخرت ایجاد فرمود که هر کسی از آن شود حاصل آن گاهی اصلاح طالع خوشی است باشد علیه فضل الصلوات و التحیات علی اگر صاحب اولی شرف
 و البرکات باشد و توان اعظم قاضی فتح محمد و قاضی عبد الکریم انبیا شیخا نو محمد و قاضی محمد غفور شجرت ارباب فم و فرست گذشت
 میکنند که اگر کسی را کارگاهای کسوت و العمل سلطنت پادشاهی بقیه بازوی جان سخن افسون جاهی سحر پادان سامری
 فن زمین زاد فلک اساس هندی صنم پاری لباس کتاب الاحباب مفید شمع و شتاب حاوی فوائد حکمت علمی نسخه بعض
 انتساب انوار آسمانی تصنیف لطیف یکداز نظم کائنات منجی و مخدانی شمسوار حوالا نگاه محو لسانی و خوش بانی فضل المکی کمالی و
 و رفت و رفته و علی کمال الملک و الدین حسین بن علی الوعظ الکاشفی که از اعظم علمای زمانه و در فن نشر و نظم بکار بوده و بعضو
 فیض ظهور سلطان حسین میرزا ابوالغازی خراسانی نبیره صاحب قران امیر شمسو گوگانی انار اندر بر بانه کمال عرت و اعتبار داشته
 تفسیر حسین بنی اخلاق محسنی و در خفته الشهدا و غیره از افادات آن مجمع کمالات چون خوشید نصف النهار شهر روزگار است چنانکه
 خاتم حضرت ختامه دنیا سبب تمام لفظی چند در وصف این کتاب نظم کرد و نظم کتابیست اسجود معانی به که مثلش نیانی
 نبینیش ثانی به مضامین آن هوش افزای مرموم به رباینده خاطر از خوش بانی که پراز عظمته ارباب خیرت به کردار و در صفت
 حکمت بانی به شوی و در این حقیقت محقق به اگر از فرمود فطرت بخوانی به انظر فی صیف فیه این فن از اصحابان فی ذلک به قول الله
 بظلم اگر چه است مملو و مقصود آسانه فالما باطن نیست پراز جواهر و اهر و عظمته اسفید ارباب اندر شتران خبر دایر فی نقد جان
 بکف طالب دانش چهار جوهر است شغف چند بار در مطالع متفرقه کلکته میبوی که نو و دلی و راه پور طبع گردیده و لیکن با کثرت نظام غلط ماند
 بعد که نسخه مطبوعه نظامی واقع کاینور که در حقه از یوتی آراسته حلیه طبع پوشا بندند اگر کون احقر نسخه و صحیح مطبوعه مطبع
 نظامی را اصل قرار داده و دیگر نسخهای مختلفه متعدده قلمی هم چاپ جمع آورده با تمام این نسخه این نسخه را که رفوا بدستنی تملی ساخته و
 قرار واقعی و تفتیح کما نبینشی خواجه الانامولوی نور محمد و قاضی محمد حسین صاحب نظر ثانی حضرت مولانا مولوی محمد احسان الی صاحب
 و مولوی میر محمد امیر صاحب پرداخته چنانچه حسن خط و لایقش چون خطوط خوشید پرنور و از لمعان نقاشش شبکی کوکب ظهور بر طریش
 سنبلی است که با مشهوره مضامین هم خوش و حروفش از در تناسب توافقی چون مر و شمشاد و روشن و طبع فتح الکرم بمبئی مطبع است
 در شهر رجب الاول سنه ۱۲۸۴ ختم الله بحصول الامل القمینی این شاهزاده یا حلیه طبع در کشفیه بجلوه گری پرداخت تصدیق قول حقیر بوجه حسن
 به کام مطالع این نسخه بر ارباب انصاف بر از اعتنائش و شن هویدا خواهد شد انشاء الله تعالی و پس صد از بزرگان با اخلاق
 و خور و دکان معرفت و اشفاق آنست که هرگاه ازین کتاب فوائد انساب کفایتی حاصل نمایند نظر بر عرق قرنی فقیه حقیر بجای خیر و
 حافیت و حسن عاقبت یاد فرمایند بحکم باریان کار باد شوال نیست و الله اعلم بالصواب بحکم فیضی بجز انکسبین

११५

१९१५

This book was taken from the Library
on the date last stamped. A fine of
1 anna will be charged for each day
the book is kept over time.

--	--	--

